

به نام خدای مستعنان

و به قول ابوذر: "یارب المستعنان"

کتاب هبوط در کویر اثر معلم شهید دکتر علی شریعتی

وبسایت معلم شهید دکتر علی شریعتی [Http://Shariati.Nimeharf.Com](http://Shariati.Nimeharf.Com)

وبسایت دانلود آثار دکتر شریعتی [Http://Shariati.Mohsen6558.Com](http://Shariati.Mohsen6558.Com)

تهیه و تایپ توسط: [محسن نوری](#)

نشر الکترونیکی این نسخه توسط [وبسایت دکتر علی شریعتی](#)

هبوط در کویر

تاریخی که در صورت جغرافیا نمایان شده است...

ای آموزگار بزرگ شهادت! برقی از آن نور را، بر این شبستان سیاه و نومید ما
بفکن! قطره ای از آن را در بستر خشکیده و نیم مرده ما جاری ساز و تفی از آتش
آن صحرای آتش خیز را به این زمستان سرد و فسردی ما ببخش! ... ای که «مرگ
سرخ» را برگزیدی تا عاشقانت را از «مرگ سیاه» برهانی، تا با هر قطره خونت
ملتی را حیات بخشی تاریخی را به تپش آری و کالبد مرده و فسرده عصری را گرم
کنی و بدان جوشش و خروش زندگی و عشق و امید دهی! ایمان ما، ملت ما، تاریخ
فردای ما، کالبد زمان ما، به تو خون تو محتاج است...

زمان و وقت بسیاری صرف تایپ این کتاب شده تا بخشی از نیاز دوستان به
منابع مذهبی روز تامین شود. امید که مورد استفاده ی دوستان قرار گیرد.

بر کرانه کویر ، به تعبیر حدودالعالم ، « شهرکی » است که شاید با همه روستاهای ایران فرق دارد. چشمه آبی سرد که ، در تموز سوزان کویر ، گویی از دل یخچالی بزرگ بیرون می آید ، از دامنه کوههای شمالی ایران به سینه کویر سرازیر می شود و از دل ارگ مزینان سر برمیدارد از دل این دیواره های عبوس و مرموزی که قرنهای گمشده ای را که اسلام به اساطیر کشاند در آغوش خویش نگاه داشته اند و خود علیرغم تاریخ ، همچنان استوار ایستاده اند. از اینجا درختان کهنی که سالیانی دراز سر بر شانه هم داده اند ، آب را تا باغستان و مزرعه مشایعت می کنند و بدینگونه صفی را در وسط خیابان مستقیمی که ستون فقرات این روستای بزرگ را تشکیل می دهد پدید می آورند و از دوسو کوچه هایی هم اندازه و روی در روی هم و راسته و همگی در انتها ، پیوسته به خیابانی کمربندی که محتوای ده را از باروی پیرامون آن جدا میسازد.

درست گوئی عشق آباد کوچکی است و چنانکه می گویند هم برانگاره عشق آبادش ساخته اند ، صد سال پیش که که مزینان کهنه را سیل از بنیاد بر میکند و میبرد و ناچار همه چیز از نو ساخته می شوند. حدودالعالم از « مرد » و « انگور » مزینان نام می برد و از هزار و صد سال پیش ، هنوز بر همان مهر و نشان است که بود. مردانش نیرومند و مغرور که خود را دهاتی نمیدانند و شهری ها را گدایان گوش بر می بینند و مردان متجدد را زنانی ریشدار ! و در شگفتند که چرا غالباً این تنها برگه معتبر را هم از میان می برند !؟

و باغهای انگورش که هنوز علیرغم مادیتی که بر روستاها تاخته و باغها را همه غارت کرده است برجا و آبادند و خوشه های عسکر و لعل و شست عروزش همچون چراغ می درخشند. و تاریخ بیهق از شاعران و دانشمندان و مردان فقه و حکمت و شعر و ادب و عرفان و تقوایش یاد می کنند ، در آن روزگاری که باب علم بر روی فقیر و غنی ، روستائی و شهری باز بود و استادان بزرگ حکمت و فقه و ادب ، نه در « ادارات » ، که در غرفه های مساجد یا مدرسه های مدارس می نشستند و حضور در محضرشان نه پرداخت مبلغ و مدرک و شرایط می خواست و نه دریافت غیب و کبک و دبدب و شمایل ! که هنوز « اداره نمیدانم چی های عالیه ویژه تبدیل نسخ چاپی به نسخه های خطی » تأسیس نشده بود و این بود که آن بچه دهاتی دهقان زاده ضعیفی که از بی نانی در ده نمی توانست بماند می توانست در شهر با یک نظامی قدک و یک لاقبای کرباس ، بی هیچ شرط و شروطی ، وارد مدرسه ای شود و اطاقی بگیرد و بورس تحصیلی یی و هر استادی را هم که پسندید خود انتخاب کند. استاد ، ابلاغ بدست ناگهان بر سر شاگرد نازل نمی شد ؛ شاگرد بود که همچون جوینده تشنه ای میگشت و می سنجید و بالاخره می یافت و سر می سپرد ، نه بزور « حاضر و غایب » ، بل به نیروی ارادت و کشش ایمان.

از اینستکه هرگاه پدرم و همدسیهایش گرد هم می نشیندند از حوزه های درس و اخلاق ادیب نیشابوری بزرگ و آقا بزرگ حکیم و آشتیانی و میرزا حسنعلی قهرمان و میرزای اصفهانی یاد می کنند چهره شان از آتش خاطره های پر از عصمت و قداست تافته می شود و چشمه اشان از حسرت آن ایام رفته به اشک می نشیند ، گویی اصحاب پیامبرند یا امام و یا سوختگان آتش ارادت اند که از مرادشان سخن می گویند و من هرگاه با همکلاسانم می نشینم و با هم خاطرات ایام تحصیل را نشخوار می کنیم دلهامان را از درد خنده می گیریم که آن روز در کلاس معلم خطمان « موش » ول دادیم و روز دیگر که در کلاس دبیر شیمی یکی از بیلوت های کلاس « بو » ول داد و وقتی دبیر با اعتراض توضیح خواست که این بوی چیه؟ گفت: بوی تجزیه آب ! و کیک که در تمام دوران تحصیل دوست وفادار هم بودیم و همیشه به جای هم حاضر می گفتیم و آن فلانی حقه باز که با بچه ها قرار می گذاشت و درست در وسط کلاس که آقای دبیر گرم درس می شد و کلاس هم جذب درس ، یک هو غش میکرد و شلپ می افتاد بزمین و دست و پا میزد و خرناس می کشید و کف میکرد و چه ها که نمی کرد! و بیچاره دبیر هم رنگش می پرید و تا او را به حالش می آوردیم زنگ میزدند و غائله خاتمه می یافت! و آن معلم خارجی که شنیده بود دانشجویهای ایرانی تقلب می کنند و راه هوشیارانه ای هم برای جلوگیری از تقلب ابتکار کرده بود و سر امتحان شفاهی قیچی یی همراه می آورد و به شاگرد می گفت: کتابت را ببند. سپس استاد قیچی را مثل استخاره چی ها ناگهان بر وسط کتاب فرود می آورد و قیچی بر هر صفحه ای که فرو می نشست باز برای محکم کاری ، آن صفحه را که قیچی به تصادف تعیین کرده بود بازدید می کرد که معنی لغات را رویش ننوشته باشند و آنگاه که خاطرش صد در صد جمع میشد میگفت بخوان! و آن رفیق حقه ما یک متد ضد قیچی اختراع کرد که اثر آن را از بین برد و آن بدین طریق بود که دم در اطاق امتحان یک صفحه را انتخاب کرد و چند بار پیش دیگران خواند و مثل آب که شد دو طرف کتاب را بر روی محور لایه همان صفحه از پشت تا کرد و بعد کتاب را بست و وارد شد و تا قیچی جادو بالا رفت ، هنوز به لبه کتاب تماس نیافته ، انگشتهایش را که عطف کتاب را گرفته بود کمی از هم باز نمود و کتاب هم اندکی دهان گشود و او با تردستی ظریفی دهانه کتاب را به زبانه قیچی استاد داد و قیچی ناچار « تصادفاً » بر همان صفحه فرود آمد و استاد باز برای محکم کاری آن صفحه را بازدید کرد و خاطرش که « صد در صد » جمع شد گفت بخوان! و خواند و استاد با اعجاب و تحسین گفت :

– آفرین ! خیلی خوب! شما !؟

– بله استاد خیلی زحمت کشیدم و این چند روزه فقط درس شما را می خواندم که ضعیف بودم و

حالا چقدر افسوس میخورم که چرا از اول سال قدر درس شما نمیدانستم و تنبلی می کردم!

– مرسی ، مرسی ، ووزت تره زانتلیژان ، مه ، امپوو... پارسو ! ...منتنان ، ساواتره بین!...

– اختیار دارین! از بی شعوری خودتونه مادام!

– اُ... پادو کوا...!

* * *

صحبت مزینان بود. نزدیک هشتاد سال پیش، مردی فیلسوف و فقیه که در حوزه درس مرحوم حاجی ملاهادی اسرار – آخرین فیلسوف از سلسله حکمای بزرگ اسلام مقامی بلند و شخصیتی نمایان داشت به این ده آمد تا عمر را بتنهایی بگذارد و در سکوت فراموش شده ای بر لب تشنه کویر بمیرد.

بگفته مرحوم حکیم سبزواری بزرگ وی در محضر اسرار نه همچون شاگرد که بمانند رفیقی همزانی وی می نشست، چه وی حکمت را پیش از این نزد دائیش علامه بهمن آبادی خوانده بود که استاد کلام و حکمت و فقه بود و با حکیم اسرار در حکمت معارضه میکرد و در نظر برخی صاحب نظران بر او ارجح بود و با آنکه در بهمن آباد، کوره دهی نزدیک مزینان، انزوا داشت شهرتش زبانزد حوزه های علمی تهران و مشهد و اصفهان و بخارا و نجف بود که آن ایام علم و فضیلت را علامه های تراشیده و دسته ها و دستگاههای مجله دار و قلمدار و مصاحبه ساز و قراردادبند و دیگر بند و بست ها در محاق سکوت خفه نمی کردند و هنوز قرن علم و نور و تمدن و چاپ و فرهنگ عمومی نیامده بود که اگر نبوغی در شهرستانی بماند و در کافه ها و محفل ها و مرجع های فضایی کهنه و نو تهران راه نیابد و یا راه نخواهد، کتمان کنند و اگر ید بیضایی کرد که در چشمها زد به سحرش متهم کنند و بدتر از سحرش!

آوازه نبوغ و حکمت علامه در تهران پیچید و شاه قاجار به پایتخت دعوتش کرد و او در سپهسالار درس فلسفه میگفت و چهل تومان از ناصرالدین شاه سالیانه می گرفت. اما این وسوسه تنهایی و عشق به گریز و خلوت که در خون اجداد من بوده است او را نیز از آن هیاهو باز به گوشه انزوای بهمن آباد کشاند و برندگی در خویش و فرار از غوغای بیهوده و آلوده آن سواد اعظم به خرابه های قدیمی بیرون این ده! که روحی دردمند داشت و بی تاب، و شبهای آرام در دل این ویرانه ها تنها می گشت و می نالید و در سایه دیواری می نشست و غرقه در جذبه های مرموز خویش با خود و با خدا زمزمه می کرد و این زندگیش بود. میگویند این شعر را سخت دوست میداشت و همواره تکرار میکرد:

این سخن ها کی رود در گوش خر
گوش خر بفروش و دیگر
گوش خر!

و شاگرد او نیز که برای آموختن و اندوختن، جوانی را در حجره های تنگ و مرطوب مدارس قدیمه بخار او مشهد و سبزواری، بر روی کتابها و زانو بزانی مدرسان و عالمان بزرگ آن روزگار تمام کرده بود، اکنون که هنگام کمال بود و رسیدن به جاه و مقام روحانی، و مسند بلند پایه علمی و زعامت خلق و باید مرجعی میشد و صاحب وجهه ای و نفوذی و دستگاهی و نام و آوازه ای، همه را رها کرد.

بعد از حکیم اسرار ، همه چشمها به او بود که حوزه حکمت را او گرم و چراغ علم و فلسفه و کلام را او که جانشین شایسته وی بود روشن نگاه دارد اما در آستانه میوه دادن درختی که جوانی را بپایش ریخته بود و در آن هنگام که بهار حیات علمی و اجتماعی فرا رسیده بود ناگهان منقلب شد. فلسفه و دین او را بدین جا کشاندند. فلسفه باو آموخته بود که غوغا و تلاش و فریب حیات همه پوچ است و دروغین است و ابله فریب. دین به او آموخته بود که دنیا و هر چه در اوست پلید است و دل‌های پاک و روح‌های بلند را نمی‌فریبد و در این منجلاب جز کرم‌های کثیفی که از لجن مست میشوند و به نشاط می‌آیند چیزی نیست و او که نه میخواست فریب خورد و نه لجن مال شود ، شهر را و گیر و دار شهر را رها کرد و چشمها را منتظر گذاشت و به دهی آمد که هرگز در انتظار آمدن چون او کسی نبود. هشتاد سال پیش وی در آغاز کمال با لبنانی خاموش ، پیشانی‌یی از اندیشه موج ، ابروانی ، از ایمان و تصمیم ، گرفته ، سر از نومی‌دی در برابر هر چه بر روی خاک و در این آسمان میگذرد پائین و گام‌هایی از آنرو که بهیچ جا نمیخواهد برود ، مطمئن و آرام ، چهره‌ای بر معصومیت این مردم ، رحیم و چشمانی از برق نبوغ ، تند و لب‌خندی از ناچیزی خویش در برابر عظمت « او » ، متواضع و گردنی از حقارت عالم و اهلش بر افراشته از غرور و سر و وضعی از فرط استغنا و صمیمیت ، بی‌ریا و ساده و رها کرده ، به این روستا آمد و در خانه کوچکی ، در خم کوچه‌ای منزل گرفت و در انتظار پایان یافتن بازی مکرر و بی‌معنی این دودلقک سیاه و سفید ماند و مرد و مردم صمیمی ده از او چه‌ها می‌گفتند!

یک شبه امام ، شبه پیغمبر ، یک فرشته ، یکی از اولیاء الله و بهر حال غریبی از مردم آن عالم در این ده! « کفش‌هایش گاه پیش پایش جفت میشد... روز مرگ خویش را خبر داد... سال قحطی ، دخترانش ناله کردند که سال سخت است و زمستان را بی‌اندوخته نانی چه کنیم؟ و از خشم برآشفته و نیمه شبی ناگهان صدای ریزشی که از کندوخانه برخاست همه را بیدار کرد ، رفتند و دویدند که از نافه گندم میریزد و برخی کندوها لبریز شده است... »

کربلایی علی پسر کربلایی مؤمن آن شب در صحرا آب میراند ، در گود آب‌شخور : « ناگهان دیدم در سایه روشن مهتاب شب ، سیاهی‌یی از دور می‌آید ، نزدیکتر شد ، حیوانی بود شبیه به شتر ، به رنگ سمنند ، به طرف گورستان رفت و کنار قبر حکیم ایستاد ، دیدم جنازه را بیرون آوردند و بر او نهادند و او به سمت مغرب رفت و ناپدید شد... پس از لحظه‌ای ناگهان به خود آمدم و چنان ترسم برداشت که افتادم و از هوش رفتم... »

دیگران نیز که آن شب در صحرا بودند به گونه‌ی دیگری شهادت دادند « نوری از آسمان مغرب بر سر قبر فرود آمد... باز از همان راه به آسمان برگشت و ناپدید شد » وی در ۱۳۱۸ قمری مرد و شگفت آنکه در ۱۳۳۶ ، هجده سال بعد ، باران قبر او را خراب می‌کند و جد بزرگم دستور می‌دهد تا آنرا از بنیاد

بسازند. در حفره گور هیچ نیافتند جز مهر نمازش و حتی تسبیح تربتش... و چند سال بعد که فرزند پارسای صاحب کراماتش شیخ احد می میرد در همین حفره خالی دفنش می کنند و اکنون پدر و پسر هر دو در یک گور آرمیده اند... نه ، پسر در گوری که پدر در آن بود مدفون است و پدر را که در زندگی ، آفرینش بر جاناش تنگی می کرد نخواستند که در زاغه ای آنچنان تنگ و تیره نگاه دارند که میدانستند نعش پوسیده او نیز تاب تنگنا ندارد ، نجاتش دادند. وی آخوند حکیم ، جد پدر من بود.

چه لذت بخش است آنچه از او برایم حکایت می کنند من در این حکایتها است که سرچشمه طبیعی بسیاری از احساس های ریشه دار مجهولی را که در عمق نهادم میابم پیدا می کنم و این معاینه ای شگفت و مکاشفه ای شورانگیز است. مثل اینستکه از من و حالات من و عواطف و خصایص روح من و از زندگی من ، پیش از این عالم ، پیش از تولدم و پیش از حیاتم سخن می گویند.

من هشتاد سال پیش نیم قرن پیش از آمدنم به این جهان خود را در او احساس می کنم مسلماً من در روح او ، نبض او ، خون او بوده ام. در رگهای او جریان داشته ام در نگاه او نشانی از من بوده است و اکنون ممنونم که او چنین بود و چنین کرد که اگر بجای پناه آوردن به یک ده به تهران میرفت یا نجف و به مقامات می رسید و درجات ، و من اکنون بجای او از مردی چون مرحوم حاج شیخ عبدالرحیم ، یا آقا سید ابوالحسن اصفهانی یا آخوند ملا مجمل کاظم خراسانی (که شاگرد حکیم بود) سخن می گفتم که مثلاً : « سفیر انگلیس جلوش زانو می زد! » هرگز اینهمه غرق غرور و سرشار لذت نمی شدم . و اما جد من ، او نیز بر شیوه پدر رفت. می گویند در علم ، از اجتهاد گذشته بود و من می گویم از علم و اجتهاد گذشته بود که پس از آن ، باز به همین روستای فراموش که از جاده تهران و مشهد کناره گرفته است باز آمد و از زندگی و مردمش کناره گرفت و به پاکی و علم و تنهایی و بی نیازی و اندیشیدن با خویش که میراث اسلافش بود و از هر چه در دنیا هست جز این به اخلاقش نداد وفادار ماند که این فلسفه انسان ماندن در روزگاری است که در زندگی سخت آلوده است و انسان ماندن سخت دشوار و هر روز جهادی باید تا انسان ماند و هر روز جهادی نمیتوان! که رفته رفته به قول فردوسی ، مرد حماسه! دست و پای آهو می گیرد ، و... تهیدستی و سال نیرو... و بالاخره سقوط! و پس از او عموی بزرگم که برجسته ترین شاگرد حوزه ادیب بزرگ بود و ، پس از پایان تحصیل فقه و فلسفه و بویژه ادبیات ، باز راه اجداد خویش را بسوی کویر پیش گرفت و به مزینان بازگشت.

عالمی است سرشار از شوق و شعر و درکی قوی و قدرت مطالعه ای خارق العاده که از آغاز طلبگی تاکنون بر روی کتاب بیدار است و بر روی کتاب خوابش می برد و این زندگی اوست ، که مدرسه قدیمه ای که شریعتمدار معروف برای جد بزرگم ساخته بود و تا سالهای پیش طلبه داشت و سر و صدای درسی و بحثی و آمد و رفتی ، امروز سوت و کور است و آن خانه اجدادی که مرجع خلق بود و حل و عقد امور و

پناه ستمدیدگان و آوارگان و زنان رانده شده از شوی و رعایای فراری از خان ، امروز خلوت است و کار حکیم بزرگ و اخلاف و اسلافش را اکنون یک سپاهی و چند کارمند بخشداری و چند مأمور ثبت اسناد و چند تن آموزگاران دارندگان تصدیق ششم ابتدائی از پیش می برند و کارها حساب و کتابی پیدا کرده و نظم و نسقی.

اما پدر من سنت شکنی کرد . درسش که تمام شد برنگشت در شهر ماند و دیدم که چه ها کشید تا توانست از این مرداب زندگی شهر عمر را همه با علم و عشق و جهاد بگذراند و دامن تر نکند و آن دیگران که همگی به کویر گریختند ، چه آسوده دامن تر نکردند که در کویر آبی و آبادی بی نیست. و به هر حال او در سنت الاولین ما بدعتی نهاد و در شهر ماندنی شد و من پرورده این تصمیم و تنها وارث آن همه ضیاع و عقار که در ملک فقر بر جای نهادند و شاهزاده این سلسله ای که پشت در پشت بر اقلیم بیکرانه تنهایی و استغنا سلطنت داشتند و حامای آن امانت‌های عزیز و ولیعهد آن پادشاهان ملک صبحگاهان و بازمانده آن سواران که ، در ابدیت احساسهای بی مرز و اندیشه های معزاجی خویش بر رفرر شوق از شبهای مهتابی کویر خود را بر این سقف کوتاه آسمان می زدند و از آن سو در فضای خلیائی ملکوت می تاختند و مرغان زرین بال الهام و غزالان رمنده وحی را ، در کمند جذبه های نیرومند خویش سید می کردند و سحرگاه خسته و فرس کشته ، به خلوت دردمند انبوه خلق فرود میامدند و اکنون بی طاقت از بار سنگین آن امانتها که بر دوش دارم ، در میان دو صفی که ساخته قالبهای خشت مالی حشت مالان میدان چهار باغ اصفهان اند و یا کوره های آجرپزی فرنگ و هر دو بهم مشغول و از خود خشنود و از زندگی آسوده و خوب و خوش و بیدرد ، غریبانه می گردم که راه دراز و سنگلاخ است و در هر قدم حرامیانی در کمین و من بی همسفر و زانوانم لرزان و کوله بارم سنگین و بیمناک از سرنوشت که چه خواهم کرد؟ که روزگرم از روزگار سزیف سخت تر است و همچون لاکون در شکنجه افعیهائی که بر ادامم پیچیده اند ، که کاهن معبد مجهول آپولونم در این تروای مجهولی که خود مستعمره آتن است و مردمش « بندگان و پرستندگان پالس » (الهه یونانی اغنام)! و این افعیها را نه سربازان یونانی ، بل مدافعان و دروازه داران تروا بر گردنم پیچیده اند!

بگذریم که قصه ای است عنوانش ز خون... و

ما شرقی ها همه « گذشته پرستیم » نه « گذشته گرا » که برای ما صفت بی رمقی است. و آنچه ما احساس می کنیم با آنچه اروپائی ها کلاسیسیم می نامند یکی نیست از این است که همواره « دوران طلایی » همه ملت‌های ما در گذشته قرار دارد.

کجای گذشته؟ در دورترین اقصای تاریخ ، آنجا که جز افسانه و اساطیر از آن خاطره ای نداریم و جز خیال را بدانسو راه نیست. در آنسوی شرق ، چین ، عصر طلائی دوران شاهان فوسه یانگ است که حتی

کنفسیون از آن به حسرت یاد میکند ، کتیبه های مردم سومر و بابل در آن دوران که از همه ملت‌های دیگر جهان و از همه اعصار تاریخی خویش تمدن و اقتداری درخشان تر و زرین تر داشتند از عصر طلایی خود به حسرت یاد میکنند ، عصری که با طوفان نوح در زیر لایه های ضخیم رسوب آن سیل عالمگیر و برای همیشه مدفون گردید و ما خود همیشه حتی در اوج تمدن اسلام و عظمت دوران داریوش و کورش ، از عصر طلایی جمشید یاد میکنیم که روزگاری بود پر از عصمت و خوشبختی و داد ، عصر روشنائی و مهر که حسرت نوروزش و جام جهان نمایش همواره ما را وسوسه می کند و حال را و آینده را از چشمان انداخته است. این فلسفه تاریخ در روح همه ملت‌های شرق است و بگونه ای همه ملت‌های جهان روح انسان « حسرت از گذشته ، بیزاری از حال و انتظار مسیحی در آینده ».

و دوران کودکی نیز عصر طلایی هر کسی است. دوران پر عصمت و عزیز و شاد تاریخ یک زندگی . و من نیز گرچه دوران کودکیم نه با « طلا » که با « فولاد » سرآمد ، اکنون در پیش چشم خاطره ام درخشش طلا یافته است. بخصوص که جوانی ام همه در آخر الزمان گذشت ، همه سر بر روی کتاب و دل در آسمان و تن در زندان ! و بقول فردوسی : « جوانی هم از کودکی یاد دارم » و اما چون اودریفا دریفا ندارم که ، گرچه بسختی اما بخوبی گذشت.

آن اوائل ، سالهای کودکی هنوز پیوند ما با زادگاه روستائیمان برقرار بود و بر خلاف حال پامان به ده باز بود و در شهر ، دستگیر ، نه ، پاگیر ، بلکه دست و پا گیر شده بودیم و هر سال ، تابستانها را به اصل خود مزینان بر میگشتیم و به تعبیر امروزمان « میرفتیم ».

مزینان این دهی که با آبادیها و امروز خرابیهای پیرامونش یادآور کانون خاندان ما و گوینده خاموش قصه های از یاد رفته نیکان ما و نیاکان من است ، که تاریخ این پیر غلام پایتخت نشین چاپلوس که همواره قلمش خادم شکمش بوده است و خردش ساکن چشمش و هرگز جز فیلمهای سریال عملیاتی زد و خوردی پر « حادثه » را نمی بیند و جز برای خداوندان زور زور نمی نویسد. کجا پائی به دهی می توانست نهاد و از کاخ قیصر که بر آن فرش زر بفت گوهرنشان می گسترده و از قصر شمس العماره که هر صبح و شام نفیر نقاره اش سلطنت « ابد مدت » ناصرالدین شاه « شهید » قاجار را بر گوشه های خلق میکوفت. سری به « کوخ » حکیم می توانست زد؟ که بر شاهنشین حجره پذیرائیش ، نیم پوست تختی گسترده و مابقی را ماسه های نرم باد آورده کویر پوشیده بود و یا از « مهتاب خرابه » ی علامه بهمن آبادی میتوانست خبری گیرد؟ که در سایه دیوارهای شکسته و برجهای سرافکنده اش ، روح دردمند آواره ای ، در قفس اندامی ، سر به درون خویش فرو برده و با آن « خود پنهان خویش » دست اندر کار آفرینش هایی همه عشق و همه شعر و همه زیبائی اهورایی بود!

... الدّ هر فی ساعه والارض فی الدّ ار...!

تاریخ اینها را چه میفهمد؟ اینان را چه میشناسد؟ او را برای این ساخته اند تا نامه های ناپلئون را به ژوزفین برساند و میان لوئی و زن برادر نیم مردش، ملقب به «مسیو» قاصدی کند و برای راسپوتین لحاف کشی، ونیمه شبهای تاریک در پیچ و خم کوچه ها و سایه دیوارهای کاخ ورسای، فانوس کش ولیعهد لوئی پانزدهم باشد که از خانه یکی از افسران رشیدش باز میگردد که برای عظمت فرانسه به میدان نبرد با اتریشش فرستاده اند تا حماسه ملی بیافریند و هم اکنون، با دامنی خیس از گذر بر دریاهاى افتخاری که ببار آورده سرود مارسیز را مغرورانه میخواند، ویا برشمارد که شلطان غازی، پس از دوگانه به درگاه یگانه، چند ساتگین در کشیده و از آن پس مزاجش تقاضای چه حاجتی کرده است؟ داغگاه شهریار را، نکته به نکته، مو به مو وصف کند. و یا دنبال لشکریان ناپلئون «کبیر» بیفتد و اسبها و آدمها و زاد و توشه و سلاح و کلاه و جامه و راه و کوه و دشت و هوا و سرفه و خنده و دعوا و آشتی و نشست و برخاست و... هر چه هست و نست را با حرص و ولع، در دفترش یادداشت کند و هنگام عبور سپاه از آلپ، فریاد شوق برکشد و از اعجاب مشت بر زانویش زند و از شعف همچون شتر مست، پا به زمین کوبد و کف از لوحه برافشاند و چون بخانه باز گردد، ناز بر فلک و فخر بر ستاره کند که چه دقتی مبذول فرموده و چه امانتی در ضبط وقایع مرتکب شده است! از چنین فانوس کش جا انداز پادو خانه زادی چه انتظار دارم؟ مگر هم اکنون چه می کند؟ حال که ادعا میکند با خلق آشتی کرده است و با کوچه آشنا شده است و به میان توده آمده است؟! از اعتیادات و انحرافات قدیمش سخنی نمی گویم که می بینید هفت سال است برای مرگ «جان عالمیان خراش» کندی ماتم گرفته است و هنوز لباس سیاهش را از تن درنیاورده و اصلاح نکرده و اشک بر گوشه چشمانش خشک نشده است و هر روز چهره های ابوی و اخوی و طفلان مسلمش را که بر روی پرده کشیده اسن. وسط جمعیت دنیا، سر هر رهگذر و هر چهار راه، به نمایش میگذارد و معرکه میگیرد و عربده میکشد و... ول کن هم نیست! و همین رقیق القلب وفادار احساساتی از هزاران پدری و همسری که هر روز در خون می غلتند و میلیونها خانواده زرد و سیاه و سرخ و سفیدی که در زیر غرش و بارش و یورش توپها و بمب ها و تفنگدارهای همان فقید سعید و اسلاف و اخلاف و اخلاقش تنها به جرم «ضعیف بودن و انسان بودن» که هیچ باهم سازگار نیست - نیست شده اند و می شوند یادی نمی کند و اگر نامی هم می برد چنان سرسری و زورکی و از روی بی میلی است که اصلا سخنش مفهوم نیست.

به این کارهایش کاری ندارم که حکما گفته اند خوی بد در طبیعتی که نشست برخاستنی نیست، اما این ادعاهای تازه اش آدم را می کشد که مردمی شده ام و مردم آشنا و اهل کوچه و بازار! و می بینیم که وقتی هم از خدمت زرمندان و زورمندان، به جانب اهل حال و دردو صاحبان قلم و کتاب و دل و دماغ رو می کند و همچون گدایانی که دم در کافه ها و رستورانها و سینماها و نانوائی ها و قصابی ها، همه سر،

چشم می شوند و در شکم ها و غبغب ها خیره می نگرند و همه تن ، دست و در دامن « دامنہ داران » می زنند. باز هم چشمش بدست مجله داران و مصاحبه سازان و برنامه چینان است و صاحبان آلف و الوف و بهر حال به هر که یا دستش بعرب و عجمی بند است و یا حدش به شارع است و یا هر دو ، که چه بهتر! که به نیروی سحر این « سحر مبین » در طرقة العینی ، ناقد معروف می شود یا محقق خبر و یا نویسنده توانا و یا ادیب دانا و یا جامعه شناس غریب و عجیبی که تز دکترایش هنوز نگذشته ، بل ننوشته ، یکی از مآخذ انسیکلوپدی بریتانیکا ، یا گراندلاروس می شود و یا فیزیکدانی جهانی که انشتین در ملاقاتی که با وی کرده است گفته که : « من سی سال است که حرف میزنم و کسی نمی فهمد و این جوان ایرانی سه ساعت است حرف می زند و من نمی فهمم »! (و این تنها جمله ای است در زبان بشری که در عین حال از بیخ دروغ است از پایه راست راست است!) و یا یکهو ، متخصص علوم سیاسی و فلسفه های جدید ، از یک کنار ، از « اومانیسیم » گرفته تا « اوانیسیم »! و یا در این اواخر ، متخصص متبحر مسائل مربوط به دنیای سوم و کشورهای در حال عقب ... نه ، ببخشید ، در حال پیش ... چه میدانم؟

بهر حال فرقی نمی کند متخصص چی یا متبحر چی ؟ هر جور که نیت کنی ، یا سفارش بدهند. متد « أَصْبَحْتُ كَرْدِيَّاً وَ اَمْسَيْتُ عَرَبِيَّاً » که برایش فرقی نمی کند. برای هر کدام از اینها همه قالبهای آماده دارد . هر « پخی » را اراده فرماید ، مثل مایع پلاستیک ، می ریزد توی قالب مربوطه و علامه ریختنی ، نویسنده ریختنی ، ناقد ریختنی ، متخصص امور کشورهای در حال ... ریختنی میدهد بیرون. آفتابه ی پلاستیکی و مکثف پلاستیکی و ... حتی بشقاب و دیس و فنجان و قندان پلاستیکی که ، مثل سابق ، زحمت و مرارت و معطلی و طرح و نقشه و مقدمات و هی توی کوره رفتن و هی چکش خوردن و قلم کاری و منبت کاری و این حرفهای قدیمی ها را ندارد ... بگذریم.

صحبت از مزینان بود که با آبادیها و امروز خرابیهای پیرامونش یادآور کانون خاندان ما بود و هر کوچه اش ، کوچه باغش ، مسجد و مدرسه و برج و بارویش کتیبه ای که بر آن نقش خاطره ای از اجداد خویش را می خواندم و طرح یادی از روزگاران پر عصمت و عزیزی که همه قربانی بیدفاع این « روسپی زمانه » شدند که ناگاه ، از نشستگاه خورشید ، برخاست و بر سرزمین آفتاب تاخت و میراث های عزیزمان و سرمایه های سرشارمان و سر و سامان گرم و روشنمان ، همه را به زیر آوار برد و هر چه داشتیم از دستان بگرفت و به جای آنهمه جز « دستبندی دیگر » هیچ نداد...

آغاز تابستان ، پایان مدارس! چه آغاز خوبی و چه پایان خوب تری! لحظه ی عزیز و شورانگیزی بود. لحظه ای که هر سال ، از نخستین دم بهار بی صبرانه چشم براهش بودیم و آن سالها ، هرسال ، انتظار پایان می گرفت و تابستان وصال ، درست بهنگام همچون همه ساله ، امید بخش و گرم و مهربان و نوازشگر میآمد و

ما را از غربت زندان شهر ، به میهن آزاد و دامنگسترمان ، کویر ، میبرد ، نه ، باز میگرداند. آری ، ما را به « نیستان » مان ، کویر باز میگرداند. « نیستان »!

هر دو درست است! هر دو قرائت را ضبط کرده اند! به دو اعتبار. توضیحش را از « نیمه مرحوم » معین بخواهید و یا از « تمام مرحومان » حی حاضر ، « میت بن نائم »ها! نیستان ، نیستان که ما را از آنجا بیریدند.

کویر! کویر نه تنها نیستان من و ما است که نیستان ملت ما است و روح و اندیشه و مذهب و عرفان و ادب و بینش و زندگی و سرشت و سرگذشت و سرنوشت ما همه است. کویر! « این تاریخی که در صورت جغرافیا ظاهر شده است »!

این عظمت بیکرانه مرموزی که ، نومید و خاموش ، خود را به تسلیم پهن بر خاک افکنده است. خشک ، بی آبی و آبادی بی ، بی قله مغرور بلندی ، بی زمزمه شاد جویباری ، ترانه عاشقانه چشمه ساری ، باغی ، گلی ، بلبلی ، منظری ، مرتعی ، راهی ، سفری ، منزلی ، مقصدی ، رفتار مستانه رودی ، آغوش منتظر دریائی ، ابری ، برق خنده آذرخشی ، درد گریه تندری... هیچ! آرام ، سوخته ، غمگین ، مأیوس. منزل غول و جن و ارواح خبیث و گرگان آدمیخوار! زادگاه خیال و افسون و افسانه. سرزمین نه آب ، سراب ، ساکت ، نه از آرامی ، از هراس با هوای آتشناک بی رحمش که مغز را در کاسه سر بجوش میآورد و زمین تافته اش که گیاه نیز از « روئیدن » و « سر از خاک برآوردن » میهراسد و مردمش ، پوست بر استخوان سوخته ، با چهره هایی بریان و پیشانی هایی چین خورده ! که نگاه کردن در کویر دشوار است. چشمها را با دست سایه میکنند تا کویر نبیند.

نبیند که می بینند ، نداند که میدانند! گاه طوفانی برمیخیزد و خاک بر افلاک میفشاند و آسمان را تیره میدارد و روستاها را برمیآشوبد و چون فروکش میکند ، از پس آن ، باز چهره کویر ! همچنان که بود. کویر! آنجا که همواره طوفان خیز است و همواره آرام. همیشه در دگرگون شدن است و هیچ چیز دگرگون نمی شود. همچون دریا است ، اما ، نه دریای آب و باران و مروارید و ماهی و مرجان ، که دریای خاک و شن و غبار و مار و کلپاسه و سوسمار...

بیشتر خزندگان و گاه گاه پرواز مرغکی تنها و آواره ، یا مرغانی هراسان و بی آشیانه. قصه تاکور و طوطیش ، نه در هند ، که در ارمنستان!

آنچه در کویر میروید گزه تاق است. این درختان بی باک صبور و قهرمان که علیرغم کویر بی نیاز از آب و خاک و بی چشم داشت نوازشی و ستایشی ، از سینه خشک و سوخته کویر ، به آتش سر میکشند و میایستند و میمانند هر یک رب النوعی! بی هراس ، مغرور ، تنها و غریب. گویی سفیران عالم دیگرند که در کویر ظاهر میشوند! این « درختان شجاعی که در جهنم میرویند ». اما اینان برگ و باری ندارند ، گلی

نمیافشانند ، ثمری نمیتوانند داد ، شور جوانه زدن و شوق شکوفه بستن و امید شکفتن ، در نهاد ساقه شان یا شاخه شان ، میخشکد ، میسوزد و در پایان ، به جرم گستاخی در برابر کویر ، از ریشه شان برمیکنند و در تنورشان میافکنند و... این سرنوشت مقدر آنهاست.

بید را در لبه استخری ، کنار جوی آب قناتی ، در کویر می توان با زحمت نگاه داشت. سایه اش سرد و زندگی بخش است. درخت عزیزی است اما همواره بر خود می لرزد در شهرها و آبادی ها نیز بیمناک است که هول کویر در مغز استخوانش خانه کرده است.

اما آنچه در کویر زیبا میروید خیال است. این تنها درختی است که در کویر خوب زندگی میکند ، می بالد و گل میافشانند و گلهای خیال گلهایی همچون قاصدک آبی و سبز و کبود و عسلی... هر یک به رنگ آفریدگارش ، به رنگ انسان خیال پرداز و نیز به رنگ آنچه قاصدک به سویش پر میکشد به رویش می نشیند ، خیال این تنها پرنده نامرئی که ، آزاد و رها همه جا در کویر جولان دارد. سایه پروازش تنها سایه ای است که بر کویر می افتد و صدای سایش بالهایش ، تنها سخنی است که سکوت ابدی کویر را نشان می دهد. و آنها ساکت تر می مانند ، آری ، این سکوت مرموز و هراس آمیز کویر است که در سایش بالهای این پرنده ، شاعر سخن می گوید.

کویر انتهای زمین است پایان سرزمین حیات است ، در کویر به مرز عالم دیگر نزدیکیم و از آنست که ماوراءالطبیعه را که همواره فلسفه از آن سخن می گوید و مذهب بدان می خواند در کویر به چشم میتوان دید ، میتوان احساس کرد ، و از آنست که پیامبران همه از اینجا برخاستند و بسوی شهرها و آبادی ها آمده اند. در کویر خدا حضور دارد! این شهادت را یک نویسنده ی رمانی داده است که برای شناختن محمد و دیدن صحرایی که آواز پسر جبرئیل همواره در زیر غرغه بلند آسمانش به گوش میرسد و حتی درختش ، غارش ، کوهش هر صخره ی سنگش و سنگریزه اش آیات وحی را بر لب دارد و زبان گویای خدا می شود. به صحرای عربستان آمده است و عطر الهام را در فضای اسرار آمیز آن استشمام کرده است. در کویر بیرون از دیوار خانه پشت حصار ده دیگر هیچ نیست. صحرای بیکرانه عدم است خوابگاه مرگ و جولانگاه هول راه تنها بسوی آسمان باز است. آسمان کشور سبز آرزوها ، چشمه مواج و زلال نوازشها ، امیدهاو... انتظار انتظار... سرزمین آزادی ، نجات ، جایگاه بودن و زیستن ، آغوش خوشبختی نزهتگاه ارواح پاک ، فرشتگان معصوم ، میعادگاه انسانهای خوب از آن پس که از این زندان خاکی و زندگی رنج و بند و شکنجه گاه و درد با دستهای مهربان مرگ ، نجات یابند.

آسمان کویر سراپرده ملکوت خداست و... بهشت ، بهشت سرزمینی که در آن کویر نیست با نهرهای سرشار از آب زلالش ، جویهای شیر و عسل ، و نان بی رنج و آزادی و رهایی مطلقش بی دیوار ، بی حصار ، بی شکنجه ، بی شلاق ، بی خان ، بی قزاق ... ، بی کویر همه جا آب ، همه جا درخت همه جا سایه

طوبی که کران تا کران بر بهشت سایه گسترده است و آفتاب این عقاب آتشین بال دوزخ، در دل انبوه شاخ و برگش آواره گشته است. آسمان کویر بهشت، آنجا که میتوان آنچنان که باید بود، آنچنان که شاید زیست، آنچه در کویر همواره افسانه ها از آن سخن می گویند، آنچه هرگز در زمین نمیتوان یافت. آری در کویر هیچ کس این دو را ندیده است.

کویر این هیچستان پر اسراری که در آن دنیا و آخرت روی در روی هم اند، دوزخ زمین و بهشت، آسمانش و مردمی در برزخ این دو پوست بر اندام خشکیده بریان پیشانی همواره پر چین، لبها همیشه چنان که گویی مرد میگردید یا دلش از حسرتی تلخ یا از منظره های دلخراش می سوزد. ابروانی که چشمها را در بازویشان میفشرد و پناهشان میکنند و پلکهایی که همواره از ترس خود را از دو سو به هم میخوانند و روی چشمها می افکنند تا پنهانشان کنند و چشمها که همواره گویی مشت میخورند و به درون رانده میشوند و نگاه های ذلیلی که این چشمهای بی رمق و به گود افتاده کتمانشان می کنند و... اینها همه کار آن خورشید جهنمی کویر که در کویر نگاه کردن دشوار است و باید چشمها را بادست سایه کرد تا کویر نبیند که در کویر سایه را می پرستند و نه آفتاب را. شب را میخواهند و نه روز را. نه پرتو عنایت بزرگان که سایه شان را و نه نور خدا...

شب کویر این موجود زیبا و آسمانی که مردم شهر نمی شناسند، آنچه می شناسند شب دیگری است، شبی است که از بامداد آغاز می شود، شب کویر به وصف نمیآید. آرامش شب که بی درنگ با غروب فرا می رسد، آرامشی که در شهر از نیمه شب در هم ریخته و شکسته میآید و پریشان و ناپایدار روز زشت و بی رحم و گدازان و خفه ی کویر می میرد، و نسیم سرد و دل انگیز، غروب آغاز شب را فرا می دهد. شبهای تابستان دوزخی کویر، شبهای خیال پرور بهشت است، مهتابش سرد و باز و مهربان است، و لبخند نوازشگر خدا مهتاب شهرها، و سرزمینهای پرآب و آبادی، است که مرطوب و چرکین و غم بار است. ماهی زرد و بیمار، و ستارگانی همچون دانه های جوش صورت کبود، و کثیف و لکامه ی وقیح و بی شعوری که با پودرهای ارزان قیمت و وازلین های کرباس چرک آلودی که از روی دملی برکنده اند پنداشته است که زشتی نفرت آلود قیافه کهنه و باد کرده اش را که زخم خشکه پیر الاغی که جلش میزند یادآور آن است میتوان بپوشاند و آن را گلبرگ نو شکفته سیمایی بنماید که با شکوفه های آتش شرم آرایش کرده و بر معصومیت زلال گونه اش، گلگونه ی شوق ایمانی، خدایی، نشسته است. آسمان کویر این نخلستان خاموش و پر مهتابی که هر گاه مشت، خونین و بی تاب قلبم را در زیر بارانهای غیبی سکوتش میگیرم و نگاه های اسیرم را، همچون پروانه های شوق در این مزرع سبز آن دوست شاعرم رها میکنم. ناله های گریه آلود، آن روح دردمند و تنها را میشنوم. ناله های گریه آلود آن امام راستین و بزرگوارم را که همچون این شیعه گمنام و غریبش در کنار آن مدینه پلید ور در قلب آن کویر بی فریاد

سر در حلقوم چاه می برد و می گریست. چه فاجعه ای است! در آن لحظه که یک مرد میگریدا!... چه فاجعه ای!...

غروب ده در کویر ، با شکوه و عظمتی ، مرموز و ماورائی می رسد و در برابرش هستی لب فرو می بندد و آرام می گیرد ، ناگهان سیل مهاجم سیاهی خود را به ده میزند و فشرده و پر هیاهو در کوچه ها میدود و رفته رفته در خم کوچه ها و درون خانه ها فرو می نشیند و سپس سکوت مغرب باز ادامه میابد مگر گاه فریاد گوسفندی غریب که گله در آمیخته است و یا ناله بزغاله آواره ای که در آن هیاهوی پرشتاب راه خانه خود را گم کرده است که لحظه ای بیش نمی پاید.

شب آغاز شده است ، در ده چراغ نیست ، شبها به مهتاب روشن است و یا به قطره های درشت و تابناک باران ستاره ، مصابیح آسمان!

نیمه شب آرام تابستان بود و من هنوز کودکی هفت هشت ساله ، آن سال تمام تابستان را در ده ماندیم که شهرپور سیصد و بیست بود و آن یه غمخوار بشریت را از همه سو اشغال کرده بودند ، و پدرم ما را گذاشت و به استقبال حوادث رفت به شهر تا ببیند چه خواهد شد ، آن شب هم مثل هر شب در سایه روشن غروب دهقانان با چهار پایانشان از صحرا بازگشتند و هیاهوی گله خوابید و مردم که شامشان را خوردند ، نمد و پلاس و رختخواب و متکا و قطیفه های سفید ، کرباس یا قمیص را (به جای شمد) برداشتند و به پشت بامها رفتند و گسترده و طاق باز دراز کشیدند. نه که بخوابند ، که تماشا کنند و حرف بزنند. آسمانها را تماشا کنند و از ستاره ها حرف بزنند که آسمان تفرجگاه مردم کویر است و تنها گردشگاه آزاد و آباد کویر.

در آسمان سرگرمی های بسیاری است و برای این نگاه های اسیر و محرومی که همه شب از پشت بامهای گل اندوه ده به سوی آن پرواز میکنند ، من نیز همچون همه ی کودکان کویر آسمان را دوست میداشتم و ستارگان را می شناختم و هر شب از روی بام چشم بر این صحنه ی زیبای پر از شگفتی و سرگرمی میدوختم و ساعتی ، ساعتهایی با خویش یا با هم بازی هایم و بزرگترهایم نگاه های کودکانه ام را به باغ خرم آسمان می فرستادم تا با ستارگان به بازی مشغول شوند.

آن شب نیز من خود را بر روی بام خانه گذاشته بودم و به نظاره آسمان رفته بودم ، گرم تماشا و غرق در این دریای سبز معلق که بر آن مرغان الماس پر ستارگان زیبا و خاموش ، تک تک از غیب سر میزنند و دسته دسته به بازی افسونکاری شنا می کنند ، آن شب نیز ماه با تالو پرشکوهش که تنها لبخند نوازشی است که طبیعت بر چهره ی نفرین شدگان کویر می نوازد از راه رسید و گلهای الماس شکفتند و قندیل زیبای پروین که هر شب دست ناپیدای الهه ای آن را از گوشه آسمان آرام آرام به گوشه دیگر می برد سر زد و آن جاده روشن و خیال انگیزی که گویی یگراست به ابدیت می پیوندد « شاهراه علی » « راه مکه »

که بعدها دبیرانم خندیدند که نه جانم ، « کهکشان » و حال میفهمم که چه اسم زشتی ، کهکشان! یعنی از آنجا که می کشیدند و اینها هم کاه هایی است که بر راه ریخته است ، شگفتا که نگاههای لوکس مردم آسفالت نشین شهر آن را کهکشان می بینند و دهاتی های کاه کش کویر ، شاهراه علی ، راه کعبه ، راهی که علی از آن به کعبه می رود. کلمات را کنار زنید و در زیر آن روحی را که در این تلقی و تعبیر پنهان است تماشا کنید ، و آن تیرهای نورانی که گاه گاه بر جان سیاه شب فرو می رود تیر فرشتگان نگهبان ، ملکوت خداوند در بارگاه آسمانی اش ، که هر گاه شیطان و دیوان همدستش می کوشند به حيله ، گوشه ای از شب را بشکافند و به آنجا که قداس اهورایش را گام هیچ پلیدی نباید بیالاید و نامحرم را در آن خلوت انس راه نیست. سرکشد تا رازی را که عصمت عظیمش ، نباید در کاسه این فهم های پلیدی ریزد. دزدانه بشنوند ، پرده داران حرم ستر عفاف و ملکوت آنها را با این شهاب های آتشین می زنند و بسوی کویر می رانند و بعدها معلمان و دانایان شهر خندیدند که نه جانم ، اینها سنگهایی اند بازمانده ی کراتی ، خرابه و در هم ریخته که چون با سرعت به طرف زمین میافتند ، از تماس با جو آتش میگیرند ، و نابود می گردند و چنین بود که هر سال که یک کلاس بالاتر میرفتم و به کویر برمیگشتم از آن همه زیبایی ها و لذتها و نشعه های سرشار از شعر و خیال و عظمت و شکوه و ابدیت پر از قدس و از چهره های پر از ماوراء محروم تر می شدم تا امسال که ، رفتم دیگر بر به آسمان بر نکردم و همه چشم در زمین که اینجا ... میتوان چند حلقه چاه عمیق زد و ... آنجا می شود چغندر کاری کرد... او دیدارها همه بر خاک و سخن ها همه از خاک که آن عالم پر شگفتی و راز سرایی سرد و بی روح شد ، که قلب پاک کودکانه ام همچون پروانه شوق در آن می پرید. در سموم سرد این عقل بی درد و بیدل پژمرده و صفای اهورایی آن همه زیبایی ها که درونم را پر از خدا میکرد به این علم عدد بین مصلحت اندیش آلود و آسمان فریبی آبی رنگ شد ، و الماسهای چشمک زن و بازیگر ستارگان نه دیگر روزنه هایی بر سقف شب به فضای ابدیت پنجره هایی بر حصار عبوس غربت من ، چشم در چشم آن خویشاوند تنهای من ، که کراتی همانند و هم نژاد کویر و هم جنس و همزاد زمین و بدتر از زمین و بدتر از کویر ، و ماه نه دیگر میعاد ، گاه هر شب دلهای اسیر و چشمه سار زیبایی و رهایی و دوست داشتن که کلوخ تیپا خورده ای سوت و کور و مرگ بار و مهتاب کویر دیگر نه بارش وحی ، تابش الهام ، دامن حریر الهه عشق گسترده در زیر سرهایی در گرو دردی ، انتظاری ، لبخند نرم و مهربان ، نوازشی بر چهره ی نیازمندی ، زندانی خاک ، دردمندی افتاده کویر که نوری بدلی بود و سایه همان خورشید جهنمی و بی رحم روزهای کویر دروغگو ، ریاکار ، ظاهر فریب... دیگر نه آن لبخند سرشار از امید و مهربانی و تسلیت بود ، که سپیدی دندانهای مرده ای شده بود که لبهایش وا افتاده است!

شکوه و تقوا و شگفتی و زیبائی شورانگیز طلوع خورشید را باید از دور دید ، اگر نزدیکش رویم از دستش داده ایم. لطافت زیبای گل در زیر انگشتهای تشریح می پژمرد! آه که عقل اینها را نمی فهمد! از طلوع ها و گل ها و چشم اندازها و وزیدن های سرزمین ماورائی درون ، ماوراءالطبیعه روح و ملکوت دل نمیتوانم گفت که در تر کتاز این غارتگر یک چشم چه شدند و چه میشوند و آنگاه ، مزرعه ای که از زیر سم او و سوارانش بر جای می ماند چه منظره ای سرد و زشت و غم انگیز خواهد بود! چه خواهد ماند؟ « استفراف » ، « طاعون » ، « خلط پخشیده سینه یک مسلول »... و انسانهایی « مسخ » ، « کرگدن » ، « ترزی » ، « حیوان ناطق » و دگر هیچ! نه انسان ، ایزار! نه دل ، شکم!

« آن مرا این راهمی کشد مخلص و این مران راهمی زند منقار! آدم هائی « پر از هیچ » و به تعبیر علی بزرگ : « اشباه الرجال و لارجال ».

« از برون چون گور کافر پر حلل و از درون قهر خدا عزوجل »...

و من آن شب ، پس از گشت و گذار در گردشگاه آسمان ، تماشاخانه زیبا و شگفت مردم کویر ، فرود آمدم و بر روی بام خانه ، خسته از نشئه خوب و پاک آن « اسراء » ، در بستر خویش به خواب رفتم. کویر در زیر نور ماه می تابید و ده آرام و ساکت شده بود و مردم ، زن و مرد ، پیر و جوان همه در دل شب ، بر روی بامهای خویش از خستگی چنان خفته بودند که گویی هرگز بیدار نخواهند شد. فریادهای غلتان و طولانی قورباغه هائی که در دور دست صحرا میخواندند و آوای سیرسیرکھائی که هیچ جا نیستند و گویی از غیب سوت می کشند سکوت شب کویر را صریح تر می نمود. آسمان بر بالای ده ایستاده بود و بامها را می نگریست و این نفرین شدگان کویر را که آرام بر سرتاسر بامهای ده ، در زیر قطیفه های سپید کرباس و یا قمیص که هر یک همچون کفنی می نمود ، خفته بودند.

شب به نیمه راه رسیده بود و ستارگان ناپایدار غروب کرده بودند و پروین در دورترین نقطه ی صحرا ، نزدیکی های افق ، آهنگ رفتن داشت و ماه به قلب آسمان آمیده بود و بر بالای سرم ایستاده مرا ساکت می نگریست و بر سینه آسمان چنان پهن هاله افشاندن بود که ستارگان را همه به دوردست ها رانده بود. که ناگهان بانگ خروسی برخاست.

! خروسها میخوانند؟

خروس ساعت کویر است و آوایش ناقوس دهکده! خروس ده زمان است که میخواند ، زمان این گردونه یکنواخت و مکرر و بی احساس ، که جز نظم هیچ نمی فهمد ، نظمی که به دقت شبکه تار عنکبوتی زندگی را « تقسیم کرده » است و انسان همچون مگسی بیچاره در آن اسیر است و خونس را با ترتیب و تدریج دقیقی می مکد ، و او ، در این سیر خونین و دردناک جز ضجه و تلاش که هیچکدامش را زمان نمی فهمد چاره ای نمی تواند جست. نعره خروس ، این مودن مذهب ده ، را آنجا خوب می شناسد. وی

رسول نظامی است که بر جهان و بر انسان تحمیل شده است و او را به تکه های ریز و هم اندازه ای خرد کرده است ، هر یک لقمه ای در زیر داندان آن دود لقم سیاه و سفید.

« خروس ها برخاستند؟ میخوانند؟ مگر سحر شده است ؟» زمزمه هایی از بام ها و از بامهای دور و نزدیک در دل سکوت نیمه شب پیچید. اما... نه ، نیمه شب است. ماه ، ستاره ها همه نیمه شب را نشان می دهند. آری ، حتی آسمان زیبا و معصوم خدایی کویر هم او را تکذیب کرد!

ها ! خروس بی محل ! از کجا است ؟ ! ! از بام خانه فلانی هاست ! وای ، آری... از خانه ما است... آن جوجه خروس شروجنگی! حیف! چه جوجه خروس قشنگی بود! چند ماه دیگر چی میشد؟ حیوون هنوز صدایش دورگه است! هنوز مرغش را ندیده است ، هنوز...

یکبار دیگر باز خواند! زمزمه ها بیشتر شد. همسایه ها به جنب و جوش آمدند. قطیفه های سفیدی که همچون کفن بر بامهای ده پهن گسترده بود و مردم خفته ده را در خود پیچیده بود تکان خورد. برخی آنها را کنار زدند ، برخی نیم خیز شدند ، برخی برپا ایستادند ، برخی پا شدند و به راه افتادند... همه از خواب افتاده بودند و شب و آرامش آرام شب در ده بهم خورده بود. سکوت کویر آشفته شده بود ، برخی چیزی نمی گفتند ، عده ای بیشترشان از جوان ها شنیدم که میگفتند خوب شد بیدار شدیم ، نوبت آب ما است و اگر خواب می ماندیم به هدر رفته بود ، آب به کویر می رفت و کشتمان خشک می شد ، بچه مان دم رو افتاده بود نزدیک بود خفه شود ، تشنه بودیم ، کمی آب... حال آب جو زلال است کوزه هامان را پر کنیم ، در خانه را وا گذاشته بودیم. گربه ، سگ ، شغال... گرگ آدمخوار... خوب شد از خواب افتادیم... اما غالباً قرقر میکردند: از خوابمان انداخت ، این خروس شوم است ، ملعون است. بیشتر ریش سفیدها و پیر پاتال ها همچنان در خواب نق می زدند و با پلکهای بسته بد و بیراه می گفتند!

رفته رفته صداها خوابید و مردم در بسترهایشان آرام گرفتند. باز قطیفه های سفیدی را که در شب همچون کفنی می نمود بر روی خود کشیدند و کم کم دوباره بخواب رفتند.

صبح خورشید باز سر رسید و نیمی از بام را گرفت و خیس عرق ، و بی طاقت از گرما ، بیدار شدم و از پله ها پائین رفتم. توی هشتی قالیچه انداخته بودند و چائی میخوردند. شاغلام که سه نسل از اسلاف ما را خدمت کرده بود و میگفت دوره شش پادشاه را دیده است و و پدرم و عموهایم در چشمش جوانک های جاهل و چشم و گوش بسته و بی تجربه ای بودند نشسته بود ، با قیافه ای که ردپای گذر سالیان دراز بر آن نمایان بود و ریش گرد و سپید و زیرگلویی تراشیده و خط ریشی دقیق که آن را همچون دور گیوه ای می نمود. سر پا نشسته بود و ساق های باریک پایش پوشیده از پوستی چروکیده و خشک و موی سیاه و سپید ، که رنگ نظامی قدکش آنرا نیلی کرده بود بیرون زده بود. با قیافه ای که ، با همه بلاهتی که از آن می ریخت ، سخت حکیمانه می نمود و هرکس از آن احساس می کرد که پیر غلام چیزهایی بسیار می

داند که وی نمی داند ، و او خود نیز بر این عقیده سخت راسخ بود. میکوشید که « لفظ قلم » هم حرف بزند تا دیگر نقصی نداشته باشد. تنها کمبودی که احساس می کرد همین لهجه ل دهاتیش بود که آن را هم به طرز مسخره ای جبران کرده بود. « حقایق اصولی » را ، از قبیل این نکته که : « برای جلوگیری از ازدحام در رفت و آمد مردم بر روی جویی ، اگر دو تا پل بزنند که آیندگان از یک پل و روندگان از پلی دیگر عبور کنند بهتر است از اینکه یک پل بزنند و آیندگان و روندگان همگی بر آن یک پل عبور کنند... »! با طمطراق و آب و تاب بسیار می گفت و سخت جدیت می کرد تا به همه بفهماند و با لب و چشم و ابرو و اصرار و پشتکار از همه ی حصار تصدیق آمیخته با تحسین بگیرد . نعلبکی چایش را از عجله ای که داشت چنان پف می کرد که به صورت ماها می پاشید ، تمام که شد به زمین گذاشت و استکان را توی آن نگذاشته برخاست و زد توی حیاط . بی درنگ داد و بیداد مرغها و خروسها و جوجه ها بلند شد و لحظه ای بعد شاغلام با قیافه ای فاتحانه و موفق در حالی که خود را باز آماده اظهار نکات حکیمانه و کلمات دقیقانه ای کرده بود در جواب ما که قانداً از او سوال می کردیم ، برگشت و آن جوجه خروس زیر بغلش با چشمهای سرخ باقش که بی تفاوت ما را می نگریست اما کسی چیزی نپرسید ، همه میدانستند و او که می خواست این ابتکار درخشانش را هر چه بیشتر به رخ ما بکشد جوجه خروس را همچون اسماعیل جلو هشتی ، دم در حیاط دراز کرد و کف لته ای و سنگین گیوه هایش را بی مهابا روی بالهای نازک و جوان جوجه خروس گذاشت. نوک گیوه اش که از زه های خشک و خشن گره خورده بود حلقوم لطیف او را چنان به سختی می فشرد که نمی توانست زجه کند.

پدرم از خانه بیرون رفت تا فقط نبیند . مادرم به اندرون رفت و خودش را سرگرم کرد تا فقط به او فکر نکند... و من...

و من در حالیکه به جوجه خروس که در نای بریده خون آلودش فریاد می کشید و پرپر میزد خیره شده بودم درسی را می آموختم که شاغلام آموخته بود شاغلام که دوره شش پادشاه را دیده بود.



کاريز

کاريز درون جان تو می باید
 یک کوزه آب در میان خانه
 کز عاریه ها تو را دری نگشاید
 به از جویی که از برون می آید
 سنائی

کاريز را می شناسيد؟ ميدانيد آبگون کاريز کجاست؟ چيست؟

جريان مداوم و يکنواخت آب رفته رفته لايه ای را بر بستر و ديوارهای آبگون کاريز پديد می آورد به نام جوش ، سخت و نفوذ ناپذير که همه چشمه های ريز و متعدد آبگون را سد میکند ، می پوشاند ، و چنان سفت می شود و منافذ جوشش آبها را می بندد که کم کم کاريز کور می شود...

من در یکی از سالهای میان جوانی و کودکی که کنجکاوی حاد و خستگی ناپذیری داشتم برای فرا گرفتن و فهمیدن و بخصوص فهمیدن آنچه ديگران نفهميده اند يعنی کشف کردن يا لاقل خود مستقيماً فهمیدن نه تعليم گرفتن که معمولاً عبارتست از خوردن غذائی که ديگری هضم کرده است و رنگ و بوی و طعم و خاصيت طبيعی اش را ندارد ، به اصرار زياد توانستم همراه یک مقنی ورزیده و زبر دست يزدی و همکارانش به کاريز مومن آباد که در آن کار میکردند بروم.

درست يادم هست پيرمرد چابک و مهربان و مقتدری بود همچون جراح زبردستی که لباس کار پوشيده و با اکیپ مجهزش در اتاق عمل بر سر بیمارش آماده کار است. اطمینان به موفقیت در عمل و تسلط بر کار از پیشانی و لبخندش ساطع بود ، نگاه تند و زیرک و خوش که از آن برق نبوغ اندیشه و عمق و ظرافت روحش هر بیننده ای را پریشان و در عین حال مجذوب می کرد در تاریکی عمیق و سنگین صدو شصت هفتاد متری زمین ، تنها نقطه روشن و تنها مایه امید و آرامش و اعتماد بود و به من کودک کنجکاو اما ضعیف و کم دل شهری دل میداد. چقدر او که اکنون گمان نمی کنم زنده باشد در برابرم بزرگ و اندیشمند و بزرگوار می نماید. همیشه دوست داشتم او را باز ببینم اما نگران بودم که نکند یک مقنی فرتوت و فقیر و عاجزش بیابم که در برابر من از فرط احتیاط و شرم ذلت خویش در خود فرو رفته است و روزگار او را بر روی خود تایش کرده است و سر و وضع رقت آورش از من بخواهد که او را دستگیری کنم. نمی خواهم او را که در چشم من هنوز معلمی بزرگ و توانا است و درسی مرموز به من داد که هنوز از آموختن آن فارغ نشده ام ، ضعیف و محتاج ببینم.

من گاه فکر میکنم که او روحی بزرگ و اسرار آمیز بوده است که برای بیدار کردن من مأمور شده بود تا نخستین درس را به روان این کودک که در آینده آتش های بسیاری در او شعله خواهد کشید عشق جنون آمیزش به بیداری و رهائی جهان را با همه فراخی بر او تنگ خواهد کرد. با این نمایش ساده اما سمبلیک بیاموزد درسهای اینچنین را نه با گچ و تخته ، جمله و جزوه که به رمز میآموزند ، به « اشاره »

تعلیم می کنند که این علم نه علم « داشتن » است. علم « شدن » است ، فن « دگرگون گشتن » است. اطلاع نیست ، انقلاب است. ندانستگی که پیوستگی است. انباشتن حافظه نیست ، به آتش کشیدن روح است. نه لذت که ریاضت ، نه قلم که الم ، نه ناز نیاز ، نه راحت ، رنج ، نه آرامش ، اضطراب ، نه سعادت ، عظمت ، نه سیر آبی ، عطش ، نه رامش ، عصیان ، نه « بودن » ، گشتن ، نه ماندن ، رفتن ، علم نه آب ، آتش ، نه خاک ، طوفان!

در این مدرسه درس استاد ، حیلۀ اهل منطق نیست ، به گفته ی عطار « سخنش تازیانه اهل یقین است » در اینجا نه « رتبه ها » را که « دلها » را تبدیل میکنند. آنجا کوپن نان نمی دهند ، علم آخور نمی آموزند. داستان دیگری است ، چه بگویم که « علم عشق در دفتر نباشد »....!

آیا او همو نبود که در چهرۀ خضر بر موسی در کالبد شمس بر مولانا در نام جبدئیل بر محمد در قیافه آن پیرو آن فقیر و آن بیمار و آن مرده بر بود و در صورت آن فرشته ناپیدا بر سقراط و به گونه آن « ندا » بر شاهزاده ی بلخی ابراهیم ادهم ، و در سیمای ویر ژیل و بئاتریس بر دانتۀ ، و در نام مهرآه بر آن راهب دردمند سومه ی تنهایی مهر و در اندام شمعی بر دولاشاپل و در شبیح اسرارآمیز روح القدس بر مریم و در آوای مرغکی آواره در خلوت خاموش آن خفته در غار تنهایی خویش آن تنها بازمانده اصحاب کهف هفت تن خفتگان افسوس ار بیم حاکم غاصب دقیانوس در وسوسه شستشوی مهتاب ، آن نیمه شب آرام و زیبا بر آن شاعر بیتاب و سودایی مست چین ، لویی ، و در تصویر ایوبرپر و متۀ تنهایی در زنجیر زئوس ، اسیر کرگس جگر خواره ، و در چشمهای پرغوغای رزاس بر شاندل و در سایه های رویایی « آنها » که آن شب دوش که با حافظ راهنشین باده مستانه زدند و بیخود از شعشعۀ پرتو زاتش کردند و بالاخره در سخن و سکون و نگاه و لبخند و یاد و نام ماسینیون بر من تجلی کرد و نخستین درس به خود آمدن یا از خود رفتن و بهر حال اولین سطر از کتاب « حکمت » را بر آنان خواند؟ من چنین می پندارم که او یک مقنی نبود هم « او » بود ، که این بار در صورت یک مقنی مرا از زیر این آسمان از روی این زمین برای تعلیم نخستین درس برای فرود آوردن نخستین تازیانه بر یک روح بی درد و خواب آلود به دل خاک برد. قلب سنگین زمین آنجا که کمتر زندگی است ، آنجا که به عدم نزدیکتریم ، آنجا که سفر بزرگمان را پس از این حیات ، باید از آنجا آغاز کنیم .

آری ، سفر به آسمانها از روی زمین آغاز نمی شود ، از درون شهرها و آبادی ها ، از درون خانه ها و بسترها آغاز نمی شود. از زیر خاک ، از عمق زمین باید به آسمان پرواز کرد. آن آسمان ، این سقف کوتاه ، در زرورق گرفته کودن که بر سر ما سنگینی می کند نیست.

در آنجا در عمق صدوشصت هفتاد متری سطح زمین در آن کلاس درسی که جز با برق نگاه او روشن نمی شد در آن دانشگاهی که هزار معلم رنگوارنگ ، هرکدام پشت سر هم مثل روضه خوانها نمی آمدند و

«از بریات» که عمری که نیم سال بیشتر دوام ندارد و بعد می میرد و می رود تعلیم نمی دادند. در این دانشگاه تنها یک معلم بود، اگر معلم، معلم باشد دیگر به چند معلم نیازی نیست. دانشگاه درست و خوب جایی است که تنها یک معلم درس می دهد، او بس است. اگر معلم راه می نماید و کسانی را که می خواهند «از اینجا بروند» کسانی را که «نمی خواهند بمانند» دست می گیرد و می برد باید یکی باشد. چه خنده آور است که در راهی، ده ها تن پیش افتند و هر کدام با آهن و غلب و غیغ و سرفه و گردن و شکم و شانه و لبخندهای پروقار و اخم های مطمئن و لحن کلیله دمنه ای کسی را که گم شده است و سراسیمه ی یافتن راه و رسیدن سر منزلی و آبادی یی است و دلش برای دیدار خانه اش، شهرش، خویشاوندش بیتابی میکند. «هدایت» کنند. «رفتن» را به او بیاموزند و از منزلهای آینده حکایت کنند و از گودالها و دره ها و پیچ و خم ها و گردنه ها و کمین گاه ها و سنگلاخ ها و باتلاق ها و آنجا که راه بریده می شود و آنجا که باید مرکب را گذاشت و پیاده رفت و آنجا که دیگر پیاده نیز نمیتوان رفت! بهر حال درس آغاز شد! به همین سادگی معلم نه همان خضر، نه همان مقنی سالخورده در عمق تاریک آبگون خشک شده ی قنات فریادی بر آورد و یارانش را فرا خواند و با کلنگ خویش آنان را آموخت که کاریز را چگونه «نیش کلنگی» کنند. کلنگ ها با ریتم خوش و استواری که عمیق ترین سمفونی را پدید می آوردند با جوش سخت و منجمد کاریز به نزاغ پرداختند. مقاومت سخت و لجوجانه بود اما نیش های خستگی ناشناس و مداوم و مطمئن کلنگ ها که در پی امام خویش کلنگ شکننده و ماهر و مقتدری که شمشیر پریکلس در برابرش چاقوی خیار پوست کنی یا ناخن گیر بچگانه ای می نمود، با تلاش صبورانه و ایمان پر یقینی بر سر خصم میکوفتند، جهاد اکبری بود، این نخستین جهادی بود که من در آن شرکت می جستم.

من با نگاه های کنجکاوانه و تشنه ای کار عظیم کلنگ ها را می نگریستم و بی صبرانه پایان کار را انتظار می کشیدم. جهاد در تاریکی تعلیم در آبگون قنات، تلاش برای دست یافتن به آب، مبارزه با خاک، «فرود آمدن برای صعود»، سفر به اعماق زمین برای سیراب شدن، جستجوی آب در زیر زمین نه بر روی آسمان، آب چشمه نه آب باران و بالاخره آموختن درسی که اسکندر عمری بر سر آن گذاشت و نیاموخت نشانی از سرزمین دور و گمشده ای که خضر در آن چشم به راه آمدن تشنه ای است و چه جوینده ها و چه تشنه ها که در عمر دراز تاریخ انسان در راه ها و بیراهه ها و بر روی ریگزارهای داغ و صحراهای سوزان از عطش جان دادند و چه بسیارها که در کنار مرز این سرزمین پس از طی راه ها و بریدن کوه ها و دشت ها در افتادند و تشنه آب و سوخته حسرت مردند که راه و رسم منزل ها را نمی دانستند و کسی به آنها نیاموخته بود که «به آنجا» از «کجا» باید رفت که این سفر همه به کوشش، به تحمل، رنج راه و به صبر میسر نمی شود، به جایی نمیرسد، دانستن می خواهد، آموختن و در هر لحظه فهمیدنهای

تازه تر و بلند تر و لطیف تر ، دقیق تر و دشوارتر... درس‌هایی که شاگرد را از شکوه و حیرت و هراس ساکت می کند!

من خاموش و کنجکاو و اندکی هراسان از آن ظلمت عظیم ، روشن و از آن جایگاه پر شکوهی که به جهان دیگر می مانست ایستاده بودم و در برابرم در عمق صدوهفتاد متری دور از زمین تونل خشک شده ای که هزاران متر دورتر سر از خاک بر میداشت و در برابر خورشید دهان می گشود. اما آنچنان دور بود نه آنچنان من دور بودم که تنها « می دانستم » که در پایان این تاریکی سنگین و تنگ و طولانی به آن روشنائی بزرگ می پیوندد اما « نمی دیدم » میدانستم اما حس نمی‌کردم ، یقین داشتم اما آن را لمس نمی کردم. اینجا است که انسان پس از یقین و پس از علم الیقین نیز تشنه حس کردن است ، درد ناکانه نیازمند دیدن است ، بیتاب شنیدن است . گویی دل و روح که سیراب سیراب می شوند باز هم چشم و گوش ، پوست و ذائقه و شامه تشنه می مانند . آنها به گونه دیگری سیراب می شوند.

اینست که موسی برگزیده خدا هم سخن خدا ، امانتدار وحی خدا باز هم در طول به عجز و شوق می نالد و به زاری و التماس می خواهد که « چهره ات را به من می نمائی ؟ » و محمد حبیب خدا آخرین منتخب بزرگ و عزیز خدا صاحی اسرار خدا و ینده الهام های غیبی خدا به سراغ « او » سفر معراج را پیش می گیرد و به آسمانها سر می کشد و برای « حضور » از « سدره المنتهی » می گذرد و از مرزی که جبرئیل نیز پر می سوزد در هوای او فرا می پرد که « یقین » سیرابش نکرده است ، حضور می طلبد تا آرام شود. من ایستاده بودم و به درس بزرگ این استاد اسرار آمیز و دانائی که مأموریت غیبی خویش را در آن کلاس مرموزی که به زندگی ما بر روی زمین می مانست در آن مدرسه ای که به سرنوشت آدمی همانند بود انجام می داد. گوش می دادم ، چشم می دادم ، دل می دادم و روحم چنان غرقه فهمیدن بود که از هیجان می لرزید . احساس می کردم هم اکنون چشمه های « فهمیدن » های شگفتی از درون من سرباز خواهند کرد و آبهای زلال و سرد و گوارای بینائی های بلند و دانائی های مرموز در من خواهند جوشید و جریان خواهند یافت و از آن پس در کویر شوره زار و سوخته من باغهای خوش ترین میوه ها و جنگل های خرم ترین درختان و بوستانهای زیباترین گلهای معطر و دلکش ترین چمنزارها و آبادان ترین آبادی ها و شور و شوق جوانه زدن ها و شکوفه بستن ها و به گل نشستن ها خواهند دمید ، خواهند روئید و پدیدار خواهند گشت.

هم اکنون درست نمیدانم که در آن لحظات تا کجا می فهمیدم عمق این درس ها را تا کجا میرفتم و این اندیشه ها و احساس ها تا چه اندازه در مغز و دلم طرح هائی روشن داشت ، نمی دانم معنی کلمات استاد که با زبان کلنگ اعجازگر خویش با من سخن می گفت و با نیش این قلم صنع ماورائی و سحرآمیز سطور جاوید خدائی ترین درسهای حیات معنوی آدمی را بر روی این صفحات سخت و اوراق سنگ شده کف و

دیواره های آبگون قنات خشک شده می نگاشت. چه اندازه و تا چه درجه برای این کودک کنجکاو اما کم استعدادی که باید پیغمبری می شد و نشد معنی میداد؟ اما اکنون یقین دارم که در آن هنگام در سر درس شگفت این استاد شگفت احساس میکردم که درس بزرگ است و استاد بزرگ، احساس میکردم که لحظات بزرگی می گذرد و من عظمت، جلال و سنگینی و جاذبه درس را با همه وجودم لمس می کردم و ارج می نهادم....

غرقه ی مستی و شکوه لحظه ها و بی تابی انتظار و شگفتی استاد و اعجاز کلنگ ها و زیبایی کار و تلاش در تاریکی و حشمت قهرمانی سفر در قعر زمین و معنی، پر معنی جستجوی آب و تقدس ماورائی کندوکاو در عمق ظلمت دور از زمین و زندگی برای باز کردن چشمه هایی که کور شده اند بودند که ناگهان نوازش لطیف و خنکی را بر لای انگشتان پاهای برهنه ام احساس کردم. کم کم زمزمه هایی که هر لحظه شدید تر می شد و دامنه می گرفت از هر سو بر می خواست و سر به هم می داد و ناله می شد و ناله ها از هر سو بر می خواست و سر به هم میداد و خشمگین و طغیانی و مهاجم می گشت: آب! چشمه ها باز شد، جوشش ها و جوشش ها و جوشش ها...

آب، این روح مذاب امید و زندگی تازه نفس جوان زلال و نیرومند با گامهای مصمم و امیدوار بشتاب خود را در بستر قنات افکند و در حالی که باغهای خرم صدها آرزوی سبز و عطر آگین در خیالش می شگفت شتابان می رفت تا خود را به دهان خشک قنات که سالیانی دراز در زیر آتش خورشید بازمانده بود و چشمان غبار گرفته صدها کشتزار سوخته و نگه های پژمرده، هزارها درخت تشنه بر آن به انتظاری ملتهب و دردناک دوخته بودند برساند و در رگ های خشکیده ی جوی های مزرعه و کوچه باغهای مرده جاری گردد.

سال دیگر که به مومن آباد باز گشتم بر روی فرش های زمردین سبزه ها و کشت های سیراب درختان سرسبز باغ خرم و شاد صحرا را دیدم که شاخه دستهای خویش را که از شوق و شکر می لرزید به آسمان بر افراشته بودند و به جان استاد پیر من و ضربه های رحمت آفرین کلنگ او دعا می کردند و کودکان پرنشاط و رقصان، کلبوته ها و شبدرها و نوجوانان امیدوار و برومند ذرت ها در حالی که از هیجان شوک و شادی شبنم اشک چشم ها و گونه ها و انگشتان جوان و پاکشان را تر کرده بود در گوش ناپیدای نسیم شوخ و شادی که سر به گریبان آنان فرو برده بود آمین می گفتند و

ومن همچون دوست سالخورده خانواده ای که ولادت و طفولیت فرزندان خانواده یاد می دهد و با نگاه و رفتار و گفتار خود در دیدار جوانان رشید خانواده از شب جشن پیوند پدر و مادرشان و صبح زادیشان حکایت میکند. با غرور، مهربان و خشنودی نوازشگر بذرگوارانه باغ و صحرا را تماشا می کردند و در درخت ها و نهال ها و بوته های پنبه و ذرت و ساقه های سیراب و سر سبز غلات یکایک می نگرستند.

گویی با هر یک از آنان آشنائی دیرینه دارم . همه را یکایک رفیقم ، خویشاوندم و این نخستین باری بود که در جائی به این بزرگی و در میان این همه « جمعیت » خود را که هنوز کودکی بودم بزرگ میافتم و بدین گونه بود که در این یک سال عمری زیستم .

از صحرا باز میگشتم و نسیم همچون مادر مهربان و آداب دانی که کودکان خویش را حق شناسی و ادب می آموزد سرهای نهال های جوان و بوته های نوزاد و ساقک های شیر خواره غلات شیر مست خویش را به نشانه حرمت وداع با من خم کرده بود و من در آخرین نقطه ای که شبج مبهمشان را در دوردست صحرا گم می کردم سرم را بار دیگر برگرداندم و با تکان دادن پروقار و بزرگ منشانه دسته هایم سرشار از توفیق و لذت و غرور و نوازش به احساسات خاموش و لبریز از خلوص و سرشار از معصومیت سبز این سبزه های معصوم پاسخ می گفتند.



نامه ای به دوستم

در این نامه می خواهم به خاطر عکس و تفصیلاتی که از من برای کتاب استاد لواسانی فرستاده اید و بخصوص صفات «نویسنده جوان و متفکر...» که به من عنایت فرموده اید تشکر کنم. هم از شما و هم از آقای سعیدی که چنان عکس روتوش شده زیر ابرو و برداشته خوش خط و خالی را از من به ضمیمه شرح حال روتوش شده و تبلیغاتی بازار پسندی که شما نوشته بودید فرستاده بودند.

در آن شرح حال تنها صفتی که به حقیقت از آن من بود همان صفت «جوان» بود و آن هم به اعتبار شناسنامه ام نه خودم که هیچگاه خود را جوان نیافته ام و جوانی را نمی شناسم و از کودکی یک پله در میان جسته ام به پیری و منم تنها کسی که این شعر گنگ فردوسی را تنها میفهمد بلکه، درست، با همه روحش احساس میکند که «جوانی من از کودکی یاد دارم»

من بر آن نیستم که در اینجا به شیوه فضایی خوب خفض جناحی مصلحتی کنم که اختیار دارید، بنده قابل نبودم بلکه میخواهم به شما که نویسنده شرح حال منید و دوست سالیان من و ایمانتان نسبت به من همواره بیشتر از بهای خود من بوده است. بگویم که شما نیز مرا نمی شناسید و این تنسيق الصفاتی که به دنبال اسم من چسبانده اید از نوع می مبالاتی های شیخ عطار است. در تذکره که همه ی اولیا را از یک کنار به صفات یکدست و یکنواخت قبلا تهیه شده ریختنی متصف می کند و در توصیف آنان بیشتر به اقتضای سجع و تناسب لفظ و اشتقاق صفات متوجه است تا واقعیت موصوف.

من تنها صفتی که برای خودم می پسندم «صمیمیت و صداقت» است و اگر هم کم داشته باشم لااقل آن را سخت دوست می دارم که عزیزترین حالتی است که یک انسان میتواند داشته باشد. از این رو است که نمی خواهم بگویم که علم و شرافت و نبوغ و پاکی و شجاعت و هنر و غیره که مرا به آنها متهم کرده اید همه در من بی پایه است. شاید هم همه اش باشد و نیز شاید بهمان شدت که شما گفته اید اما مرا راضی نمی کند که چیز دیگری هستم و در میان این سلسله صفات کنار هم چیده شده، آن رنگ حقیقی و جوهری ذات خویش را نمی بینم و این بدان می ماند که شما یک موسیقی دان بزرگی را که سراسر روحش مملو از هنر خویش است به صفات خوش اندام مهربان سخاوتمند خوش چشم ابروی باسلیقه ثروتمند و قهرمان شنای قورباغه معرفی نمائید و به موسیقیش که همه او است اشاره ای نکنید و آن صفات، درست هم که باشد، به چه کار او میآید؟ اگر دوست بتپوون بگوید وی مردی است با موهای بلند افشان و انبوه نگاهی پرنفوذ و گردنی چون مجسمه های رومی و چهره ای مردانه و روحی بسیار حساس و همین! او حق ندارد که در برابر این ستایشها درهم شود و دلگیر؟

شما میدانید که من بیماری خودنمائی و شهرت طلبی ندارم و گمنامی و تنهائی دو دوست همواره همدم و هم پیمان منند و این پیمان را هرگز نشکسته ام و از این رو به آنچه مرا در آن کتاب خوانده اید و مردم

آنچنان خواهند شناخت اهمیتی نمی دهم و میدانید که با همه ایمانی که به سرنوشت مردم دارم و زندگیم را همه وقف مردم کرده ام و این کلمه را می پرستم ، اما هرگز دلهره این را نداشته ام که مرا چگونه می شناسد و از من چه می گویند؟ زیرا ، نه به خودم اهمیت میدهم که وسوسه آن را داشته باشم که مرا درست بشناسند و نه به بینش و فهم عموم اعتقادی دارم که مرا چگونه خواهند دید و خواهند یافت! و همیشه به سرنوشت مردم میاندیشم نه نظرشان. اما نامه عجیب شما که من از آن همه لطف و مرحمتی که نسبت به این ناچیز ابراز کرده اید شرم دارم ، و نیز نیاز خودم به اینکه شما دوست ارجمند و اهل فهم و دل و دردم ، که سالهاست که مرا تکیه گاه افتاد نهاییم بوده اید و تسکین بخش جراحتهایم ، باید مرا بیشتر از این همه دوستان بیگانه ای که همواره خود را در انبوه آنان تنها می یابم بشناسید بر آن داشت که تشخیص شما را تصحیح کنم و از آنچه درباره خودم اندیشیده ام تو را نیز آگاه سازم و بخصوص به این سوال تو که از قول دیگران در نامه ات طرح کرده ای پاسخ دهم که : فلانی چه چیز نمی داند؟ فلانی چه جور آدمی نیست؟

چه سوال خوبی. من فکر می کنم کسانی که این سوال را طرح کرده اند به من نزدیکتر از کسانی اند که به آن پاسخ داده اند. اما سوال اول جوابش ساده است. در یک جمله اینکه : اگر می بینید من از هر چه پیش می آید و هر سخنی که طرح می شود چیزی میدانم نه به خاطر آنست که همه چیز میدانم ، بلکه بخاطر آنست که در اینجا غالباً هیچکس هیچ چیز نمی داند و از این رو است که در نظرها خیلی جلوه کرده ام و گرنه از نادانی خود و تهی دستی ام در علم شرم دارم و چنان که میدانی درد نادانی و کم دانی است که مرا اینچنین در خواندن و اندیشیدن بی تاب کرده است و شب و روزم را به اندوختن و یاد گرفتن می گذرانم و بیش از یک محصل کم استعداد اول ، شاگرد سیکل دوم کار می کنم و اما سوال دوم جاندار است و برای گفتنش یک زبان خواهم به پهنای فلک تا بگویم من چه نیستم ، یعنی چه هستم. این سوال مرا به یاد شبی انداخت از شبهای سال ۱۳۳۷ در مشهد که چنان به وحشت افتادم که هنوز پس از هفت سال هرگاه به یاد آن می افتم بر خود می لرزم و آن هنگامی بود که ناگهان این سوال وحشتناک در من افتاد که « من کدامم »؟ من فکر می کنم روح تو آن اندازه بزرگ و بلند هست که وحشت این تردید را بتواند احساس کند. چه هراسی بالاتر از اینکه کسی خود را در درون خویش گم کرده باشد. چه پریشانی یی بیشتر از این که کسی بیگانه هایی را در درون خویش چه می گویم ، در خود خویش به چشم ببیند که چنان با خود خویش در هم آمیخته اند و خود را همانند او نموده اند که اکنون من نمیدانم خود در آن میانه کدامم! چه وحشتناک!

بیتابی های من ، تناقض های من ، بی نظمی های من همه زاده این پریشانی است ، این حیرتی که امیدوارم تو و هیچ یک از آنان که دوستشان میدارم بدان دچار نگردند ، تو میدانی که من از میان همه نعمتهای این جهان آنچه را برگزیده ام و دوست میدارم تنهایی است

این نگهبان سکوت

شمع جمعیت تنهایی

راهب معبد خاموشی ها

حاجب درگه نومیدی

سالک راه فراموشی ها

چشم بر راه ، پیامی ، پیکی

گرمی بازوی مهری نیست

خفته در سردی آغوش پر آرامش یأس

که نه بیدار شود از نفس گرم امید

سر نهاده است به بالین شبی

که فریبش ندهد عشوه خونین سحر

ای پرستو برگرد

« ای پرستو که پیام آور فروردینی »

بگریز از من ، از من بگریز

باغ پژمرده پامال زمستانها

چشم براه بهاری نیست

گرد آشوبگر خلوت این صحرا

گرد بادی است سیه ، گرد سواری نیست...

یادت است از این شعر هنوز هم همانم ، همان نگهبان و همان شمع ، همان راهب و حاجب و سالک که بودم پیغمبر می گفت من از دنیای شما عطر را و زن را و نماز را دوست می دارم ، اما من تنها تنهایی را برگزیدم که اگر این سومعه پاک و پناهگاه مأنوس نبود مرا این دنیا که در و دیوار و همه ساکنانش با من بیگانه اند دشمن اند می کشت تعجب میکردید که آدمی چون من چگونه با این گرمی و گستاخی با مردم در می آمیزد ، به میان جمع میرود ، در همه غرق می شود ، هر کس را تحمل می کند ، این همه آدمهای جورواجور هر کدام خود را با او جور می یابند!

میدانی با چه پشتگرمی تا قلب این دریای جمعیت میرفتم و در دیگران غرق میشدم؟ هر کسی را و هر چیزی را تحمل میکردم؟ من در پشت سر، برج و باروی استوار و نفوذ ناپذیر تنهائی را داشتم که هرگاه دیگران برایم تحمل ناپذیر می شدند و هرگاه زندگی می خواست گریبانم را به چنگ آورد به درون این معبد پناه می بردم و درها را می بستم. راحت!

ماه اگر حلقه به در میکوفت جوابش می کردم، بزرگترین هنر من و قدرت من و ثروت من همین بود، خانه من همین بود، بیهوده نبود که به قول «نه نه» مان همیشه پدرم در منزل «نبود» اما من «اصلاً نبودم» بیهوده نبود که یافتن من به قول دوستان کشفی بود و به تصبیح نبوغ آمیز «م» «اختراعی»! چه تصبیح عجیبی واقعاً نابغه است، هنوز هم همچنانم اما حادثه دیگری پیش آمده است که خوشبختی مرا و تنها هنر و قدرت و ثروت مرا به باد داده است، آن خانه امن و آن برج و باروی استوار چنان درهم ریخته است که نمیدانی! اکنون تنهائی نیز از من گرفته شده است، بی سر و سامانم، آواره آواره، مردی که تحت تعقیب است، همه در تعقیب اویند و از هر نگاهی می گریزد و تنها پناهگاهی که داشته است از میان رفته است. کجا برود هنر من و بزرگترین هنر من هم زیستن در خویش همین بود که مرا تا حال زنده داشت، همین بود که مرا از این همه دیگرها و دیگران بیهوده مصون می داشت، هرگاه با دیگران بودم خود را تنها میدیدم، تنها با خودم تنها نبودم اما اکنون نمیدانم «خودم کیست» کدام است، هرگاه تنها می شوم گروهی خود را در من میآویزند که منم و من با وحشت و پریشانی بیگانگی در چهره هر یک خیره می شوم، و خود را نمی شناسم! نمیدانم کدامم؟ می بینی که چه پریشانی ها در بکار بردن این ضمیر اول شخص دارم متکلم! نمی دانم بگویم از اینها من کدامم یا از اینها من کدام است! پس آن که تردید می کند و درمیان این «من» ها سراسیمه می گردد و می جوید کیست، من همان نیستم اگر آری، پس آنکه این من را نیز هم اکنون نشانم میدهد کیست؟ اوه که خسته شدم! باید رها کنم، رها می کنم اما چگونه میتوانم تحمل کنم؟ تاکنون همه ی رنج تحمل دیگران را داشتم و اکنون تحمل خودم رنج آورتر شده است، می بینی که چگونه از تنهائی نیز محروم شدم؟!

من از مدتها پیش متوجه شده بودم که یکی نیستم. شعر ابوالفضل سحابی یادت هست که مرا نقاشی کرده؟ بود می دیدم که چندین منم. یک من زاده مدینه که قبله اش کعبه است و ایمانش در حرا بسته شده است و روح و هیجان و احساسش در زیر دستهای ابراهیم و موسی و مسیح و محمد و علی و ابوذر و سلمان و عمار و یاسر و سمیه... شکل گرفته است. یک من بیگانه با مدینه که آنجا را نمی شناسد، ایمان را احساس نمی کند، سراپا عقل است و منطق. خشک است و فلسفه است و دو دو تا چهارتا است، زاده آتن و پرورده سقراط و همچنان آمده تا افلاطون و ارسطو و بوعلی و بن رشد و بن خلدون و رفته تا هگل و دکارت و کانت و سارتر و افتاده در علم و سر در آورده از سوربون.

یک من بیگانه با این هر دو آنکه بیشتر از من های دیگرم شهرت یافته است و خود را نشان داده و همان که تو او را به نام من و در زیر عکس من توصیف کرده ای که جوان است و نویسنده است و پر دل و گرده است و هوشیار است و خلاصه بهترین طرز تبلیغ آگهی از رادیو.

چه شگفت انگیز این من که مردم همه مرا بدان می شناسند از همه من های دیگرم با من بیگانه تر و ناشناس تر است. درست احساس میکنم که لباس من است با همان معنی خاص و خوب کلمه «لباس» و بخصوص باب افتعالش که چقدر با احساس من از آن راست می آید این است که هر که مرا می ستاید و می شناسد خود را با او ناآشنا تر می یابم. مثل کسی که در برابر بایستد و یا در جمعی بنشیند و هی از کت و شلوار و پالتو حرف بزند و هی تعریف که چه رنگی؟! چه دوختی؟! چه پارچه ای؟! به من چه؟ و همین هم هست که هر که به من بد می گوید و دشمنی می ورزد و دشنام می دهد مرا نمی آزارد و بردباری های من که آنروز تو را آن همه به خشم آورده بود از اینجا است نه از بزرگواری. من و حلم، من و طاقت من. تاکنون هر چه نوشته ام نه هر چه چاپ کرده ام او کرده است، هر چه گفته ام او گفته، هر چه کرده ام او کرده و مردم هر چه از من می گویند از او گفته اند.

نمی گویم من آنم که در زیر این نمود پنهان است و کسی نمی بیند در زیر این نمود کسانی پنهان اند که از آن میان نمی دانم کدام یک منم و این است پریشانی وحشتناکی که اکنون مرا رنج می دهد. یکی دیگر از اینها من قهرمان است که گوشش بدهکار هیچ حرفی نیست و به هیچ چیز نمی اندیشد و سراسر روحش و همه وجودش را دلاوری و عشق به نیکنامی و فداکاری و مردم دوستی پر کرده است. سرشار از دوستی خلق گستاخ و ماجراجو و عاشق خطرها که جز خطرها آرامش نمی کند، جز با پیروزی سیر نمی شود، جز شکستن خصم آرزویی در سر نمی پروراند و جز کف زدنهای مردم و آفرین های مبارزان و گسستن زنجیرها او را به هیجان و نشاط نمی آورد و تو می دانی که این من مرا به کجاها که نکشاند؟ و چه ضربه ها که از دست او نخورده ام و چه ها که نکشیده ام و تو با این من بسیار همگام بوده ای و خوب می شناسی شب چهارده ژانویه در پلاس باستیل در میان غوغای رقص و موزیک و فریادهای شادی آنکه در میان صدها صندلی خالی پیشخوان کافه تنها نشسته بود و میگریست «او» بود در زندان پر فکتور پلیس پاریس همو بود که سراپا شعله ور از آن آتش سه شبانه رو با مسیو گیوز حرف می زد، آن حرفها که تو را آنهمه گرفته است حرفهای او بود و تو هم فقط همو را از من می شناسی و من میخواهم کس دیگری را به تو بنمایم.

اما در میان این همه من های در هم آمیخته آنکه از همه زبردست تر است و تو هم هرگز نشانه ای از او نداری منی است که مدتی است مرا به خویش گرفتار کرده است. با چهره ای شگفت محکم و نیرومند و پخته و پر نه چون آن دگرها پوچ و پوک و پوسته. نمودهای مبهم و موقتی و اشباحی دور و مجهول، این

یکی از همه پنهان تر بود. از همه دیرتر سر زد ، جایگاهش در آن عمق پوشیده و ناپیدای وجدانم بود. از اعماق فطرتم ، نهادم جوش کرد ، و از پس ابرهای تیره و متراکم بودنم طلوع نمود ، سالها در حالی که از امید و شوق بر خود می لرزیدم و سراپایم را هیجان گرفته بود صلوع آن را تماشا می کردم . انتظار سر زدن آن بسیار دراز بود و بسیار دشوار. گفتم این همان است که در جستجویش بودم ، ها من همینم. خود را کشف میکنم و شاهد رویش خویشتن صادق و پاک خویش هستم. چه کشف و شهود آرامش بخش و موفقیت آمیزی آنکه خود را گم کرده است یافتن چه چیزی و چه کسی میتواند با اندازه ی یافتن خویش او را از شوق و پیروزی و غرور سرشار کند؟

سالها با او بودم ، با خودم ، خود خودم. راستی چرا میگوید خود خودم؟ مگر نه اینست که نا آگاهانه هرکسی در همین تردید است که خودهای دیگری نیز در اوست؟ بگذریم. سالهای آرامش و رضایت پس از آن دوران وحشت و بیقراری فرا رسید . امید در چشمهای همیشه گرفته و همیشه افسرده من برق می زد. راست می گفت آن نویسنده آشنای من که من چشمهایم همیشه نیمه باز است و میخواهم بگویم که هیچ چیز و کس در این دنیا وجود ندارد که دیدنش به باز کردن تمام چشم بیارزد. بهر حال بهشت گم شده من پیدا شد و من غرق در این امید که باز میتوانم به تنهایی رو کنم و به این معبد زیبا و گرم و استواری که فضایش از حرارت انس و صمیمیت و عصمت می لرزد پناه آورم و از سرمای بیرون و دیدن چهره های زمستان زده ی بی درد خود را در آغوش با خویشتن بودن پنهان کنم. چنان نیرو و امید گرفته بودم که می دانستم رنج بودن را و فشار طاقت فرسای زیستن را خواهم توانست تحمل کنم . تو نمیدانی که زنده ماندن دردناک ترین حادثه است؟ چه نابینایانند آنها که شهر را شلوغ می بینند و چه ساده لوح که از جمعیت سخن می گویند. سرشماری می کنند و بعد شماره ی عجیبی را از نقوس اعلام می کنند و باور هم دارند . درست هم هست ، منتها سفرها را بیهوده به حساب می آورند . صفر صفر است . هر کجا که قرار گیرد کو جمعیت؟ چگونه از این همه خالی بودن از این همه بی کسی از این همه خلوت به وحشت نمی افتند؟ کو کسی ؟ چه خوشبخت است آنکه کسی را دوست می دارد ، عشق می ورزد ، او بر روی این زمین در میان این کوچه و بازار انبوه سایه هایی که چون اشباح خیالی می گذرند یکی را می بینند احساس می کنند که در میان این خلوت خالی یکی وجود دارد. هر جا او نیست کسی نیست ، هیچکس را نمی بیند ، تنهایی است و خلوت و تعطیل. هر جا او هست جمعی هست ، شلوغ و بیا و برو. در این کویر خلوت سایه دهی و صدای پای آدمی زادی را می بیند و می شنود. اما من که احساس میکنم زمین متروک شده است و شهر خلوت و خانه ها خالی که بتم را آشوریان در آن فاجعه شوم ربودند و بت خانه ام را ویران ساختند به وحشت افتادم از هراس این خلوت سرد ، این غربت ساکت می گریزم ، تنهایی مرا به ستوه آورده است ، به خود پناه می برم همان خود خود که اکنون سر زده است. کشف

کردم با چهره ی راستین و صمیمی آن را در کنار خویش می بینم. چقدر با من مأنوس و آشنا است. خودم است. راست است سخن، او پانیشادها که در بیرون خبری نیست، هر که ب بیرون چشم بدوزد در انتظار خواهد ماند و خواهد مرد. به خود بازگرد، در آنجا همه چیز خواهی یافت زیرا همه چیز آنجا هست. بیرون ظلمات است. از این چشمه ها جز رنج نمی جوشد، راست می گفت بودا نیروانا در درون است، نیروانای بودا همین من است که اکنون من خود را در آغوش او می یابم، همین خود من است، خودی که از میان انبوهی از من های نمودین استخراج کردم. چهره اش را از آلائش ها زدودم، روشن تر شد، شناخته تر شد، اوه چه زیبا است و چه راستین و چه خوب. همه ی خوبی ها و زیبایی ها و جلال ها و تعالی ها و تقدس ها همه در همین است همین است و جز او هر چه است کف است، و حباب و فریب و دروغ و سراب! خیال است و بیهودگی و سکوت. من که تو را به وحشت انداخته و دیگران را به بد گمانی از همین است که من با او در گفت و گویم. چه حرفها، همه ی آنهمه گفتنهایی که کلمه نمی یافتند، همه ی آن گفتن هایی که چنان بر هم انباشته، و در هم فشرده شده بود که همچون عقده ای راه نفس را بر من بسته بود و گاه خفگان چنان روحم را در خود می فشرد که احساس مرگ می کردم. دارد باز می شود، ذوب می شود، دارم راحت می شوم.

این من اکنون سر زده و همچون آتشی سیال در من حلول می کند گرمای آن را هر لحظه بیشتر و بیشتر احساس می کنم، دارم از آن پر می شوم.

اکنون احساس می کنم که دکارت آندرژید و حتی کامو کجایند؟ به قدری از آنها جلو افتاده ام که به چشم نمی آیند. دو سه تا نقطه ی کوچک سیاه به یادت هست که تا چه حد شیفته ی آن بودم؟ کامو نه هیچ وقت. اما دکارت و ژید من فرسنگها از آنجا که آنها هستند جلو رفته ام. « من فکر میکنم پس من هستم»، « من احساس میکنم پس من هستم»، « من عصیان میکنم پس من هستم» اینها هنوز به منزلی که من هفتاد سال پیش از آن گذشته ام نرسیده اند و هر سه در جستجوی آنند که من خود را اثبات کنند که به چه دلیل وجود دارد؟ به چه دلیل من هستم؟! از خامی این پختگان بنام در شگفتم! هنوز به این سوال نرسیده اند که من کدامم؟ خیال می کنند که هر کدام یک نفرند و مسأله بودن و نبودن همین یکی است. اگر چنین بود که کار آسان بود. به همان آسانی که آنان ثابت کرده اند! وانگهی اینها نمیدانند که هر سه شان راست می گویند.

یک من فکر می کند، من دیگری است که احساس می کند، من دیگری است که عصیان می کند و من های دیگر و من های دیگر که همه هستند، اما دروغین، من راستین دیگر است. کدام؟ اینجا است که ناچار از گفتن می مانم. نمی توانم. سکوت سنگین و دردبار همینجا فرا می رسد. سکوت ها همه در پایان گفتن ها است و چه راحت و چه موفقیت آمیز! و این سکوت در آغاز گفتن هاست و چه سخت!

امیل لودویک از سکوت‌های وحشتناکی سخن می‌گوید که بتهوون در اثنای سمفونی پرغوغای پنجم خویش نشانده است، که چنان سنگین است و بیرحم که اگر کسی گوش شنیدن آن را داشته باشد از وحشت قلبش خواهد ایستاد. راست است. خداوند نعمت بزرگی که به آدمها داده است اینست که از شنیدن سکوت عاجزند و از این رو است که همه آسوده و خوش زندگی می‌کنند. چقدر نشنیدن‌ها و شناختن‌ها و نفهمیدن‌ها است که به این مردم آسایش و خوشبختی بخشیده است و این نیز یکی از آنها است.

و اما تو می‌توانی تصور کنی که درد آنکه چنین سکوتی را، نه تنها می‌شنود بلکه، خود، آنرا در سراسر روحش دارد و چه می‌گوییم؟ آنکه چنین سکوتی را «میگوید»، آنرا تحمل می‌کند، چیست؟ مهر بابا، اکنون در هنو چهل و هفت سال است سخن نگفته. نیم قرن سکوت! کار مشکلی است، اما سکوت او مشکل نیست که او خود آنرا اختیار کرده است. سکوت من مرگبار است که بر من فرود آمده است. بدان دچار شده‌ام. چه بگویم که چیست؟ به که بگویم؟ به تو؟ که خانمت می‌گفت: «از وقتی مدیرکل شده ای ناراحتی‌های روحی و فکریت تخفیف یافته است»؟.

من نمی‌دانم که لائوتزو و نویسندگان اوپانیسادها و بود! مهاویرا و حتی عرفای بزرگ خودمان که آن همه، در جستجوی آن «من» حقیقی و پنهان در خویش، شکنجه دیده‌اند و ریاضت کشیده‌اند تا آن را یافته‌اند و شناخته‌اند چه احساس کرده‌اند؟ نمی‌خواهم بگویم آنچه من یافته‌ام همان است که آنان از آن سخن می‌گویند. نمی‌خواهم بگویم من اکنون، در پس من‌های نمودین خویش آن چه را یافته‌ام همان نیروانا است. آن نیست. اما میدانم که نیروانای نهفته در من همین است که اکنون خود را احساس می‌کنم؛ چه، هرکسی نیروانای خویش را دارد. به شماره‌ی هر دلی عشقی است. اگر کسی نام عشق عشق دلی را بر عشقی که در دل دیگری مشتعل است اطلاق کند، بدان اتهامی زده است که هرگز او را نخواهد بخشید. و من اکنون، در اندیشه‌ام که آنچه از پس این نمودهای ناپایدار طلوع کرده است و سراسر مرا فرا می‌گیرد چه بنامم؟ من؟ خدا؟ حقیقت مطلق؟ وجود مطلق؟ مطلق؟ نه، دوست ندارم آنرا در قالب هیچ نامی اسیر کنم. دوست ندارم آن را با هیچ صفتی، هر چند پاک بیالایم. چه لزومی دارد که آن را بنامم؟ مگر می‌خواهم تعلیم دهم؟ مگر می‌خواهم به کسی نشان دهم؟ این نامها چیست؟ مگر اکنون که من همه چیز را از زاویه دیگر می‌بینم، همه چیز عوض نشده است؟ مگر این نام‌ها نیز رنگ نباخته‌اند؟ از رو که می‌نگریم، کلمات را می‌بینیم که همچون حبابهائی، هر یک به اندازه‌ای، بر روی این دریا خود را نشان می‌دهد. جدا از هم، جدا از دریا. از زیر که بنگریم، دیگر حباب کلمات را نمی‌بینیم، حبابها همه یکی می‌شوند: یک وحدت وجود مطلق از همه معانی: دریا! و دریا نیز تا آن هنگام که بر ساحل نشسته ایم دریا است، تا آن هنگام که من بیننده‌ام، دریا است. اگر من بیننده را نیز بدور ریختم

و خشکی را بدور ریختم ؛ من دریا شدم ؛ خشکی دریا شد ، دریا نیز دیگر دریا نیست. چیست؟ اینجا نیز باز سکوت فرا می رسد. چه ضرورتی دارد که سخن بگویم ؟ به کسی بگویم ؟ بنامم ؟ چه رنج بی ثمری ! من اکنون ایستاده ام و خود را می نگرم که دارم از پس تکه ابرهای نمودین خویش سر میزنم. طلوع خود را می نگرم و خود را. به نرمی و رضایت. غرق لذت و امید. تسلیم او میکنم ؛ او که مرا در خود میمکد و من همچنان ساکت می مانم تا تمام شوم!

نسیم امید بر چهره ام می وزد و من ، در نشئه مطبوع نیست شدن هایم ، غرقه در شکر و اشک. در انتظار آنم که از آن پر شوم. احساس می کنم که آنچه اکنون در من می جوشد ، سراپایم را فرا می گیرد ، تمام « هستن »م را ، لبریز می کند. همه لکه هایی را که از اثر انگشت های طبیعت بر دیواره های « بودن »م مانده بود میزداید. مرا در خود میشوید. دیگرم می سازد و من گرم این لذت درد آمیز تولد خویش ، ساکت مانده ام. اما نمیدانی ! این که در من فرا می رسد به عظمت همه این هستی است ، چه میگویم؟ به عظمت ابدیت است. به عظمت مطلق است. و به هراس بیکرانگی ! سنگینی آفرینش را دارد و جلال خدا را و « بودن » من ، این قفس تنگ و ناتوان ، گنجایش آنرا ندارد. احساس میکنم که در خود فرو می شکم ، نمیدانم چیست؟ اما بیتابم. آنچه در من میجوشد چنان بیقرارم کرده است ، چنان قلبم را می فشرد که احساس می کنم یک انفجار چیست. احتضار را بطور مداوم در خویش می یابم. این روزها و بویژه این شبها که هم بیشتر با خودمم و هم بهتر و مانوس تر آن سخن عین القضاة همدانی ، شهید عزیزم را که ، در سی و سه سالگی ، « شمع آجین » گشت ، نه تنها با فهم ، که با همه روح و اعصابم حس میکنم که : « قلبم تا حلقوم بالا آمده است ». خفقان ! خفقان ! چه دشوار شده است دم زدن ! در اینجا که هر درختی مرا قامت تفنگی است و... « صدای هر گامی غم! غم! غم!...»

نمی توانم سکوت را تحمل کنم. نمی توانم چیزی بگویم. ولی ساکت خواهم ماند. اما من اکنون احساس کسی را دارم که درد جان سپردن را تحمل میکند و میداند که ، از آن پس ، آرامش است و نجات و ، خسته از رنج زندگی که « جز احتضاری که یک عمر بطول می انجامد هیچ نیست » ، سر به زانو معشوق خویش خواهد نهاد و ، سیراب و سرشار ، در زیر دستهای او که دو مسیح خاموشند ، نوازش خواهد شد.

یک « شهید »! نمی بینی که چه شیرین و چه آرام میمیرد؟ برای آنها که به « روزمرگی » خو کرده اند و با خود ماندگارند ، مرگ فاجعه هولناک و شوم زوال است ، گم شدن در نیستی است. آنکه آهنگ هجرت از خویش کرده است ، با مرگ آغاز می شود. چه عظیم اند

مردانی که عظمت این فرمان شگفت خداوند را شنیدند و بدان کار بسته اند که : « بمیرید ، پیش از آنکه بمیرید ؟! »

چنین می پندارم که در این سور ، مخاطب خداوند تنها پیامبر نیست. روی سخن با همه آنهایی است که در جامعه خویش پیچیده اند:

« ای به جامعه خویش فرو پیچیده! برخیز! و جامه ات را پاکیزه ساز و پلیدی را هجرت کن! »
 طنین قاطع و کننده ی فرمان وحی در فضای درونم می پیچد و صدای زنگهای این کاروانی را که آهنگ رحیل کرده است می شنوم. هجرت آغاز شده است و می دانم این آتشی که اکنون چنین دیوانه در من سر برداشته است ، نه یک حریق ، که آتش کاروان است! آتشی که بر راه می ماند و روان می گذرد.
 آتش نرون نیست ، آتش ابراهیم است ، چه میگویم ارمغان عززپرمتۀ در زنجیر است ، پرومته ! « پیش آگاه ». این همسرشت « شمس » اما همسر نوشت کر کس ، که پیش از انسان به « آگاهی » رسید. رب النوعی که آتش خدایان را ، از آسمان ، پنهانی ربود و به زمین آورد و شب ها و زمستان های زندگی را به آتش کشید.

دیگر نمیدانی چه میگویم ! بس است.

بازگشت به خویش ، هجرت از خویش ، بازیافتن خویشتن خویش ، فرار بسوی خویش... چه مگویم؟ چه زبون و ضعیف اند این کلمات ! چقدر میترسم که در این نامه آنچه را از من یافته ای به این نام ها بخوانی. خورشید از سینه دریا سر زده است و من در حالیکه همه بودم ، تمام زندگی کردم به یک « نگرستن » مطلق بدل شده است چشم در قلب مذاب خورشید دوخته و همچون شمع که در گریستن خویش ، قطره قطره می میرد من در این نگرستن خویش ذوب می شوم و محو میشوم و پایان می گیرم.
 چگونه ازین حال میتوانم سخن گفت؟ با کلمات که دلالتان آلودۀ این دارند و وسائل نقلیه ای که میان تولد و مصرف در آمد و شدند؟ این ابزارهای لوده عرضه و تقاضا که نفیس ترین و نجیب ترینشان ناقلان احساس ها و اندیشه های « کلیله و منه » اند و بقره و شتر به؟!

دست اندکار آفرینشی دشوار و پر شکوهم. یک « هیراگیری » مطلق و تمام.

یک انتحار آرام و خودآگاهانه و طولانی. بسیار سخت تر از آن قهرمان ژاپنی که بخاطر کوتنی ، خنجرش را ، در پهلوی چپ سینه اش آهسته فرو برد و با چشمانی آرام و لبخندی مغرور و مصمم ، قلب خویش را با نوک خنجرش می جست تا آن را قربانی نجات خویش از رنجی که نه شایسته یک مرد است سازد. من اکنون ، شب و روز ، در جستجوی همه آن من هائی ام که این طبیعت بیگانه ، به حيله و « بی حضور من » ، بر من تحمیل کرده است تا همه را در پای او که به اعجاز خویش به اندرونم پا گذاشته است قربانی کنم.

در خونبهای این اسماعیل ، هیچ فدیة ای را نخواهم پذیرفت که میدانم « خود حجاب خودم را باید از میان برخیزم. »

چه خوب است آفریدگار خویش بودن ! اما... آسان نیست. بیتابی و تلاطم و درد چنان بر جانم پنجه افکنده اند و چنان بیرحمانه درونم را در خود می فشردند که احساس مرگ می کنم. امواج ملتهب و تازه نفس این طوفان چنان بر دیوارهٔ رگهایم ، قلبم و روحم میزنند که صدای شکستن استخوان را در اندرونم می شنوم. کاش در این لحظه میبودی و مرا از چنگ این کلمات بیدردی که مرا نمی فهمند ، رنجم را حس نمی کنند و اکنون برای آنکه مرا به تو بگویند جز این قاصدان گنگ چاره ای ندارم نجات میدادی ! افسوس که این همه کوه ها و صحراها و دریاها که میان ما نشسته اند و برنمیخیزند. پس از آن یگانگی عزیزی که چقدر بدان محتاج بودم و چه تسلیتی بود مرا در این عزای سیاه ، اکنون ما را به بیگانی افکنده اند ، و در این سیزده سال جدائی نحس ، همیشه همین پیکهای بی زبان نابینا بوده اند که ما را به هم میگفته اند.

یکی از دوستانم که در کار احضار ارواح است می گفت : روحی با من تماس گرفت و ی مقدمه گفت : میسوزم. گفتم چرا؟ گفت گناهی بزرگ کرده ام و عذاب می کشم . پرسیدم چگونه ؟ گفت از این عالم که در آنم نمی توان با کلمات شما که از آن عالم شما است و عالم رنجهای و شادیها و اشیاء و اوضاع شما ، سخن گفت. گفتم بگونه ای بگو که با همین کلمات این جهانی ، رنج آن جهانی تو را اندکی احساس کنم. گفت : « پوست کندن زندهٔ گوسفند ! »

راست می گوید ، راست! احساس میکنم که چه می کشد. می فهمم که چه می گوید. تو هم بکوش تا با همین کلمات که ابزار کار زندگی روزمره اند ، عذاب مرا بفهمی. « پوست کندن زندهٔ گوسفند ! » میدانم که پس از آن ، پوست دیگری بر من خواهد روئید.

« من اکنون همچون ماری که از پوست خود بدر آید ، از بایزیدی خویش بیرون آمده ام. » اما تا آن لحظه که خلقت ثانوی خویش را بی پایان برم ، با مرگی دست بگریبانم که طولانی و دردآور است! چقدر زنده ماندن دشوار شده است! دیوارهای عبوس و مرگ اندوز زندگی در اینجا ، زندگی بدینگونه ، لحظه به لحظه ، از چهارسو پیش میآید و این تنگنا را ، هر دم ، فشرده تر و تنگ تر میکنند. دیوارها اکنون درست به من رسیده اند ، با پوست بدن تماس یافته اند ، سیته ام را بسختی میفشردند.

باور نمی کنم ، هرگز باور نمی کنم که سالهای سال همچنان زنده ماندنم بطول انجامد. یک کاری خواهد شد. زیستن مشکل شده است و لحظات چنان به سختی و سنگینی بر من گام می نهند و دیر می گذرند که احساس میکنم خفه میشوم. هیچ نمیدانم چرا؟ اما میدانم کس دیگری به درون من پا گذاشته است و

او است که مرا چنان بی طاقت کرده است که احساس میکنم دیگر نمی توانم در خودم بگنجم. در خودم بیارامم.

از بودن خویش بزرگتر شده ام و این جامه بر من تنگی می کند.

این کفش تنگ و بیتابی فرار! عشق آن سفر بزرگ!...

اوه ، چه میکشم!!

چه خیال انگیز و جانبخش است « اینجا نبودن »!



دوست داشتن از عشق برتر است.

دوست داشتن از عشق برتر است. عشق یک جوشش کور است و پیوندی از سر نابینائی. اما دوست داشتن پیوندی خودآگاه و از روی بصیرت روشن و زلال. عشق بیشتر از غریزه آب میخورد و هر چه از غریزه سرزند بی ارزش است و دوست داشتن از روح طلوع می کند و تا هر جا که یک روح ارتفاع دارد، دوست داشتن نیز همگام با آن اوج می یابد.

عشق در غالب دلها، در شکل ها و رنگهای تقریباً مشابهی متجلی می شود و دارای صفات و حالات و مظاهر مشترکی است، اما دوست داشتن در هر روحی جلوه ای خاص خویش دارد و از روح رنگ می گیرد و چون روح ها، بر خلاف غریزه ها، هر کدام رنگی و ارتفاعی و بعدی و طعم و عطری ویژه خویش دارد، می توان گفت که به شماره هر روحی، دوست داشتنی هست.

عشق با شناسنامه بی ارتباط نیست و گذر فصلها و عبور سالها بر آن اثر میگذارد، اما دوست داشتن در ورای سن و زمان و مزاج زندگی می کند و بر آشیانه بلندش روز و روزگار را دستی نیست... عشق در هر رنگی و سطحی، با زیبایی محسوس، در نهان یا آشکار، رابطه دارد. چنانکه شوپنهاور می گوید: شما بیست سال بر سن معشوقتان بیفزائید، آنگاه تأثیر مستقیم آنرا بر روی احساسات مطالعه کنید.

اما دوست داشتن چنان در روح غرق است و گیج و جذب زیبایی های روح که زیبایی های محسوس را بگونه ای دیگر می بیند. عشق طوفانی و متلاطم و بوقلمون صفت است، اما دوست داشتن آرام و استوار و پروقار و سرشار از نجابت.

عشق با دوری و نزدیکی در نوسان است. اگر دوری به طول انجامد ضعیف می شود، اگر تماس دوام یابد به ابتذال می کشد. و، تنها با بیم و امید و تزلزل و اضطراب و «دیدار و پرهیز»، زنده و نیرومند می ماند. اما دوست داشتن با این حالات ناآشنا است. دنیایش دنیای دیگری است.

عشق جوششی یکجانبه است. به معشوق نمی اندیشد که کیست؟ یک «خود جوشی ذاتی» است. و از این رو همیشه اشتباه می کند و در انتخاب بسختی میلغزد و یا همواره یکجانبه می ماند و گاه، میان دو بیگانه ناهمانند، عشقی جرقه میزند و چون در تاریکی است و یکدیگر را نمی بینند، پس از انفجار این صاعقه است که در پرتو روشنائی آن، چهره یکدیگر را می توانند دید و در اینجا است که گاه، پس از جرقه زدن عشق، عاشق و معشوق که در چهره هم می نگرند، احساس می کنند که همدیگر را نمی شناسند و بیگانگی و ناآشنائی پس از عشق که درد کوچکی نیست فراوان است.

اما دوست داشتن در روشنائی ریشه می بندد و در زیر نور سبز می شود و رشد می کند و ازین رو است که همواره پس از آشنائی پدید میآید، و در حقیقت، در آغاز دو روح خطوط آشنائی را در سیما و نگاه

یکدیگر میخوانند ، و پس از آشنا شدن است که خودمانی می شوند. دو روح ، نه دو نفر ، که ممکن است دو نفر باهم در عین رودربایستی ها احساس خودمانی بودن کنند و این حالت بقدری ظریف و فرار است که بسادگی از زیر دست احساس و فهم می گریزد و سپس طعم خویشاوندی و بوی خویشاوندی و گرمای خویشاوندی از سخن و رفتار و آهنگ کلام یکدیگر احساس میشود و از این منزل است که ناگهان ، خود بخود ، دو همسفر به چشم می بینند که به پهنشدت بیکرانه ی مهربانی رسیده اند و آسمان صاف و بی لک دوست داشتن بر بالای سرشان خیمه گسترده است و افقهای روشن و پاک و صمیمی « ایمان » در برابرشان باز می شود و نسیمی نرم و لطیف همچون روح یک معبد متروک که در محراب پنهانی آن ، خیال راهبی بزرگ نقش بر زمین شده و زمزمه درد آلود نیایشش مناره تنها و غریب آنرا به لرزه میآورد. هر لحظه پیام الهام های تازه آسمانهای دیگر و سرزمینهای دیگر و عطر گلهای مرموز و جانبخش بوستانهای دیگر را به همراه دارد و خود را به مهر و عشوه ای بازیگر و شیرین و شوخ ، هر لحظه ، بر سر و روی این دو می زنند.

عشق ، جنون است و جنون چیزی جز خرابی و پریشانی « فهمیدن » و « اندیشیدن » نیست. اما دوست داشتن ، در اوج معراجش ، از سر حد عقل فراتر می رود و فهمیدن و اندیشیدن را نیز از زمین میکند و با خود به قلعه بلند اشراق می برد. عشق زیبایی های دلخواه را در معشوق میآفریند و دوست داشتن زیبایی های دلخواه را در « دوست » می بیند و می یابد.

عشق یک فریب بزرگ و قوی است و دوست داشتن یک صداقت راستین و صمیمی ، بی انتها و مطلق.

عشق در دریا غرق شدن است و دوست داشتن در دریا شنا کردن.

عشق بینائی را میگیرد و دوست داشتن می دهد.

عشق خشن ات و شدید و در عین حال ناپایدار و نامطمئن و دوست داشتن لطیف است و نرم و در عین حال پایدار و سرشار از اطمینان.

عشق همواره با شک آلوده است و دوست داشتن سراپا یقین است و شک ناپذیر.

از عشق هرچه بیشتر می نوشیم ، سیراب تر می شویم و از دوست داشتن هر چه بیشتر ، تشنه تر.

عشق هر چه دیرتر می باید کهنه تر می شود و دوست داشتن نو تر.

عشق نیرویی است در عاشق ، که او را به معشوق می کشاند و دوست داشتن جاذبه ای است در دوست ، که دوست را به دوست میبرد. عشق ، تملک معشوق است و دوست داشتن تشنگی محو شدن در دوست.

عشق معشوق را مجهول و کمنام می خواهد تا در انحصار او بماند. زیرا عشق جلوه ای از خودخواهی و روح تاجرانه یا جانورانه آدمی است، و چون خود به بدی خود آگاه است، آن را در دیگری که می بیند، از او بیزار می شود و کینه برمی گیرد. اما دوست داشتن دوست را محبوب و عزیز می خواهد و می خواهد که همه دلها آنچه را او از دوست در خود دارد، داشته باشند. که دوست داشتن جلوه ای از روح خدائی و فطرت اهورائی آدمی است و چون خود قداست ماورائی خود بینا است، آن را در دیگری که می بیند دیگری را نیز دوست می دارد و با خود آشنا و خویشاوند می یابد.

در عشق رقیب منفور است و در دوست داشتن است که « هواداران کویش را چو جان خویشان دارند ». که حسد شاخصه عشق است چه، عشق معشوق را طعمه خویش می بیند و همواره در اضطراب است که دیگری از چنگش نرباید و اگر ربود، با هر دو دشمنی می ورزد و معشوق نیز منفور می گردد و دوست داشتن ایمان است و ایمان یک روح مطلق است، یک ابدیت بی مرز است، از جنس این عالم نیست. عشق ریسمان طبیعت است و سرکشان را به بند خویش می آورد تا آنچه را آنان، بخود از طبیعت گرفته اند بدو باز پس دهند و آنچه را مرگ می ستاند، به حيله عشق، بر جای نهند، که عشق تاوان ده مرگ است. و دوست داشتن عشقی است که انسان، دور از چشم طبیعت، خود میآفریند، خود بدان می رسد، خود آن را انتخاب می کند. عشق اسارت در دام غریزه است و دوست داشتن آزادی از جبر مزاج. عشق مأمور تن است و دوست داشتن پیغمبر روح. عشق یک « اغفال » بزرگ و نیرومند است تا انسان به زندگی مشغول گردد و به روزمرگی که طبیعت سخت آن را دوست می دارد سرگرم شود، و دوست داشتن زاده وحشت از غربت است و خودآگاهی ترس آور آدمی در این بیگانه بازار زشت و بیهوده. عشق لذت جستن است و دوست داشتن « همزبانی در سرزمین بیگانه یافتن » است.

در تأتری، قهرمانی، در برابر پادشاه، برای نمایش تیزی و قدرت شمشیرش، میله فولادی را گذاشت و، با یک ضرب شمشیرش، دو نیم کرد و همه به حیرت افتادند؛ پادشاه حریر لطیف و نرمی را که همچون پاره ابر سپید صبحگاهی، لطیف و سبک بود در هوا رها کرد و پرده حریر در حالیکه همچون توده متراکم دودی در فضا به آرامی و زیبایی و ظرافت روح یک شاعر، باز می شد و میشکفت. پادشاه، بنرمی و آهستگی و وقار و اطمینان، شمشیرش را از میانه آن گذر داد و بی آنکه احساس کمترین مقاومتی کند، پرده حریر دو نیم شد و هر نیمه ای در فضا، بسوئی رفت و از عبور شمشیر از قلب پرده ابریشمی حریر، کمترین چینی بر آن نیفتاد و گویی گذر شمشیر را از میانه خویش احساس نکرد، و شمشیر نیز چنان میگذشت که پنداری از قلب پاره ابر صبح بهاری، یا توده سپید دوده های سیگار شاعری غرقه در اثر خیال می گذرد!

آه ! که عاجزم از « لف و نشر مرتب » ساختن که عشق کدام شمشیر است و دوست داشتن کدام شمشیر. معذورم دارید که نمی توانم. من حواری ماسینیونم که در برابر این جور چیزها پریشان می شد. ظرافت ، لطافت ، هر چه رنگ و بو و طعم غیر مادی تر و عدی تر و غیر زمینی تر و غیر مفیدتر دارد روح او را بازی می گرفت.

کاش میتوانستم فهرستی از چیزهائی که اشک در چشم او میآورد تدوین کنم و همه را در یکجا بنویسم خواندنی می شدو لااقل برای لمس کردن و حس کردن درشتی و نرمی و جنس و رنگ و بو و حساسیت ها و به اصطلاح : نقاط ضعف روح او بکار می آمد. یک روح همچون یک اسب است (البته روحهائی هم هستند که همچون یک خرنده) یا یک قاطر ، یا یک گاو ، یا یک سگ ، یا یک روباه ، یا یک خروس ، یا یک گوسفند ، یا یک گرگ ، یا یک لاشخور ، یا یک کفتار ، یا یک زالو ، یا یک موش (خیلی ها) ، یا یک پلنگ ، یا یک شیر ، یا یک شاهین ، یا یک جغد ، یا یک گنجشک ، یا یک خوک ، یا یک خرس ، یا یک گربه ، یا یک سمندر ، یا یک پوپک ، یا یک پروانه ، یا یک مورچه ، یا یک فیل ، یا یک شتر (خیلی ها) ، یا یک « شتر مرغ »! ، یا یک بوقلمون ، یا یک « شتر - گاو - پلنگ » ، یا یک خروس قندی ، یا یک تخمه ، یا یک سیب زمینی ، یا یک « چس فیل » ، یا یک کرم ، یا یک سقچ !!! (رک. مقاله سقچ و آدامس خروس نشان) ، یا یک دریا ، یا یک جنگل ، یا یک خانه نقل نو بناساز نقلی و خوش نما (رک. مقاله حرف ها و آدم ها) ، و یا یک رباط متروک ویرانه قدیمی ، یا یک آتش (و تقسیمات ریزترش به انواع آتش های کوچک و بزرگ و رنگارنگ ، و نیز انواع آن از نظر خانواده و ریشه : نفت ، پیه ، روغن چراغ ، الکل ، گازوئیل ، بنزین ، چوب و انواع آن ، : از کنده تاق و هیزم و شاخه های خشک زردآلو و توت تا چوب صندل و ... و آتشیهای در گرفته از چیزهای دیگر و چیزهای دیگر و سوختن های دیگر و جرقه های دیگر و برق های دیگر و صاعقه های دیگر و اووووه) و تقسیم بندی دیگر آتش ها ، نه آتش های دود دار ، بودار. آتش های بی دود ، بی بو « مارچ من نار » ، آتش های آبی ، قرمز ، سپید ، سبز... و آتشیهای بی رنگ. آتش های محسوس ، آتش های نامرئی محسوس... و آتش های سوزنده و آتش های داغ و آتش های تاریک کننده و آتش های روشن گر و آتشیهای بی داغی ، بی حرارت ، آتش های... و آتش هائی که نمی سوزانند. آتشیهای که می پزند ، آتشیهای که میسازند ؛ آتش های سرد ، خنک کننده ، خوب ، پاک ، روشن ، نامرئی... نیروانا آتش عشق در خدا !! چه کسی به این پی برده است؟ آتش عشق در روح خدا ، آتشی که هه هستی تجلی آن است ، آتش گرم نیست ، داغ نیست ، چرا؟ نیازمندی در آن نیست ، تلاطم در آن نیست ، نالاستواری ، شک ، تزلزل ، تردید ، نوسان ، وسواس ، اضطراب... نگرانی ، در آن نیست. اما آتش است ، آتشین تر از هر آتشی. آتشین تر از همه آتش ها ، آتشی که پرتو یک زبانه اش

آفرینش است ، سایه اش آسمان است ، جلوه اش کائنات است ، گردۀ خاکستر نازک و اندکش کهکشانش است.... چه می گویم؟!!!

این است آتش عشق در خدا ! یعنی چه ؟ آتش عشق که اینجوری نیست... پس این آتش دوست داشتن است. آری ، آتش دوست داشتن است ، عجب! منهم مثل همه عارفها و شاعرها حرف می زدم ! آتش عشق؟! آنهم در خدا ؟ نه ، آتش دوست داشتن است که داغ نیست ، سرد نیست. حرارت ندارد ؛ چرا؟ که نیازمندی ندارد ؛ که غرض ندارد ؛ که رسیدن ندارد ، که یافتن ندارد ، که گم کردن ندارد ، که بدست آوردن ندارد ، که بکار آمدن و بدرد خوردن ندارد ، که التهاب و اضطراب ندارد ، که شک و تردید ندارد ، که دور و نزدیک ندارد ، که بیم و امید ندارد ، که مرگ و حیات ندارد ، که اتهام ندارد ، که تعبیر و تأویل ندارد ، که ترس و لرز ندارد ، که تب و تاب ندارد ، که قید و بند ندارد ، که شرط ندارد ، که بازگشت ندارد ، که توقف ندارد ، که رفتن ندارد ، که ریاضت ندارد ، که حماقت ندارد ، که نفهمیدن ندارد ، که ضرورت و مصلحت و فایده و « چرا » و « برای » و اقتضا و اختلاف و تناسب و تضاد و کفر و شرک و شک و سستی ایمان و هوی و هوس و لذت والهم... ندارد. آتش است و نه آتش عشق ، آتش دوست داشتن است...

داشتم چه می گفتم ؟

گاه اسبی با خشن ترین تازیانه ها خم بع ابرو نمی آورد ؛ اگر نیشتری هم به بغلش فرو بری حس هم نمی کند ؛ حس که می کند اما تکان نمی خورد. مثل اینکه حس نکرده است. اما همین اسب یک یا چند نقطه تحریک دارد ؛ بیخ گوشش ، نقطه ای یا نقاطی بر روی گردنش ، پشتش ، سینه اش ، زیر گلویش ، که با کوچکترین اشاره نوک انگشت کوچک ، ناگهان رم می کند و همچنین پرنده ای که ناگهان بهراسد ، پر می گشاید و می پرد. چنان جنون سرعت می گیرد که هر سوار کار ماهر را بزمین میاندازد ، هر مانعی را که در سر راهش سبز شود رد می کند ، جست می زند ، کوه و دشت و دره ورود و تپه و ماهور و دریا و شهر و هر چه و هر کس و هر جا را که هست ، میبرد و میریزد و می شکند و می اندازد و می رود و میرود تا ... از پا درآید ، تا از چشم گم شود... و من ، احساس می کنم روحم روح یک اسب است ، نه پست تر از اسب و نه برتر از اسب ، اما نه اسب گاری ، درشکه ؛ و نه اسب سواری و کرایه. اسب بی زین و بی دهنه ، اسب چموش و سرکش و لگدزن و بد خوی وحشی. نه که دهنه بر نگیرد ، چرا اما بسختی ، به خطر ، دیر ... راست است. خسته کننده!

اما اگر ایمان بییتاب زندانی زمین – که شوق معراج دارد و عشق دیداری در آن سوی آسمان ها- توانست بر سرش لگام زند و بر پشتش بر جهد و تازیانه درد ناک سخنی آشنا بر او بنوازد ، تند باد ها را پشت سر گم می کند و از صدای تند رهای آسمان سبقت می گیرد و ، همچنین تیر ، دشت زمین را در می نورد و

از فراز دیواره افق بر میپرد و در سینه بلورین و لطیف سپیده دم فرو می رود و ، در یک چشم به هم زدن، شاهزاده ای در بند غلامان بیگانه را - که آهنگ فرار از زمین غربت زمین و گریز از خیمه گاه وحشیان و دشمنان پلید و کینه توز زیر این آسمان دارد. و از بیم اسارت در چنگ سودا گران و برده فروشان این سیه بازار ، عزم دیار خویش کرده است- به مرز عالم دیگر می رساند و ، بشقاب پرش یک آرزو ، اورا به درگاه خود - آنجا که در و دیوارش و ساکنانش همه خویشاوندان خشم انتظار وی اند- میبرد؛ درگاه بلندی که بر دامنه کوهستان مغروری نشسته است که ننگ هیچ گامی را نپذیرفته و ، بر چهره اش ، خدشه هیچ نگاه چرکین و نکبت و مجروح کننده ای نیفتاده و به مزبله هیچ « فهم » تنگ و کوتاه و عفنی نیالوده است.

قصری بزرگ و متروک و ساکت و پر وقار ، بر دامنه کوهی بلند و دور و مغرور و پر از حشمت، پایش چشمه جوشان خورشیدی که از قب اسرار آمیز غیب سر م زند، و هوایش معطر از خوش ترین عطر های خوش ترین دوست داشتن های خوش ترین روح ها... کجا؟ « آنجا که اینجا نیست » ، کجا؟ آنجا که زمین و آسمانش را همه از روح ساخته اند، سرشته اند؛ از روح آن راهب مرموز که عمری را در انبوه خلائق گذاشت و کسش نشناخت و تصویر خویش را در چشم هزاران دور و نزدیکی که بر او گرد آمده بودند و بر او خیره مانده بودند، ندید و ، تنها یک بار، در طول راه درازی که بر این کویر می گذرد یک بار، از دریچه های معبد مجهولی به درون نگریست و آرامگاه شهید گمنامی را دید که در درون آن - زیر مناره زرینی که به خیال عابدی، همه عمر چشم در آسمان دوخته ، می متنست- مدفون بود.

تصویر بر قاب آهنی گرفته ای ب دیوار حرمش آویخته بود که چشمش را، به حسرت و اندوه پر معنایی، بر لوح آرامگاه شهید دوخته بود و گویی خطوط نقش شده بر لوح را میخواند و چنین می نمود که تصوی کسی است که با شهید گمنامی که در دل گور خفته است خویشاوندی نزدیک است و گویی تنها اوست که ، در این سر زمین، با این مدفون بی نام و نشان که کسی او را نمی شناخت آشنا است و میداند کیست، سرنوشتش چیست، و چرا در اینجا بشهادت رسیده است؟ و چگونه، او را کشته اند؟ و چه کسانی او را کشته اند و در اینجا بخاک سپرده اند؟ و چرا کسی از او خاطره ای حکایت نمی کند؟ چرا از میان اینهمه زواری که می آیند و در اینجا نذر و نیاز می کنند ؛ جز مناره زیبا و خوش نگار حرمش را که از دور و نزدیک می نگرند و تحسین و تجلیل و یا تقدیس می کنند، یک تن چیزی نمی دانند؟ یک تن حتی زحمت خواندن سطور را که بر این سنگ لوح نقش کرده اند بخود نمی دهد؟ چرا آرامگاه این شهید چنین آباد و آراسته و دارای متولی و موقوفات و زوار بسیار است و شخص این شهید را کسی نمی شناسد و کسی نمی پرسد که در زیر این مناره زیبا- که جلوه کاشیهای ظریف و نفیس و گچبریها و هنرمندیهای شگفتش چشمها را خیره کرده است - آنکه مدفون شده است کیست؟ چرا شهیدش کرده اند؟

سرنوشتش، درد و داغش، مذهبش، ایمانش، روزگارش و زندگی خونینش چه بوده است؟ کسی نمی پرسد این مام زاده گمنامی که در زیر این مناره در خون خفته است کی؟ چرا؟ چگونه و به تیغ کدام خلیفه ای بشهادت رسیده است؟ چه می اندیشیده؟ چه احساس می کرده؟ چه می خواسته است؟ راهب- که این اندیشه های دردناک او را در چنگ خویش گرفته بود و میگذاخت- چشمدر چشم پنجره های آرامگاه مجهول این شهید مجهول دوخته بود و نگاهش سراسیمه میان تصویر آویخته بر دیور حرم و گور این شهید میرفت و آمد و میپرسید و، در این حال، ناگهان احساس کرد که چهره این تصویر در قاب گرفته بر دیوار درون حرم به چشمش آشنا می آید! بیشتر نگریست و با شگفتی هراسناک اما شوق انگیزی دید که این تصویر ...

این تصویر ... تصویر خود اوست!

آری، روح من یک اسب است. اما دریغ که در اینجا که منم، اسب تازی را نیز به خراس می بندند و با اسب گاری همزنجیر می کنند و در اینجا که منم، «مانده گاران» آزادند و «فراریان» در بند!

«خشمناکان بی خروش و بی فغان» درد مندان بی فغان و بی خروش ...

باز ما ماندیم و شهر بی تپش

گاه می گویم فغانی بر کشم

باز می بینم صدایم کوتاه است...!

... «بگذریم».

عشق گاه جابجا می شود و گاه سرد می شود و گاه می سوزاند. اما دوست داشتن از جای خویش، از کنار دوست خویش؛ بر نمی خیزد؛ سرد نمی شود که داغ نیست؛ نمی سوزاند که سوزاننده نیست.

عشق رو به جانب خود دارد. خودخواه است و «خود پا» و حسود، و معشوق را برای خویش می پرستد و می ساید اما دوست داشتن رو به جانب دوست دارد، دوست خواه است و دوست پا و خود را برای دوست می خواهد و او را برای او دوست می دارد و خود در میانه نیست.

عشق، اگر پای عاشق در میان نباشد، نیست. اما در دوست داشتن، جز دوست داشتن و دوست، سومی وجود ندارد. عشق به سرعت به کینه و انتقام بدل می شود و آن هنگامی است که عاشق خود را در میانه نمی بیند، اما از دوست داشتن به آن سو راهی نیست. و هر گاه آنکه «دوست داشتن» را خوب می داند و خوب احساس می کن، خود را در میانه نمی بیند، به سرعت و به سادگی، به فداکاری و ایثاری شگفت و بی شائبه و بزرگ و پر شکوه و ابراهیم وار بدل می شود و در این هنگام است که خود را که دیگر نیست و دیگر نمی تواند باشد، در آینه ای که دوست دارد لکه ای می نامد و دستور می دهد و واقعی و صمیمی از روی ایمان قطعی، و ادا و اطوار؛ و این، هم از هنگام گفتنش و هم سوز سخنش پیدا است- که: «آن لکه را از روی آینه پاک کن! تا آینه که دیگر چهره مرا در خود نخواهد دید، به عبث لکه ای بر سیمایش

نماند و آینه صاف و زلال خاطر تو لکه دار نباشد». اما عشق می گوید: «آه! آیا این لکه را پس از من پاک خواهی کرد؟ آیا لکه دیگری بر آینه خواهد نشست؟ آیا، از این پس چهره آینه بی لک خواهد گشت؟ نه، نه، نه! پس از من، سراسر این آینه را سیاه کن. این لک را بر تمام صفحه آینه بگستران! جیوه های آینه را همه بتراش تا تصویری بر آن نایستد. آینه را خاک آلود کن و خاک عزا بر سرش بپاش تا نور خورشید هم بر آن نتابد؛ تا پس ز من ندرخشد، ندرخشد. آه! چه می گویم؟ آینه را بشکن! بشکن! ریز کن! فرزدم، پس از من گریبانت را چاک زن، موهایت را همواره آشفته دار. هرگز اصلاح مکن، هرگز لبخندی بر لب مدار. هرگز در بستر نرم خواب. هرگز مخواب. همواره گریه کن. همواره داغ مرا در سینه ات تازه دار. از روی قبر من بر مخیز. به خانه ات بر نگرد. زندگی را به خاطر مرگ من بر باد نده. روح من در قبر شکنجه خواهد دید اگر صدای خنده و خبر خوشبختی و آزادی تو را بشنود. آه، مرا در زیر لحد با شادی خود شکنجه مکن!

همسرم! من که از بیماری خودم مردم و جنازه بی درد و بی حس مرا در آتش سوزاندند، نکند تو مرا فراموش کنی. پس از چندی به شهر برگردی. قبرستان را ترک کنی و به خانه برگردی. زندگی را و آرامش را بی من دنبال کنی، آه که خوشبختی تو پس از من چه بدبختی بزرگی برای من است! تو باید در آن هنگام که جنازه مرده مرا آتش زدند خود را نیز - هرچند هنوز در آغازی - با شعله های آتش من بسوزانی تا پس از من، از تو جز خاکسری باقی نماند.

اما دوست داشتن، با همه شور ایمان و نیازش، دامن او را می گیرد و به نیروی اسرار و دستور و التماس بر بستر احتضار خویش، از همسرش می خواهد که: همسرم تو هنوز بیست سال دیگر می توانی دم زنی و احساس کنی، بیندیشی، زندگی کنی، دوست بداری، عشق بورزی، همسری، همگامی، همسخنی، هم روحی، خویشاوندی، چشمه انسی، سایه سردی، دوستان معطری بیابی، بیست بهار را، بی من؛ به نشاط آیی، بیست تا تابستان را، بی من، از سفر و دریا و ییلاق و کوه و رودخانه لذت ببری. بیست پاییز را به تامل های عمیق، به احساس کردنهای ریشه دار، به خواندن، به فکر کردن؛ به دوست داشتن؛ به عشق ورزیدن، به غم خوردن به مزمره کردن خاطره پردازی.

بیست زمستان دیگر را پشت پنجره ها بنشینی و فرود آمدن خاموش و سبک برفها را و هیاهوی ناز انگستان باران ها را و شلاق بادها بر اندام عریان درختها را و ناله بادها را در زیر شیروانی ها بشنوی؛ ببینی؛ شبهای سیاه و دراز و پر حوصله زمستان ها، درهای اطاقت را ببندی و پرده ها را بفکنی و کنار بخاری داغ و مطبوع بنشینی و چشم بر بازی تند و زیبا و مرموز و شعله های بیقرار و پر نشاط آتش - که با دل تو سخن می گویند - بدوزی و ساعتها به تماشای آن بنشینی و نگاهت را از رقص جادویی آن بر نگیری و، در آن حال، مرغان وحشی خیالت را بیرون فرستی و پرواز دهی و به سوی خاطرات خوش رنگ

و معطر گذشته ها و آرزوهای هوس ناک و چشم به راه آینده هایت برانی تا بروند و بگردن و هر لحظه پیام های شیرین و خبر های شور انگیز برایت ارمغان آرند و لبخندهاب نرم خاطره رنگ و پر شهد و پر کیف لباتن را، در سایه رقاص آتش بشکافاند و سینه آن دو مار خوش خط و خال که در آغوش هم رفته اند، از خواب های خوش و شیرین به جنبش آورند..... اما هرگز، یکی از این مرغان را به سراغ من بر قبرستان گذر ندهی که مرا خواهی رنجاند و روح مرا که - در عمق تاریکی مرگبار و سنگین و خاموش قبرستان، چهره تو را در پرتو لرزان آتش می نگرم و رقص سایه ها را بر گیسوان و پیشانی و سینه و اندام و جامه تو به لذت تماشا می کند اگر ببینید که در آن حال که خاموش در کنار بخارینشسته ای و، گرم تجدید خاطره ها و پرورش آرزوها و، بازی شعله ها را می نگری و گاه و گاه؛ آمدن خاطره ای را آرزویی سخت شیرین و لذت بخش قلقلکت می دهد و سرت را به یک سو کج می کنی و شانه ات را به سوی دیگر و خنده ای نعشه آور و غلیظ لبانت را که به سختی مقاومت می کنند بر تمام صورتت می گسترند و نمی دانم آن خاطره یا آرزو چیست که، درعین حال، چشمانت را از خجالت لطیفی نرم برهم می نهی و چهره ت از شرم شیرینی تافته می شود و همچون آتش گل می اندازد و ناگهان بیهوده از جابرمی خیزی و باز بیدرنگ می نشینی و باز مرغی از آن مرغان که سرزمین های گذشته یا آینده فرستاده بودی، ارمغانی تازه می آورد و غصه ای دیگر ساز می کند و باز لبخندی لطیف - همچون شکفتن یک گل در برابر آفتاب یا تپش ناگهانی سینه یک بچه مار یا موج نرمی بر چهره معصوم آب - آرامش لبهایت را برمی آشوبد و من که می بینم تو غرق غصه های شیرین و آرزوهای رنگین نوازشت می کنند و خاطره های زیبا و خوش عطر قلقلکت می دهد؛ همچون چشمان پدري مشتاق که فرزند عزیزش را بر تخت دامادی یا عروسی می بیند و غرق لذت و خوشبختی، چشمان من حدقه های گود و خالی از چشم پر از خاک، در قعر ظلمت گور، بر می زند و جمجه ام، از شوق، بر سقف لحد می خورد و دلم که پوسیده است و سینه ام قفسی خالی است که مرغش مرده باشد، اما دنده های قفس استخوانی سینه ام، شیرینی و نشاط لحظه های تو، از هم باز می شوند و اگر در سکوت سنگین و سیاه و آرام قبرستان باشی، صدای استخوانهای اسکلتي را به خوبی خواهی شنید.

آری، اگر در این حال روح من بنشیند که ناگهان مرغی غمگین در آمد غصه ای آغاز کرد که تو ابروهایت را همانند هنگامی که، در برابر یک واقعه ناگهانی و شگفت قرار می گیرند، بالا بردی و چشمانت را که همچنان بر آتش دوخته ای خیره کرده و برگ غمی حسرت آلود از آن جست؛ و قطره های افسوس مذابی رقص آتش را در نگاهت تار و لرزان ساخت و رد پاهای اندوهی عمیق بر پیشانیت نشست و لبانت پژمرد و سرت بر روی سانه هایت فرو نشست و دو دستت بر روی زانوهایت افتاد و من سایه سنگین حسرتی تلخ را بر چهره ات دیدم دانستم که این مرغ غصه ای از من حکایت می کند و بر غمکده تنهای من گذر کرده

است. این گورستان وسیعی که - همچون دنیا، در کنار هزاران همسایه و هموطن، تنها و ساکت و غریب و بی آشنا، شبهایی را و روزهایی را بسر می آورم که دیگر هر دو برایم همرنگ است- سخت پریشان می شوم و درد بر اندام استخوانیم پنجه میزند و تو نمی دانی که، در این حال کسی که حلقومی برای فریاد کشیدن ندارد دلی برای تگیان کردن ندارد، زبانی برای گفتن برای ندارد و پایی برای رفتن ندارد، انگشتی برای نوشتن ندارد، عاجز عاجز است و ، سراسر، تبدیل شده است به اسکلتی از عجز ، شده است مجموعه استخوانی ای از عجز؛ سینه اش، اندامش؛ سرش، قفسی است که در آن جز بادهای وحشی وحشت نیست و باد در آن نیز نمی ماند و جز خاک و باد و استخوان، چیزی نیست... تو نمی دانی، تو نمی دانی ای چشمه سرشار و جوشنده حیات ای سراپا و روح مملو از زندگی و جوانی و شور و نشاط! ای که می خواستی مرا در آن دنیا، در دنیایی حرکت و فریاد گفتن و گوش دادن و خشمگین بودن و رفتن و مهر ورزیدن و تپیدن و انتظار کشیدن و عصیان کردن و خنده و گریه و آرزو و خاطره و دم زدن و قدم زدن و دوری و گریز و نزدیکی و پرهیز و تب و تاب و بیم و امید... که اکنون همگی در کنارم ، در میان کفتم ، با من مدفون شده اند- زندگی بخش و زنده بودن بیاموزی و بهشتی را که مادر ناشایستمان در آسمان رها کرد و ما را به این تبعید گاه زشت بیگانه افکند؛ بر زمین فرود آری ؛ آری تو ای مملو از بودن و توانستن و حس کردن و تپیدن و ای پر از زندگی ، ای سرشار از بودن! تو نمی دانی، که برای این دوست تو- که اکنون جز یک قفس استخوانی یی که پر از هوا است نیست و بر روی سینه پوک و خالیش سنگ سنگین و بیرحم لحد را نهاده اند....- درد کشیدن چه سخت است!

برای کسی که ناله نیز نمی تواند، که حلقوم فریاد ندارد و قلب عصیان ندارد چه می گویم؟ بر پیشانیشت مشت بزن؛ نمی تواند تحمل کند، نمی تواند بگیرد... نمی دانی برای یک اسکلت درد کشیدن چگونه سخت است! تا کجا سخت است!

نمی دانی گریستن ، برای کسی که حدقه چشمش جز دو حفره عمیق و بزرگ پر خاک نیست ، چه رنج آور است! چه می گویم؟ رنج؟ درد؟ سخت؟ این کلمات از آن زنده ها است، از آن دنیای پر از توانستن ، پر از بودن و پر از زندگی کردن است. اینجا هیچ کلمه ای یارای حرفی ندارد ، هیچ کلمه ای، هیچ زبانی کاری از دستش ساخته نیست . چه بگویم؟ جز همین اندازه که مرا مرنجان، در اینجا مرنجان، در اینجا همواره نگران توام ، جز به این نمی اندیشم که نکند که در برابر آتش ، آنگاه که تنها چشم بر شعله های پر نشاط و بازیگر آتش دوخته ای و مرغان خیالت بر گرد سرت در پروازند و یکایک برایت قصه ای ساز کرده اند ، ناکهان، لبان سیر آب و چشمان براق و چهره شاداب و جوان و سرشار از زندگیت از قصه ای تلخ پژمرد . من از اینجا نباید جز قلقلک پیاپی خاطره های شیرین و آرزوهای وسوسه انگیز آمیخته با شرم و شوق و نوازش ، در تو حالتی دیگر ببینم. مرا در اینجا در این تنهایی جاوید و ساکت ، آرام بگذار ؟ تو بیست سال

دیگر باید بی من ، باید دست در آغوش لحظات سرشار از بودن و زندگی کردن؛ باشی و زندگی کنی، باشی و زندگی کنی... باشی و زندگی کنی... آری، باشی و زندگی کنی... که دوست داشتن از عشق برتر است و من هرگز خود را تا سطح بلند ترین قله عشق های بلند پایین نخواهم آورد.



معبودهای من

پروفسور لوئی ماسینیون (Louis Massingon) استاد بزرگوار و نابغه من - که خیلی چیزها از او دارم و در ساختمان دل من دست داشته است - عمر علمی خویش را همه بر سر تحقیق درباره حلاج، سلمان و فاطمه گذراند و آثار او در زندگی این سه شخصیت بزرگ تاریخ اسلام معروف است. «منحنی شخصی زندگی حلاج» و نیز «سلمان پاک» او را ترجمه کرده ام، ولی، مجموعه اطلاعات و اسناد درباره فاطمه را - که می بایست پس از مرگش انتشار یابد - هنوز کسی دست به ترجمه اش نزده است و من نیز فعلاً بر آن نیستم و معلوم نیست این کار لازم کی صورت گیرد و چهره فاطمه - که همچون سیمای علی - در چشم شیعیان که گرچه هر دو را تا حد پرستش میستایند؛ مجهول است، شناخته گردد.

من در سالهای ۱۹۶۲ تا ۱۹۶۰ با وی، که سرگرم تدوین تحقیقات خود درباره شخصیت سیاسی، اخلاقی و روحی حضرت فاطمه بود، همکاری حقیری داشتم و او را در جمع آوری و خواندن و ترجمه کردن و سنجیدن آثار فارسی (بخصوص در برخی لهجه ها) مربوط به این کار کمک می کردم و این دو سال یکی از اوقات پرافتخار و فراموش نشدنی حیات من است که در کاری بزرگ با مردی بزرگ همدم و همگام بودم و بیش از همه آنچه مرا سخت لذت می داد و زندگی را برایم معنی دار و ارجمند و عزیز می ساخت تماس و آشنائی با روحی بزرگ و گرمی و زیبا و نابغه و دانشمند بود. وی مجموعه ای از درخشانترین زیبایی های ممکن در وجود یک مرد، در سیمای یک انسان و در روح یک عالم بود.

در سراسر عمرم از این پیرمرد هفتاد و نه ساله فرانسوی زیباتر ندیده ام، نه تنها زیبایی معنوی و روحی و اخلاقی و فکری، که زیبایی محسوس نیز در او چنان متجلی و قوی بود که هر چهره زیبا را در پاریس، پس از دیدار او، زشت و سرد و بی معنی و عروسکی می یافتم. برق سپید موهای کوتاهش - که گاه اندکی بر پشت گوشهایش جمع می شد - جلای سپیده دمی خدائی داشت - به او شکوه و قداستی خارق العاده می بخشید که به زحمت می توانستم نگاهم را از چنگ جاذبه جادویی آن رها کنم و خود را بازیابم. چهره استخوانیش را گویی از تصمیم و اراده ناب ساخته بودند. بینی نسبتاً بزرگش بیننده را نمی گذاشت که نگاهش بر او به راحتی مسلط گردد و او را «مردی خوب، دوست داشتنی و متوسط و تسخیرپذیر» تلقی کند و نشان می داد که با مردهائی صاحب بینی جمجمه ای بسیار فاصله دارد و حتی با مردهائی دارای بینی نجیب! چشمهایش آرام نداشت. هرگز ندیدم لحظه ای بر یک نقطه یا یک جهت خیره ماند. همچون دو گنجشک بیتاب، در دو قفس می پریدند و می چرخیدند و هیچگاه نمی توانستی بفهمی که به کجا می نگرند. من این تیپ چشمها را از آن کسانی می دانم که سخت باهوشند اما عمیق نیستند. ولی چنین قضاوتی را درباره وی جرأت ندارم، گرچه قلباً معتقدم که تا حدی چنین بود، نه اینکه عمیق نباشد، بلکه، هوشش از عمقش بیشتر و درخشانده تر می نمود.

چنان دائم غرق در اندیشه بود که هرکسی می پنداشت که وی هیچ چیزی را درست نمی بیند و همینطور هم بود. یک روز که برای کلمه fare دنبال یک تمثیل یا نمونه می گشت، دانشجوئی گفت: «برج ایفل که رویش چراغ گردان راهنما برای هدایت هواپیما گذاشته اند» و او با تعجب پرسید که مگر روی ایفل چراغ گذاشته اند؟ در صورتیکه چندین سال بود که این چراغ بر آن برج ۳۳۰ متری می گشت و هر شب از ۹ تا ۱۲، در هر دقیقه یک و دوبار، نورافکنش همه اطاقهای شهر را تاریک و روشن می کرد و او، نه دیده بود نه شنیده بود! اما در آثارش، مثلاً در سخن زیبا و عجیب و هوشیارانه ای که درباره باغهای اسلامی و مقایسه آن با باغهای اروپایی دارد چنان نقاش است و دقیق که گوئی عکسبرداری کرده است و چشمانش - همان چشمانی که بر روی هیچ چیز بند نمی آورد و در هیچ نقطه ای نمی ایستاد - همچون دقیق ترین دوربین های عکاسی، ظریف ترین خطوط و لطیف ترین اختلافات را در رنگ ها و تصویرها و حالت ها، با قلم اعجازش تصویر می کرد و چیزهائی می دید که حتی چشم های یک نقاش بزرگ حرفه ای نیز از دیدن آن ها عاجز بود و از کسانی که اشتغال خیال و استغراق عمیق و دائمی فکر، حواس نگاهش را هرگز پرت نمی کند و «دیدزن»های حرفه ای اند، دقیق تر می دید و معلوم بود که او هرچه را دلش بخواهد می بیند و بیهوده چشمش را - مثل توریستها، ولگردها، بچه های ریشدار و بی ریش و اغلب آدمهائی که فقط چشمشان کار می کند و به هرکه و هرچه چشم می دوزند و خیره می شوند و ساعت ها کنار خیابان به چشم چرانی پرسیه می زنند و کنار هر ویتیرینی به تماشا می ایستند و همیشه «از آنچه دیده اند» حرف می زنند - برای دیدن هر چیزی و کسی تلف نمی کرد، غالباً نمی دید اما، هر وقت می خواست ببیند، تا سرحد اعجاز، دقیق و ظریف و زیبا و کامل و عمیق و شیرین می دید.

مردی سخت تند بود و عصبی، و زود جرقه می شد، از زیبایی چنان به هیجان می آمد که بی طاقت می گشت و بر خود می پیچید و به همان اندازه نیز، از زشتی، و چنانکه همه روحهایی اینچنین اینچنین اند، از مبالغه بدور نبود. هر چیزی زیباتر از آنچه هست و یا زشت تر از آنچه هست می دید. دیگران می پنداشتند که نگاه های او در آنچه می بینند دخالت می کنند. اما چنین نبود. او پنهانی ها و نامرئی ها را نیز می دید. تعبیرهایش خاص خودش بود و هرکس آنرا تشخیص می داد، در حرف زدن، نه تنها دانشش، که روحش نیز نمایان بود و در طنین سخنش و جوهر صدایش «خوب بودن» عزیز و «پاک بودن» انسانی او آشکارا احساس می شد.

عمق و زیبایی در سخنش توأم بود. مثلاً درباره سلمان که سخت دوستش می داشت؛ می گفت: «این زاده پاک اهورائی که از پیشانی بازش - که سر به سجده الله نهاده بود - روشنائی آتش اهورا مزدا ساطع

بود ... و گور متواضع و افتاده اش هم اکنون ، در سایه ایوان افراشته مدائن ، بر روی زانوان شکسته اش فرونشسته است و از معنویت شکسته «سلمان» در برابر سلطنت افراشته کسری ، حکایت می کند ...

... باغهای اسلامی ؛ بیننده ای را که پا به اندرون می گذارد بیدرنگ ؛ به سوی قلب خویش ؛ وسط باغ ؛ «می کشاند» . هر که وارد می شود ؛ بی تأمل ؛ راهی را که به مرکز باغ می رسد پیش می گیرد . آنجا که حوض آبی است و فواره هائی و سایبان زیبائی از گلها و تاکها ... اما باغهای اروپا ؛ تازه وارد را در پیرامون خود ؛ گرداگرد دیواره های اطراف باغ ؛ «گردش می دهد» و بیننده ؛ خودبخود ؛ متوجه پیرامون باغ می شود ...»

چه لحظه پاک و پرشرم و هیجان آوری بود ! وقتی این کشف زیبا و ظریف خود را ؛ با حال و شور خاص خویش تشریح می کرد ؛ من چنان مجذوب آن شده بودم که احساس نمی کردم چه «وضعی» دارم ، ولی ؛ گویا چنان حالتی غیرعادی شده بود که استاد را به کنجکاوی آورد و ناگهان دیدم در من خیره شده است و با همه اعضاء صورت و سر و گردن و اطوارش ؛ از من می پرسد که : ... ؟

من که ناگهان در برابر چنین سؤال غیرمنتظره ای قرار گرفتم ؛ و بخصوص از خلال سخن او چیزی را می دیدم که از گفتن آن در آنجا و بخصوص به وی شرم داشتم ، کمی مردد ماندم و شانه شانه ای کردم و هیچ نگفتم و ، با لحنی که معنی آن را زود دریافت ، گفتم که : هیچ ! رهایم نکرد و بیشتر چسبید و من ، با شرمندگی و عذرخواهی گفتم : «این نظریه بیشتر از این که می گوئید معنی ندارد» ؟ با شگفتی و کنجکاوی عجولانه ای پرسید : «چه معنائی» ؟ باز کمی صبر کردم و گفتم : «اختلاف میان باغهای ما و باغهای شما از اختلاف حالت و صفت دیگری حکایت نمی کند» ؟

با هیجان شدید که نشان می داد که حس کرده است چه می خواهم بگویم ، پرسید : «خوب ، بگو ! چه اختلافی» ؟

دیگر نتوانستم حرف بزnm و فقط او را ، با انتظار شرمگینی ، نگاه می کردم و او ، بهمان اندازه که حالت سؤالش را از دست می داد ، حالت هیجان و احساسش شدیدتر می شد و می فهمید که چه و چه ها می خواهم بگویم .

پیرمرد ! چه قدر مقدس و عالی و شرافتمند و انسان بود ! چه حساسیتی شگفت در این مسائل داشت . جلو من آمد ، دستش را به کناره صندلی من گذاشت و کمی بروی من خم شد و لحظاتی در من خیره گشت ، اما مرا نمی نگرست ، لبهایش می لرزید . کمی لبخند داشت ، اما تلخ و مهربان و مرتعش ، ولی چشمهایش از غم لبریز شده بود و نگاهش را ، در همان حال ، از پنجره بیرون فرستاد و مدتی غرق شد . غرق بود و من نمی دانستم چه حالی داشتم ! گذشت . نمی توانم وصف کنم که چگونه گذشت و دیدم که سرش را برگرداند ؛ دستش را از دسته صندلی من برداشت و ، در حالیکه گویی با زحمت قامتش را راست

می کند ، گفت و با چه لحنی ! گفت : «بله ، همینطور است ، حقیقت است ! عالی ! عالی ! اما دردناک ! آری . دردناک !» و بعد ، با لحن پدرانه و مهربان و تشویق آمیزی ، گفت : «اما ، آقای ... تا چه اندازه می فهمی که چه می گوئی ؟ لبخند ساکت و محجوبی زدم و سری تکان دادم که یعنی : نمی دانم . بعد دردناکانه به من خیره شد و با چشمانی که به من دوخته بود و پرده اندوهی غلیظ آن را پوشانده بود و احساس می کردم نقطه ای دوردست و مبهمی را در عمق خیالش می نگرد ، گفت : «نه ، کشف تو از کشف من هوشیارانه تر و عالی تر است ، اما تو نمی دانی . تراژدی بسیار غم انگیزتر و زشت تر از آن است که تو می اندیشی . تو که نمی بینی» ...

با چه حالی این کلمات از جانش برمی آمد ! پیرمرد دستهایش می لرزید . صورت زرد و شکسته ، اما استخوانی و مردانه اش ، از غم برافروخته شده بود ... یاد نامردمی و پس زدندهای رندانه یاران و همکارانش که در پس کتاب و علم ، خود را از دردسرهای آزادی و انسانیت ، آبرومندانه مخفی کردند و او را در اواخر عمرش تنها گذاشتند ، درونش را مشتعل کرده بود و قلبش را که همیشه از زیبایی و ایمان موج می زد ، می گذاخت .

من در حضور او ، خود را در برابر یک روح بزرگ و یک انسان فراتر و یک خوبی مطلق و متعالی و یک انسان نفیس و بسیار کمیاب می یافتم . همیشه در او که می نگریستم و غرق غرور و توفیق و لذت پاک و بلند و عزیزی می شدم . در دلم ؛ در همان اوج گرمای یافتن او – که جذب حضور بزرگ و سنگین و لبریزی بودم – صدها حیف و کاش بر قلبم نیش می زد و می گزید .

او مردی بزرگ بود . بزرگ ، به همه معانی کلمه . در فرانسه به آن بزرگی ، در دانشگاه سوربن به آن سرشاری و آوازه ، مثل ماسینیون خیلی نبود . گوروچ ، شوارتز ، سارتر ، هانری لوفور ، کوکتو ، از چهره های پرافتخار فرانسه بودند و ، جز کوکتو ، دیگران را همه از نزدیک می شناختم . بخصوص لوفور و بالاخص گوروچ را که شاگرد او بودم و پنج سال تمام در همه درسهایش حضور داشتم و با افکار پیچیده او – که همه را بغض آورده بود- آشنائی دقیق و کاملی داشتم . همه مرا گوروچ شناس می نامیدند . در کلاس جامعه شناسی ، بچه ها مرا از مریدان و خواص گوروچ و شیفتگان و نزدیکان فکری او می خواندند . هر وقت به من می رسیدند ، به شوخی به گوروچ متلک می گفتند ؛ اصطلاحات و تعبیرات و ژستهای خاص او را تقلید می کردند . این یهودی کمونیست سابق فراری روس ! که زندگیش به افسانه شبیه بود ، بالنین و تروتسکی همکار و همرمز بود و بعد با استالین درافتاد و بعد ، بیست سال را در اروپا و آمریکا از دست فاشیستها – که برای سرش جایزه تعیین کرده بودند- فراری بود و نیز از دست کمونیست های استالینی !

گورویچ نابغه جامعه شناسی دنیا بود ... اما ماسینیون چیز دیگری بود! گورویچ تنها احساس نبوغ و عظمت فکری و علمی به آدم می داد اما ماسینیون، گرچه بزرگترین اسلام شناس جهان معاصر بود، اما، زیبایی روح و جلال انسانیت و احساس ظریف و پرجذبه او بیشتر در نزدیکانش اثر می گذاشت تا نبوغ علمی و فکریش. آنچنان که من در اسلام شناسی بر راه او نرفتم، اما در انسان شناسی از او همچنان شرمسارم.

من گورویچ را تعظیم می کردم اما ماسینیون را تقدیس. لوفور، سارتر، گورویچ مغزم را پر می کردند، عقلم را سیر می کردند، مرا اندیشیدن می آموختند. ژان کوکتو اعجاب مرا برمی انگیخت و همواره با شگفتی خیره ای به او می اندیشیدم. این روح چندبعدی رنگارنگ! اما ماسینیون را «دوست می داشتم» ، به او ارادت می ورزیدم، روحم را سیراب می کرد، قلبم را پر می کرد. از او، بیش از علم و پیش از فکر، خوب بودن را در سطح بسیار متعالی و مرتفعی؛ می شناختم.

خوب بودن! کلمه هیجان آوری نیست. خوبی، در فارسی، شکوه و عظمت خارق العاده ندارد، با متوسط بودن و بی بو و خاصیت بودن هم صف است. خوب بودن، در نظر ما، یعنی بد نبودن! و این معنی مبتذلی است! آدم خوب! به چه کسانی می گوئیم؟ به آدمهایی که فقط به درد دامادی می خورند و تشکیل خانواده و سروسامانی شسته رفته و راحت و نقلی. کسی که هم به حرف طبیعت می کند و هم به حرف همه آدم ها. آدم خوب، یعنی کسیکه هیچکس از او بدش نمی آید! یعنی چه!

اما ... در اینجا کسی چه می داند که خوب بودن، در سطح بالاتر از زندگی و مردم و «روزمرگی» با عالیتین زیبا بودن ها یکی می شود، در هم می آمیزد و بعد، در آنجا - آنجا که دست کوتاه بلندترین احساس ها به زحمت به آستانه آن میرسد - در آن قله بلند عالیتین معراج های روح های «خارق العاده»، خوبی ها از عالیتین زیبایی ها نیز زیباتر می شوند. چنانکه زیبایی ها نیز در آنجا از آسمانی ترین و مقدس ترین خوبی ها نیز خوب تر می شوند! دنیای دیگری است؛ چیزهای دیگری است؛ رنگ ها، آتش ها، روشنایی ها و حالت ها و نیازها و دردها و تشنگی ها و عشق ها و دوستی ها و پیوندها و احساس ها و تصویرها و تپیدن ها و ایمان ها ... ی دیگری است. پای هیچ تعبیری بدان گامی برنمی تواند داشت و دست هیچ زبانی بر دامن بلندش چنگ نتواند زد. باید روزگار یکی نغزبازی کند، بقول شاعر، گرچه شعرش خیلی تکراری است، اما معنیش در این جایی که من از آن سخن می گویم چیز دیگری است! این از آن حرفهایی است که مفهومش ساده و تکراری است اما مصداقش به جلال و شگفتی و زیبایی یک معجزه است:

«یکی نغز بازی کند روزگار» که بنشاندت پیش آموزگار»

نه آموزگاری که شاعر می فرماید . کسی که به آدم «معلومات» می آموزد ! معلومات را که از هر «بامعلوماتی» می توان آموخت ؛ حتی از یک کتاب ۱۵ تومانی . اما ، روزگار وقتی دست به یک بازی نغز می زند که ، ناگهان ، در برابر روحی می نشاندت که احساس می کنی یک «حادثه است» ! حادثه‌ای که می توانست اتفاق نیفتد . ممکن بود هرگز پیش نیاید و تا آخر عمر هم متوجه نشوی که چنین چیزهائی ، چنین اوجها و رنگها و گرماها و جلوه ها و پروازها و تکان هائی هم در دنیا هست . در همان راهی که در آن متولد شده ای ، همینجور بروی و بروی و بروی تا پیر شوی و بعد هم همچون گاو مثنوی در بغداد ، «فوت کنی» ! آه اگر در زندگی ماسینیون را نمی شناختم ! احساس می کنم که اگر این حادثه بزرگ در عمرم رخ نمی داد ، تا آخر عمر از چه چیزها بی خبر می ماندم ! آنچه را از او گرفتم – اگر او نمی بود و یا من با او نمی بودم – از چه کسانی می توانستم بگیرم ؟ از چه کتابهائی می توانستم بیاموزم ؟ مگر طعم خاص یک انسان خوش طعم ، مگر مزه غریب و عجیب یک لحن ... بامزه (! کلمات را ببین که چه بدبخت و فقیرند !) ، مگر رنگ خیره کننده و مرموز و حیرت آور یک احساس خوشرنگ ، مگر گرمای نوازشگر و لذت بخش یک قلب مشتعل از آتشها ، حریق ها ، آتشفشان های مجهول و اسرارآمیزی که از غیب درون ، ماوراءالطبیعه دل ، در روح می گیرند ، و مگر زیبایی ها و خوبی های یک انسان خوب زیبا ، مگر نقاست و قیمت یک روح نفیس و قیمتی ، مگر عظمت های یک فهم عظیم ، جلال یک اندیشه پر جلال و ظرافت یک خیال ظریف و لطافت معجزآسای یک مهربانی زلال و لطیف ، مهربانی‌ای به لطافت روح عریان معصوم ترین و زیباترین و جوان ترین فرشته ، پری ، به لطافت ذات خدایان موهومی که در معبد خیال اساطیر فراموش شده ترین گذشته هائی که از آن جز سایه های ناپیدا و یا نسیمی نامحسوس حس نمی کنم – چه می گویم؟ – مگر این ها را در کتاب ها نوشته اند ؟ در رشته های علوم تدریس می کنند ؟ مگر در آزمایشگاه ها به تجربه می یابند ؟ مگر با تفکر و هوش و نبوغ و استعداد می توان شناخت ؟ مگر این راههای مجهول و صعب را ، بی راهبری سالکی که از راه و رسم منزل ها خبر دارد ، می توان پیمود ؟

باید حادثه ای ناگهان دست خوشبختی را بگیرد و پیش انسانی اینچنین بنشاند تا ببینی ، لمس کنی ، حس کنی . اینها را از وجود او ، دیدار او ، صحبت او ، آشنائی او ، لبخند او ، نگاه او ، رفتار او ، سخن او ؛ سکوت او ، زیستن او ، بودن او و حتی یاد او و بیادآوردن او و احساس حضور او ، بیرون کشی ، الهام گیری ، استخراج کنی ، بچشی ، بمکی ، بمزی ، ببویی ، بشنوی ، ببینی . باید نزدیکش بنشینی و به او دل دهی و در او حلول کنی و در او غرق شوی و رامش شوی ، آغوش احساسات را ، آغوش روحت را ، لبان قلبت را ، دهان فهمت را در او بگشائی ، به روی او باز کنی و با دقت ، مواظبت ، عطش ، نیازمندی ، فروتنی ، تسلیم ، مداومت ، اطمینان ، صبر و مقاومت ، راهها و درها و پنجره ها و حتی ریزترین روزنه هایی را – که به درون پرمعجز و پرکرامات و پرعجایب و پراسرار او باز می شوند – پیدا کنی و خود را ،

همه خود را ، همه ابعاد ، همه خواست ها ، همه تشنگی ها ، همه فهم ها ، حس ها ، درک ها ، بلعیدن ها ، مکیدن ها ، گرفتن ها ، همه ات را در مسیر این رهگذرها ، دریچه ها ، روزنه ها قراردهی و بنشینی و صبر کنی و بعد بینی ، بیابی و حس کنی که اوووو...! چه چشمه های رنگارنگ و شگفت و اسرارآمیز و خارق العاده ای در تو جوش می کند و جاری می شود، جاری می شود و جاری می شود ؛ سرازیر می شود و کم کم احساس می کنی ، و با چه لذت عجیبی که در وصف نمی گنجد احساس می کنی ، که داری از همه چیزهائی که در این دنیا نیست ، هیچ جا نیست ، اصلاً نیست ، پرمی شوی و پرمی شوی و پرمی شوی ، و صدای ریزش این جریان های اعجازآمیز غیبی را ، در درون خود ، اگر بدان گوش دهی ، دل بندی ، خاموش باشی ، سرت را به درون خودت خم کنی و گوشت را بر روی قلبت به نرمی بفشری ، به روشنی و صراحت ، بلندبلند می شنوی . چه حالتی ، چه موسیقی یی دارد این صداها ! صدای ریزش رودها و نهرها و چشمه سارهای مرموز ؛ نم نم باران ها و صاعقه ها و تندر ها و سیل ها و هیاهوی آبشارها و سپس ، رویش بهشت در کویر خلوت و سوخته دل .

احساس می کنی که گویی ، از زیر این آسمان سرپوشیده و بسته و خفقان آور ، پنجره هائی به بیرون از این عالم گشوده ای و با اقیانوس ها و باران ها و چشمه سارهای عالم دیگر ارتباط یافته ای و هزاران کاریز از اعماق درونت جوش کرده است و رودهای غیب در پنهانی ترین دهلیزهای روح سرباز کرده است و داری لبریز می شوی و داری سرشار می شوی و داری سر می روی و ... چه می دانم چه بگویم؟! خدایا ! تو را چگونه سپاس بگزارم ؟ چگونه ؟ اکنون ماسینیون مرده است و من ، در گوشه قبرستانی از شرق ، تنها مانده ام و در میان موجوداتی – که درست به انسان شباهت دارند- زندگی می کنم . احساس شگفتی است ! گاه با خود می اندیشم که شاگردی ماسینیون و آشنائی با او در زندگی من تصادفی بود . تصادف ؟ یعنی ممکن بود که اتفاق نیفتد ؟ ممکن بود من بمیرم و هرگز چنین مردی را که به یک اعجاز می مانست نبینم ؟ چه وحشت آور است تصور آنکه ممکن بود چنین حادثه ای پیش نیاید . تصور زندگی من ، بی آشنائی با او ، تصور من بی او ! چه روح فقیر و دل کوچک و مغز عادی و نگاه احمقی می داشتم ! از احتمال شباهتم با آنها که هرگز او را و یا – اگر باشد – کسی چون او را نشناخته اند ، برخورد می لرزم . من او را همچنان احساس می کنم که دکتر بلیبرگ آن سیاهپوست فقید را . به راستی این قلب او است که در سینه من می تپد . اما یک قلب طبیعی . قلب مصنوعی همان مشت خونینی بود که بیش از یک «تلمبه» هنری نداشت .

چه نعمت های بزرگی در زندگی داشته ام ، بیهوده کفران نعمت می کنم . هیچکس به برخورداری من از زندگی نبوده است . روحهای غیرعادی و عظیم و زیبا و سوزنده و سازنده ای که روزگار چندی مرا، بر سر راهشان ، کنارشان ، نشانده است! این روحها در کالبد من حلول کرده اند و حضور آنها همه را در درون

خویش ، هم اکنون ، به روشنی احساس می کنم ، همواره با آنها زنده ام و زندگی می کنم . در من حضور دارند ، هرگز در زندگی غم جدائیشان را ، رنج سفرشان و دوریشان را و مصیبت مرگشان را نخواهم داشت و چه سعادت است که کسی زندگی کند و یقین بداند که عزیزانش تا مرگ با او زنده خواهند بود ، همیشه با او خواهند بود :

پدرم ، نخستین سازنده ابعاد نخستین روحم ! کسی که ، برای اولین بار ، هم هنر فکر کردن را به من آموخت و هم فن انسان بودن را ، طعم آزادی ، شرف ، پاکدامنی ، مناعت ، عفت روح و استواری و ایمان و استقلال دل را ، بیدرنگ ، پس از آنکه مادر از شیرم گرفت ، به کامم ریخت ؛ نخستین بار مرا با کتابهایش رفیق کرد . من از کودکی و از سالهای نخستین دبستان با رفقای پدرم : کتابهایش ، آشنا شدم و مأنوس . من در کتابخانه او – که همه زندگی و خانواده او است – بزرگ شدم و پروردم . این بود که به هر کلاسی که وارد می شدم ، «صد درس» از همکلاسانم و «نود و نه درس» از غالب معلمانم جلو بودم . او بسیار چیزهایی را که باید ، بعدها ، در بزرگی و در طول تجربیات و کشمکشها و کوشش های مداوم سالیان عمر آموخت ، در همان کودکی و آغاز زندگی نوجوانیم ، ساده و رایگان ، به من هدیه داد . کتابخانه پدرم اکنون دنیای پرخطر و عزیز من است ، یکایک کتابهایش ؛ حتی جلدهایش با من سابقه دارند ، من این اطاق خوب و مقدس را – که مجموعه گذشته دور و نازنین و خوب من است بسیار دوست می دارم .

چه دنیای بزرگ و کوچک و پرحرف و ساکت و متواضع و مغرور و پربها و ارزان قیمت و خوبی ! راضیم ، خیلی راضیم . پدرم و کتابخانه اش و دوهزار دوست خاموشش و من ، تنها وارث میراث های اجدادم ، این مردان خوب ، پاسداران فضیلت های بزرگ و عزیز ، پادشاهان کشور فقر و شرف ؛ مردان دانش و مناعت و بزرگواری و ایمان و روح ؛ و نالوده به پول و زور و پستی های بسیاری که همه جارا پر کرده بود و کرده است . آنها که مردان دین بودند و آن را به دنیا نیالودند . مردان سخن بودند و به عمر خویش مدح کس نگفتند و «کلمه» را – که از آن خدا است در پای خوکان نریختند .

و بعد ... ابوالحسن خان فروغی برادر ذکاءالملک فروغی نخست وزیر و نویسنده «سیر حکمت در اروپا» و «حکمت سقراط بقلم افلاطون» و ... او بود که ، برای نخستین بار ، به من آموخت که انسان ، یک روح پرورده و ورزیده انسان ، تا کجاها می تواند رشد کند ؛ تا چه اندازه می تواند بزرگ باشد ، و «بشود» ! این درس کوچکی نبود ! چه روحهای بسیاری را دیده ام که پوسیده اند و کوچک و زبون و قانع و لاغر مانده اند و تنها به این علت که همین یک درس را نیاموخته اند ، بهمین علت که کسی بر سر راهشان نایستاده تا به آنان بفهماند که : «تو تا کجاها می توانی بروی ، بپری ، سفر کنی ، بگریزی» ! و آنها همچنان در خانه و حیاط ۱۸۰ متری محله شان ، محصور مانده و همچون آب حوض خانه شان گندگرفته و جلا و

جلوه و خرمی و نشاط و بیرنگی آبی آب ، در غدیر قلبشان مرده و لجن گرفته است و مملو لای و کرم و پشه و لعاب دهن قورباغه ...

آتلمذمن نزد او دراز نبود ، عمیق بود . گاه کسی با یک دیدار ، یک سخن ، استاد و آموزگار آدمی می شود و گاه دیگری با سالها تدریس و تعلیم و مصاحبت و معاشرت ، اثری را بر ما دارد که کت و شلوار یا میز کارمان و ... کمتر از این بسیار مضحک است که برخی معلم ها تنها بخاطر آنکه یکی دو سال به کلاس ما آمده اند و رفته اند و تنها کاری که در این ایاب و ذهاب صورت گرفته است ، حقوق هائی است که آنها گرفته اند و نمره هائی است که ما - سربسری ددرس! - چنان ، استادانه به آدم می نگرند که گویی ما عروسکهای کاردستی آقائیم و هر فضیلتی ما داریم . آنها باد می کنند ! و اگر نمک شناسی کنیم «شیر سینه شان را حلال ندارد» !

و بعد ... چه بگویم ؟ گوروپچ که نگاهی جامعه شناس به چشمان من بخشید و جهتی تازه و افقی وسیع در برابرم گشود ، و پروفیسور برک که مذهب را نشانم داد که ، از پشت عینک جامعه شناسی ، چگونه می توان دید و همین درس بزرگ موجب شد که صدها هزار دانستنی های بیهوده ای که در این جا آموخته بودم و بکارم نمی آمد ، همه ، ارجمند و بدردبخور شد و چه داستان مفصلی است ! و شوارتز و لوفور که مرا با بینش های جدید امروز - نه بمعنی قرن امروز ، بلکه به معنی امروز پس از جنگ دوم جهانی - در مسائل مکتبی و ایدئولوژیک آشنا کردند . و کوکتو که همان درس ابوالحسن خان فروغی را باز دوباره به من نشان داد . ابوالحسن خان آموخت و کوکتو آن را نشانم داد و سارتر که نه تنها اندیشیدن تلخ فلسفی امروز اروپا را در او دیدم بلکه در او دیدم که یک انسان نیز می تواند خلق و خوی یک گرگ تنها را داشته باشد ! بی هراس ، بی کس ، مهاجم ، گستاخ ، مستقل ، غریب !... این «روحی انسانی» اروپا که در این کالبد پلید پولادین ماشین و پول اسیرش کرده اند و با چه شکنجه ای ! از بیم خفقان ، عاصی شده است . این قربانی «کلیسا» و «سرمایه» ! بیزار از دنیا و دین ، که در آنجا دورویه یک سکه قلب اند !

و کارولا گرابرت ، ژاکلین شه زل ، کاتب یاسین ، کلودبرنارد ، مرا در دنیای هنر گرداندند : نقاشی پیکاسو ، شاگال ؛ وان گوگ ؛ تنتوره ، لاکروا .. و موسیقی : سمفونی های کلاسیک بزرگ مکتب دار ؛ سونات های گاستون دوفین که به اندازه سقراط دوستش دارم و از او - نه که چیزهای تازه فهمیده باشم - نه ، «فهمیدن» های تازه آموخته ام ، و دنیاهای دیگر و راههای دیگر و ... سختی ها و خطر ها و کشمکش ها و رنج ها و ... بالاخره ماسینیون ! که فن «از ابتذال فاصله گرفتن» و در حد خوبی زیبا بودن و در حد زیبایی خوب بودن» را به من آموخت و نمی دانم تا کجا آموختم ؟ و نیز آن که تا بود او را نه دیدم و نه فهمیدم ؛ و بعدها که در پس موجهای بیرحم مانش خود را پنهان کرد و فریادهایش در میان هیاهوی وحشی سواحل توروپیل خاموش گردید ، او را دیدم و صدایش را شنیدم و ... فهمیدن و چه دردناک ! اما ... دیگر

خیلی دیر شده بود دیر . دولاکروا ؛ فیلمی را به نام «چینه چنتا» تهیه کرده بود که نگاه های کودن «اهل قاعده» آن را یک نقص فنی می دید ؛ در حالیکه فلسفه آن همین نقص فنی بود . آپارات این فیلم تندتر از نوار ضبط صوت آن می چرخید . صحنه ای بازی می شد و رد می شد . پس از هشت نه دقیقه ، «ناطق» مربوط می رسید ! هنرپیشه ، بازیگر اول فیلم ، وارد باغ می شد ؛ باغی سرسبز و خرم و جوان . عشوه گلها و کرشمه رودهائی که می گذرند و جلوه زمردین علفها و برج بلند و زیبای ناقوس کلیسای مجهولی در قلب باغ و باری شوخ نسیم بهاری او را ، در آستانه صبح مرطوب و نشاط خیز و نیمه سرد باغ ، به خواندن تصنیفی از سرشوق و شور وامیداشت . وی لب به آواز می گشود اما آوایی از حلقومش برنمی آمد و ، برعکس ، صدای شلیک تیر و هیاهوی جنگ و شیهه اسبان وحشت زده و صدای بهم خوردن سلاح ها و درگیر شدن آتش کینه و رزم و انتقام بگوش می رسید و بعد ، هشت نه دقیقه که می گذشت ، فیلم می چرخید و صحنه ها پیپی می گذشت ، ناگهان بر روی پرده ، بازیگر اول فیلم را می دیدند که خسته و کوفته و گردآلود ، برف پیری بر سرش نشسته و جای پای گذر غمها و عبور خاطره ها بر چهره اش نقش بسته و رعشه صدها طوفان مهیب بر سطح آرام و باز و صاف پیشانیاش چین انداخته و ، در زیر لوله بار سنگینی که سالها بدوش گرفته و هر لحظه سنگین تر و طاقت فرساتر می شود ، به زانو در آمده و ، در قلب صحرائی خلوت و زمستان زده ، بر سر راه عبور کاروان بادهای وحشی وحشت ، به زمین نشسته و سایه سیاه اندوهی تلخ سیمایش را پوشانیده و در نبردی نامعلوم که صدای شلیک تیر و کشیدن شمشیر و پراندن نیزه اش ، نه دقیقه پیش ، به گوش می رسید ، اسیر گشته و بندی گران بر پایش نهاده و دست بندی پولادین بر مچ دستهایش قفل زده اند و زنجیرش را بر صخره سنگی گران بسته اند و یک گام برداشتن نمی تواند و او را بر روی پرده می دیدند که ، از رنج زندگی و تلخی اسارت و یکنواختی شبها و روزهای بی حاصل صحرا و درد شکست و سکوت ، لب به ناله می گشاید و ، در همین لحظه ، با شگفت ، صدای دلنشین زیباترین و خیال انگیزترین تصنیف های روح بخش و دلکش ترین ترانه های بهارین به گوش می رسد ! این فیلم گویی گفته مهر را نمایش می دهد که : «چه بسا روح هائی که در آن جهان ، با هم آفریده شدند اما با هم به این جهان نیامدند» از این است که گاه ، در رهگذر عمر ، هر که را می شناسیم می بینیم که ، نه ، «او» نیست .

این بود که از درون خیمه ای که هرکس از بیرون می نگریست ، آن را خیمه هارون بر کرانه دجله می پنداشت ، سیاه ترین و وحشی ترین بادهای وحشت می گذشت و آن خیمه سیاه ترین خیمه ها بود ، چه می گویم ؟ آن خیمه خیمه های دیگر را نیز سیاه کرد ...

از آن مستی شگفت - که چشمم کسی را نمی دید و گوشم فریادی ، آوازی ، ناله ای را نمی شنید و دلم یک قلعه نظامی سنگی بود که در آن ، جز صدای سلاح و اسب و حماسه رزم و رجز شنیده نمی شد ، یک

«الموت» بود ، آشیانه عقاب ، برز بر کوه ! بهوش که آمدم و چشم گشودم که ببینم این شب بی قراری که مدتهاست چنگ در دامن من زده است و گوش باز کردم تا بشنوم که این ناله و فریاد چیست که مدتهاست پیایی و آتشین و دردناک مرا می خواند ، دیدم که دیگر نه شبی است ، نه صدائی ! دریا است و «خاموشی دریا» و غم ... و غم ... !

و بعد دیدم که چه شد . و چگونه تنها ماندم ! که هم ویرژیل من به دام مرگ افتاد و هم بئاتریس من به کام دریا . و دانه ای ماندم آواره میان «برزخ» و «دوزخ» و میلتنونی نابینا ، در حسرت «بهشت گمشده ام» ! هر شب عزادارتر ... در هر نفس داغدارتر !

شگفتا ! وقتی که بود نمی دیدم ، وقتی می خواند نمی شنیدم ... وقتی دیدم که نبود ... وقتی شنیدم که نخواند ... ! چه غم انگیز است که وقتی چشمه ی سرد و زلال ، در برابرت ، می جوشد و می خواند و می نالد ، تشنه آتش باشی و نه آب ؛ و چشمه که خشکید ، چشمه که از آن آتش که تو تشنه آن بودی بخار شد و به هوا رفت و آتش ، کویر را تافت و در خود گداخت و از زمین آتش روئید و از آسمان آتش بارید ، تو تشنه آب گردی و نه تشنه آتش ، و بعد عمری گداختن از غم نبودن کسی که ، تا بود ، از غم نبودن تو می گداخت !

چه بگویم ؟ «شو تا قیامت آید زاری کن» ! چه سود ؟ دریا که رحم ندارد . و ماسینیون ، نه ، س . بدن ! راستی او به من چه آموخت ؟ هیچ ! او به من نیاموخت ، چه ، خود نمی دانست . من از او آموختم . چه گرانبهایند انسان هایی که بزرگواری ها و عظمت های خوب و دوست داشتنی و زیبایی های لطیف و قیمتی انسانی را دارند و خود از آن آگاه نیستند . این از آن مقوله «نفهمیدن»هایی است که ، به روح ، ارجمندی متعالی و عزیزی می بخشد .

گاه که پستی ها و حقارت هایی پلید را در کسی دیده ام و قلبم مالا مال نفرت شده است ، ناگهان بر خود لرزیده ام که چرا توانستم ببینم ؟ چرا با او در فاصله ای ، نه چندان دور ، ایستاده باشم که زرنگی هایی در این سطح و ابتذال هایی در این حد ، در دسترس ادراک و احساسم باشد ؟ چه ، بهر حال ، میان عالم و معلوم سنخیتی هست . طراران ، معمولاً حبیب کسانی را که از عالم آنها خیلی فاصله دارند ، ساده تر می زنند . چه زیبا و درست است این سخن به ظاهر عجیب علی ؛ این روح «بزرگوار» تاریخ ، که : «المؤمن غر کریم» : مرد ایمان گول خوری بزرگمنش است .

راستی او به من چه آموخت ؟ نه من از او چه آموختم ؟ من «سخن» پاسکال را در او «دیدم» : «دل دلائلی دارد که عقل از آن آگاه نیست» . بدن دلائلی داشت که ماسینیون از آن آگاه نبود . بعضی ها فقط با زبان شان حرف می زنند ، حرفها را ما از این ها فقط «می شنویم» . حرفها در پستوی حافظه شان انبار شده است و با چنگک کلمکات و پیمانه جملات بیرون می کشند .

راه ارتباط با آنان زبان است و گوش . مخارج اصوات آنها و پرده صماخ ما . اما گاه کسی ظهور می کند که ، در او ، حرفها گوشت و پوست یافته اند ، معانی ، در وجود او ، اندام گرفته اند . «بودن» او ، خود ، یک «کلمه» است ؛ کلمه ای که با شناختن و خو کردن و دوست داشتن او ، فهمیده می شود . جملات و عبارات ، در اینجا ، مجموعه ای از علائم اصوات ملفوظ نیستند ، سکوت و سخن و نگاه و لبخند و رفتار و برخورد و حالات و اطوار او ، هر یک ، سخنی است که می گوید . من ، در اسلام ، «سنت» پیغمبر را بدین معنی می گیرم ، نه آنچنان ساده و سطحی که می پندارند . علی سخنور بزرگ تاریخ اسلام است ، در نهج البلاغه او کلمات قصار و خطبه های طوال و سخنانی که در زیبایی بی نظیر است ، بسیار می توان یافت . اما عمیق ترین و پرمعنی ترین و بخصوص زیباترین و بالاخص «بلیغ ترین» جمله ای که در سراسر عمرش گفته است ، همان «بیست و پنج سال صبر و سکوت دردناک» او است ! چه بسیارند کسانی که همیشه حرف می زنند بی آنکه چیزی بگویند و چه کم اند کسانی که حرفی نمی زنند اما بسیار می گویند .

و او سخن پاسکال را با «بودن خویش» بیان می کرد . او خود ، همین حرف پاسکال بود . پاسکال «او» را گفته است . دلائلی که دل دارا است در صورت «او» شکل مادی گرفته بود . درست بهمان گونه که افلاطون درباره «حقیقت» می گفت که در صورت یک زن زیبا تجسم یابد . درست بهمان گونه که در اساطیر یونانی ، معانی مجرد اندام می یابند ، زیبایی ونوس می شود و قدرت هر کول و فداکاری و انسان دوستی پرومته و عشق امور و عدالت تمیس و برکت گه آ ...

و پاسکال ادامه می دهد : «... و به وجود خدا دل گواهی می دهد ، نه عقل» و س . بدن سرشتی چندان شفاف داشت و چندان «پاک و غیرمادی دوست می داشت» که هیچ منطقی خلقت او را به جز خداوند نمی توانست نسبت دهد .

او یک کاتولیک متعصب بود . مسیحی بودن در آب و گل او بود . به توصیه «مرکز ریشیلیو» که یک کانون مذهبی است . هر هفته سه شب ، به خانه یک دانشجوی مابینا و فقیر ویتنامی می رفت تا جزوهای درسی او را - که برای بدن ، متون جالبی نبود - بر او بخواند . در عین حال روح مرا - که در بیرون از حصار اعتقادات او می زیستم - از جنس همان حقیقت متعالی می یافت که بدان سخت ایمان داشت . و نشان می داد که ، در آن «بالاها» جایی است که دو روح ، هر چند از دو مذهب بیگانه پرواز گرفته باشند - اگر بدانجا برسند و یکدیگر را در آن نقطه دیدار کنند دو مذهب نیز با هم آشتی خواهند کرد و یکی خواهند شد .

هر کسی دو نفر است . نمی خواهم بگویم «خاک» و «خدا» ، «لجن متعفن» و «روح خدا» ؛ یا «شیطان» و «الله» که دو عنصر متناقض ساختمان آدمی اند - آن را در فلسفه خلقت به تفصیل گفته ام - نه ، این

حرف دیگری است. هر اروپائی‌یی دو تن است: یک «پاسکال» و یک «دکارت»؛ در هر مسلمانی یک «بوعلی» و یک «بوسعید» زندگی می‌کند؛ زندگی؟ نه، جنگ. در هر «من» چینی «کنفسیوس» و «لائوتزو» با هم در کشمکش اند. بهر حال هرکسی «ارسطوئی» و «مسیحی» را در خود پنهان دارد. مگر نه انسان یک «عالم صغیر است»؟ پس شرق را و غرب را در «خویشتن خود» دارا است. و انسان عبارت است از یک «تردید». یک «نوسان» دائمی. هر کسی یک سراسیمگی بلاتکلیف است. یک «دانه» ای است آواره و بی سامان در هیچستان نامعلوم «برزخ» تا ناگهان بر سر راه «ویرزلی» قرار گیرد و او را به غرب براند و به «راه» «دکارت»، «کنفسیوس»، «ارسطو» و ... یا «بئاتریسی» و او را به شرق کشاند و به «صحرا»ی لائوتزو، بودا، حلاج و فلوطین و مسیح. و بهر حال، یا در آسمان و یا در زمین.

اما گاه معجزه ای در یک زندگی سر می‌زند. کسی که از برزخ بلاتکلیفی، از پوچی نوسان و یا رنج‌های بی ثمر تردید، به غرب خویش افتاده است و در آنجا سروسامانی یافته و کاخی برافراشته و جایگاهی معتبر و رفیع دارد. ناگهان صاعقه ای بر سرش فرو می‌کوبد و در یک حریق، در یک انقلاب شگفت، یکباره افق‌های پیش نظر دیگر می‌شود و آسمان بالای سر دیگر می‌شود و زمین دیگر و هوای دم‌زدن دیگر و نگاه دیگر و دل دیگر و خیال دیگر و ... جهان، هستی، و حتی «خدا» دیگر می‌شود و ... تولدی دیگر و عمری دیگر ...

شمس چنین صاعقه ای بود بر سر مولوی که در مغرب خویش به مرادی رسیده بود و آن «فریاد» همان صاعقه بود که ناگهان در صحرا، بر سر راه آن شاهزاده بیدرد بلخی - که به شکار بیرون رفته بود - ایستاد و گریبان‌ش را گرفت و بر سرش کوفت که: «تو را برای این ساخته اند»؟!.

و آن جوان سبطی، ناز پروره تنعم مصر و پرداخته قصر فرعون در صحرا آتشی دید، بر سر درختی، که ناگهان در گرفت و جهان را لبریز نور کرد و جهان‌ش را سرشار از روشنائی. بیهوش، نقش زمین شد و برخاست، «موسی» بود! و آن شاهزاده آسوده بنارس، پرورده کاخ در بسطه سلطنت سوکیا، جهان‌ش، دورترین مرزهای گریز و پرواز خیالش قرقگاه باغ شاهی و نخجیرگاه محصور «اختصاصی»؛ شاهبازی آسمان پرواز، زندانی قفسی زرین! که ناگاه آن چهار «شاره»ی مرموز غیبی از قفس کاخ و زندان زندگی و باغ بیهودگی و خوشبختی راکد و مردابی فرارش دادند و، سر تراشیده و جامعه زرد در پوشیده و پیرایه ها از تن و دل در آن رودخانه شسته و در سایه درخت «bodhi» ناگهان «بودا» «گشت» و راه دراز و دهشتناک میان شهزادگی و بودائی را به معراجی طی کرد.

و مهر، پیغمبر مذهب تنهائی؛ مسیح موعود دین مهرپرستی؛ که مردم زده ای بود سودائی کنفسیوس و قربانی غرور، که خود را در زیر دست و پای خلق گم کرده بود و از یاد نیز برده بود که ناگهان نوری سبز از فراز برجی تنها بر خلوت عظیمش می‌تابد و بر حریری سپید مکتوبی می‌یابد که: «ای شکست! که آن

خوب ترین گوهر زیبای اهورائیت را در پس جلوه های رنگین و چشمگیر این جهانی از یاد برده ای ! غریقی در طوفان تنها مانده است ، آخرین فریادهای خسته اش را - که تو را می خواند ، بشنو ، بشتاب ، او را دریاب . آن بارقه قدسی ات را از انبوه این درخشیدن هائی که هر چه تندتر می درخشند آن «تو»ی خوب و راستین تو را تاریک تر می کنند نجات بخش ! این همه در «نمودن» گرفتار !

و من که جهان را با چشمهای شکاک و پرتفکر مترلینگ می دیدم ، از این افیون که ساقی در می آم افکند ، «دیدنی» تازه یافتم که این کار به درس و کتاب و کلاس میسر نمی شود و به گفته عین القضاة: «این کار را الم باید نه قلم» !

من جهان را و انسان را با نگاه فلسفه می دیدم و با اندیشیدن می فهمیدم و جهان و انسان را ، بدینگونه ، جز از یک رویه اش نمی توان دید و فهمید و این دو «اعجاز شگفت» رویه های بی شمار دارند . هستی یک انسان عظیم است . یک موجود زنده ای که اندام دارد و روح و شعور و چشمان فلسفه و علم جز اندام او را نمی توانند دید .

من در نگاه بدن ، تصویری تازه از جهان و زندگی دیدم که برایم شگفت انگیز و مجهول بود . وقتی او و ماسینیون به این ، آسمان می نگریستند ، آنچه می دیدند ، هیچ شباهتی با هم نداشت . و من بدینگونه بود که ، به یاری این دو ، در مرز میان شرق و غرب عالم و نیز شرق و غرب خویش قرار گرفتم و ، چنانکه ، آلکسیس کارل آرزو می کرد ، «به سخن پاسکال همچنان گوش فرا می دادم که به سخن دکارت» .

من از هنر «دیدن» را آموختم . از او نگاهی تازه گرفتم که بدان همه چیز را به گونه ای دیگر می دیدم . او با زندگی خویش نشان می داد که دل آدمی تا کجا می تواند «دوست بدارد» و ، در این جهان اثیری پر از خداوند ، تاکجاها می تواند اوج گیرد !

او همان «صاعقه بود اما صاعقه ای که پس از مرگش بر دلم فرود آمد . آدم ها غالباً پیش از مرگشان ، میمیرند و کم اند آنها که هر دو مرگشان یکی است . اما او از آنها بود که پس از مرگش ، حیاتی دیگر را در درون من آغاز کرد . حیاتی که بارورتر و دگرگون کننده تر از زندگی پیش از مرگش بود .

این دو معبود من اند . معبود می گویم ، چه ، علی بزرگ می گوید که : «هرکه به من حرفی آموخت مرا عبد خویش ساخت» . بیشک این از آن حرفها نیست که در کتاب ها و کلاس ها می آموزند . از آن گونه حرفها است که آدمی را می سازند . همانگونه که هر کسی دو مرگ دارد ، دو تولد نیز دارد . و در این آفرینش جدید ، کسانی که چنین حرفی یا حرفهائی می آموزند آفریدگاران روح آدمی اند . این حرف از آن حرفهای خلاقانه است ، حرفهای آفریننده !

همه دنیا ، همه مذهب ها و فلسفه ها و دانشمندا و ادیب ها و هنرمندا یا در زمین اند و یا در آسمان ، یا در شرق اند و یا در غرب ، و گروه سومی نیز هستند که هم در زمین اند و هم در آسمان ! هم در شرق

و هم در غرب و اینان آدمهائی متوسطاند و گروهی نیز گاه در زمین و گاه در آسمان ، گاه در شرق و گاه در غرب و اینان روحهائی پست و ناپایدارند و پوک و گاه پلید ! اما آن دو به من آموختند که روح آدمی می تواند چندان نمو کند و بزرگ گردد که فضای میان زمین و آسمان را پر کند ، عقابی گردد که دو شاهبالش بر شرق و غرب سایه افکند و ... چه می گویم ! دنیا و آخرت در نگاهش ، در فهمیدنش ، در تپیدن های دلش ، همچون دو دریا ، سربهم دهند و آنگاه ، روحی که در چنین جهانی زندگی می کند ، می بیند و می اندیشد و می فهمد و دوست می دارد و عشق می ورزد و می پرستد ، چنان است که دست کوتاه هیچ «تصوری» نیز به او و عالم او نمی رسد .

چنین انسانی را در این سخن شگفت شاندل می توان یافت که : «چه بسیار دل هائی که می پرستند و نیکی می ورزند ؛ و پرستش و تقوی و نیکی نیز در آنها زشت و آلوده و پلید است ، و چه دل ها که عشق می ورزند و گناه می کنند و خطا ، و هوس و گناه و خطا نیز در آنها زیبا و پاک و زلال است» .

آنها که بر روی خاک می خزند و می روند ، دیوارها و کوی ها و برزن ها و باغ ها و ویرانه ها را می بینند و معبد را و میخانه را . آنکه بر روی آسمان ؛ بر بالای شهر ، اوج می گیرد ، این درها و پنجره ها و دیوارها و برج و باروها را نمی یابد . چشم روحی که فاصله میان خاک و خدا را پر کرده است ، نگاهش ، دیدنی هایش ، احساس کردنی هایش ، همه حالات و خیالات و خواست ها و قضاوت ها و آرزوها و تلقی هایش همه رنگ دیگری و بعد دیگری و شکل دیگری دارد . در روح او ، در چشم او ، تناقض ها و فاصله ها و مغایرت ها و تشخص ها و حدودمرزها - که به چشم ما می آید- که بر خاک نشیمن داریم و یا در سطحی فروتر از خاک - همه در یک وحدت عام و یک جنس و متعالی و شگفت و مطلق و مجرد تجلی می کند . نمی توان وصف کرد . چگونه می توان تصویر اشیاء و رنگ و حالات را در چشم و دل روحی که در کنار پنجره ای ایستاده است که دنیا و آخرت را در پیش نظر دارد توصیف کرد ؟ باید هرچه قدرت داریم ، به چنین روحی نزدیک شویم ، نزدیک تر آئیم و نزدیک تر آئیم و آن تصویرها و رنگ ها و معنی ها را ببینیم ؛ حس کنیم .

در اینجا دنیا و اشیاء دنیا تجزیه نمی شوند و انسان و دریافت هایش نیز تجزیه نمی شود که یک دسته را با گوش بگیریم و یک دسته را با چشم و یک دسته را با شامه و یک دسته را با ذائقه و ... نه ، در اینجا ، در آن حال که روح تشنه و مشتاق خویش را از دریچه های مخفی و نامرئی یی که به آن روح عظیم و پرشکوه باز می شود ، به درون برده ایم و به اندرون اسرارآمیز آن سر کشیده ایم . رنگها را می چشیم و تصویرها را می شنویم و عطرها را می مزیم و دوستی ها را لمس می کنیم و زیبایی ها را بر روی پوست و زیر انگشتان و ... چه می گویم ؟ با تمام سلول های وجودمان ، با همه موج های روحمان ، با تمام «بودن» مان جذب می کنیم ، در خود حلول می دهیم و از چنین حالات است که ابن فارض ، سخن می

گوید که : «دستم سخن می گفت ، در حالی که زبانم می شنید و در حالیکه به چشمم گوش می دادم با گوشهایم می دیدم...؟»

آنجا دیگر همه صفت ها و همه فعل ها و اسم ها را ، بی انتخاب ، می توان بکار برد ، چرا که هیچ فعلی ؛ اسمی ، وصفی ، مصدری ، ضمیری معنی ندارد . پیوندهای دستوری و معنی های قراردادی همه درهم می شود و محو می گردد . آنجا دیگر باید تنها «مخاطب» داشت و نه خطاب ؛ آنجا دیگر بوئیدن و چشیدن و دیدن و دانستن و فهمیدن و حس کردن و ... چه می گویم ؟ عقل و اشراق و دل و دماغ و روح و جسم ، و محسوس و نامحسوس ، و مادی و معنوی ، و حضور و غیبت ، و بیگانه و آشنا ، و معشوق و معبود ، و کفر و ایمان و دنیا و آخرت و زمینی و آسمانی ، و الهام و ادراک ، و شکنجه و نوازش و کام و ناکامی و تصنیف و دعا و ... سبز و خاکستری و آبی و آفتابی و کبود و عسلی و رنگ و بیرنگی و بد و خوب ... همه و همه یکی می شود ؛ صور اسرافیلی در قبرستان زندگی دمیده می شود ، رستاخیزی برپا می گردد ، آنچنان که خدا می گوید که : «اقتربت الساعة و انشق القمر...» : آن «ساعت» در رسید و ماه شکافته شد و آسمان در هم شکست و ستاره ها فرو ریختند و کوهها پا به فرار گذاشتند و دریاها از وحشت ، سراسیمه ، بگریختند و ... قیامتی برپا شد ؛ قیامتی در همه چیزها ؛ در همه جا ؛ قیامتی در کلمات ، قیامتی در نگاه و قیامتی در درون ! دوزخ و برزخ و ... بالاخره بهشت !

و دیگران و دیگران ... پرفسور شاندل که در هیچ قالبی نتوانستم محصورش کنم که بقول آل احمد : «هرجائی جوری بود و همه جا یک جور» و هر لحظه جلوه ای دیگر داشت و در همه تجلی های رنگارنگ و شگفتش یک روح آشکار بود و همواره از بودا تا دکارت در نوسان بود و شرق و غرب را و گذشته و آینده را و زمین و آسمان را زیرپا می گذاشت و لحظه ای آرام نداشت و در حادثه ای ، صبح بیستم و هشتم فوریه سال ۱۹۶۷ برای همیشه آرام گرفت . و فرانتز فانون ، دوست شهید و اندیشمندم که زندگیش را فدای ملت اسیری کرد که با آن ، جز انسان بودن ، هیچ پیوندی نداشت و الکسیس کارل که تجربه ای بزرگ برایم بود و آن دیدن مذهب با نگاه علم بود ؛ انسانی بود با دو بال ، از آنها که همیشه آرزو می کنم و کنون که روح عصیانگر اروپا از بند این مدنیت و کار و زور بود و بشرق گریخت و چه هجرت بزرگ و عمیقی !

و در تاریخ ، خیلی ها ، ابراهیم بت شکن موسی قهرمان و نجات بخش و عاصی و عیسی دوست داشتنی و پاک که لطافت یک عشق را دارد و زیبائی یک روح را و محمد ! مردی که در دلش قلب عیسی می تپد و در دستش شمشیر خون آلود سزار را دارد و نجات بشریت اسیر به این هر دو نیازمند است ، که قیصر تنها خون می ریزد و عیسی تنها دوست می دارد و این دو ، بی هم هیچ نمی ارزند و علی ! چه بگویم که کیست ؟ هرگاه به او می رسم قلمم می لرزد . «انسانی که هست ، از آنگونه که باید باشد و

نیست»؛ و ابوذر! مردایمان و انقلاب و مردم. مرد مرد! و حسین کسی که به آزادی روح داده است و به «بعضی ها» نان! و زینب که انقلاب خونین برادرش را با زبان سخنور و روح هوشیار و بی باکش جان داد و در برابر زمان که رام ستم بود یک تنه ایستاد و من هرگاه در تاریخ می بینم که وی در مرگ برادر و فرزندان برادرش چنان بیتاب می شود و شیون می کند و هر کدام که در خون می غلتند؛ خود را همچون پرده ای بر سر این شهیدن می رساند و بعد ... که به قبرستان خونین عزیزانش بازمی گردد، باز آرامگاه برادر و فرزندان برادرش را می جوید و ... می خوانم که او خود نیز و پسر داشته است که در این حادثه غم انگیز جان داده اند و آنگاه که در صحنه پیکار افتاده اند، مادر، برخلاف همیشه، از خیمه خویش بیرون نمی آید و در سراسر این داستان شگفت حتی یکبار نامی از فرزندان نمی برد تا در برابر برادرش از دو قربانی ناچیزی که در راه او داده است یاد نکند که نه رسم فتوت است، غرق حیرت و هیجان می شوم که این موجود انسانی چه شگفت مخلوقی است! گاه در پستی چنان می شود که هیچ جانور کثیفی به پای او نمی رسد و گاه در عظمت تا آنجا اوج می گیرد که در خیال نیز نمی گنجد!

و بودا که افسوس می خورم که چرا هند و چین او را نشناختند و پیغمبرش خواندند! او یک پیغمبر بدی است. او یک شاعر بزرگ است. او یک «اسطوره» مرموز و عظیم و حیرت آور است. او یک افسانه سخت زیبا و هیجان آوری است که در اندام یک شاهزاده ساکیائی حلول کرده است. و سقراط، که به همان اندازه که از او و باندش افلاطون و ارسطو و الکیادس و گزنفون و دیگران خوشم نمی آید. که من مردی از میان توده ام، یکی از «دمو»، و در آتن عصر او طرفدار حکومتی که از آن من است و آنها پس ماندگان اشراف اند و در حسرت حکومت اریستوکراسی سابق. اما این در سیاست است و در اندیشیدن علمی و در عظمت روحی، این مرد دلیر و نابغه را سخت دوست می دارم، او کجا و بزرگمهر کجا؟ و عین القضاء همدانی! سهروردی حلاج را و موریس باره نویسنده بزرگ فرانسوی، در آن دوره که مشتاق ولتر بود او را mon autre moi meme می خواند: «آن منِ دیگر من»، یا «خود دیگرم» و من با چنین تعبیری است که از او می توانم سخن گفت.

و دیگران و دیگران و بالاخره، ماسینیون!

من، سطح اندیشه و فرهنگ را در جامعه خودم دقیقاً می دانم و می دانم تا کجا است. در اینجا، اکثریت، یا اُمْل اند و یا قرتی، و هر دو مقلد کور و سروته یک کرباس و هر دو در یک سطح و هر دو تنگ نظر و کوتاه اندیش و پس احساس و هر دو، در جنین خفه و تاریک تعصب مذهبی یا ضدمذهبی خویش، خون می خورند و یکی به آنچه نمی داند و نمی شناسد مؤمن است و دیگری به آنچه نمی داند و نمی فهمد کافر و هر دو در آنچه باور دارند و یا ندارند همسطح، که آنان را کتاب جنات الخلود و طوفان البكاء سیر می کند و اینان را هر چه از «آنجا» برسد و هر چه «آنها» تعیین فرمایند.

این دو گروه متخاصم از همه جهت به هم شبیه اند. آنها قرآن می خوانند و نمی فهمند و ترجمه های غلط و مسخ و عوضی سارتر و کامو و مارکس ... را ترجمه می کنند و می خوانند و نمی فهمند و - درست مثل همپالکی هاشان - فقط برای ثوابش سمفونی استماع می کنند و مارکسیسم و اگزیستانسیالیسم تلاوت می نمایند؛ آنها برای ثواب اخروی و اینها برای ثواب دنیوی. و در چنین جایی، می دانستم که کار ماسینیون تا چه اندازه خریدار دارد. این بود که منحنی شخصیت حلاج او را ترجمه کردم و چاپ نکردم - بخصوص که خوش نداشتم مایه صوفیانه این مردم تصوف زده را افزایش دهم - اما سلمان پاک را چاپ کردم تا هم لاقل نام مردی که قلمش همچون شمشیرهای قهرمانان بزرگ شرق و مجاهدان شجاع اسلام نخستین، از حیثیت و اصالت اسلام، در برابر تهمت های پلید کشیشان و استعمارگران - که به دست «شبه روشنفکران» خودمان هرچه را داریم به لجن کشیده اند - دفاع کرده است، در زبان ما بماند و هم به آن تک و توک اندیشمندان و پژوهندگان راستین و آزاده ای که در میان این دو صف غریب اند، فن تحقیق در مسأله پیچیده ای مانند سیره سلمان - که مخلوطی از افسانه و حقیقت است و، در میان اساطیر، بدشواری بدانچه واقعیت دارد می توان دست یافت - و دقت نظر و استقراء کامل و عدم تعصب شخصی و بی نظری مطلق در تحقیق و وسعت اطلاع بر همه اطراف و جوانب و تعقیب منطقی مسائل و وقایع و توجه به «کلیت موضوع» و ارتباط آن با بسیاری امور دیگر - که هر یک، از راهی و به شکلی، با آن پیوند می یابد - و وسواس مقدسی که خاص محققان بزرگ است و تواضع زیبایی که نشانه علم است و شکلهای عالمانه و دیرینه های پسندیده ای که لازمه کار دقیق علمی است. در یکچنین کاری، نشان داده شود. چه، ماسینیون، مثل اعلای این همه بود، گذشته از آن که درجات رفیعی که در اخلاق و انسانیت طی کرده بود چهره اش را تجلیگاه همان تقدسی ساخته بود که ما شرقی ها - و بخصوص مسلمان ها - در چهره یک عالم حقیقی سراغ می کنیم.

هرگاه او را می دیدم که، با آن همه عظمت و شهرت کم نظیری که در سراسر جهان علم داشت - تواضع انسانی خارج از اندیشه اش کوچکترین شاگردانش را شرمسار می ساخت و، با همه ضعف و سالخوردگی و هجوم کارهای علمی و تحقیقی اش، یکشنبه ها را با دست و دامنی پر از میوه و شیرینی، خود، به سراغ زندانیان مسلمان زندان «فرن» می رفت و از آن اسرای غریب و مرد الجزایری دیدار می کرد و آنان را، در جنگ آزادیخواهانه علیه «کشور خویش»، تشویق می نمود و همواره نگران سرنوشت ملت های ضعیف مسلمان بود و همچون عالمی مسئول و مجاهدی شجاع، در برابر اتهامات کلیسا و «توطئه های فکری و علمی» سیاستگران استعماری غرب از حقیقت اسلام و شخصیت شرق بی دفاع، دفاع می کرد و تحقیقات علمی گوشش را در میان ناله های مظلوم کر نمی ساخت و کتاب را وسیله «پس زدن ها و نامردی های

آبرومندانه» نمی کرد و به علم و آزادی و سرمایه های معنوی انسانی آن همه دلبستگی داشت ، در او در لحظات عظیم و سرشاری که با او بودم ، به واقع می یافتم که :

لا قَيْتُهُ وَرَأَيْتُ النَّاسَ فِي رَجُلٍ الدَّهْرُ فِي سَاعَةٍ وَالْأَرْضُ فِي الدَّارِ

و تو ای آموزگار بزرگ درسهای شگفت من ! ای که دست کینه توز مرگ در آن حال عطش به نوشیدن جرعه هائی که از چشمه جاوید درون پر از عجایب در پیمانه های زرین کلمات می ریختی ، مرا بیتاب کرده بود - در این کویر سوخته پرهول تنها رها کرد ؛ ای که بمن آموختی که عشقی فراتر از انسان و فروتر از خدا نیز هست و آن دوست داشتن است و آن آسمان پر آفتاب و زیبای «ارادت» است و آن بیتابی پرنیاز و دردمند و روح خویشاوند است ، آشنایی دو تنهای سرگردان بی پناه ، در غربت پهراس و خفقان آور این عالم است ؛ که عالمیان همه همزبانان و هموطنان همد برادران و خواهران همد و در خانه خویشند و بر دامن زمین ، مادر خویش و در سایه زمان . پدر خویش ، که زادگاه زمین و زمانه اند و ساکنان خاک و پروردگان چهار عنصر آب و باد و خاک و آتش و آرام اند و شادند ، سیرند و سیرابند و خوش اند و خوشبختند و با هم آسوده سخن می گویند ؛ که کلمات دلان چيست و چالاک آنانند و پادوهای وراج و سبک مغزی که میان حفره های تنگ و تاریک و بوناک دهانها و جویهای لجن گرفته و لزج و پرپیچ و خم گوشها می آیند و می روند و چه ها می آورند و چه ها می برند ؟ و تو آموختی که آنچه دو روح خویشاوند را ، در غربت این آسمان و زمین بیدرد ، دردمند می دارد و نیازمند بیتاب یکدیگر می سازد دوست داشتن است ، و من در نگاه تو ، ای خویشاوند بزرگ من ، ای که در سیمایت هراس غربت پیدا بود و در ارتعاش پراضطراب سخت شوق فرار پدیدار ! دیدم که تبعیدی این زمینی و قربانی معصوم این زمان .

و من در آن تیغه مرموز و ناپیدای نگاه تو که از عمق چشمان پرغوایت آن من پنهان شده و در عمق خویشتم را خبر می کرد و در گوشش قصه های آشنائی می سرود ، خواندم که تو نیز ، ای «در وطن خویش غریب» ، هموطن منی و ما ساکنان سرزمین دیگریم و بیهوده اینجا آمده ایم و همچون مرغان ناتوانی ، طوفان دیوانه عدم تو را در زیر این سقف ساده بسیار نقش بیگانه افکنده است . و چهره آشنای تو را در انبوه قیافه های راحت و بی اضطراب خلاق ، بازشناختم و محتاج تو شدم و بوی خوش دوست داشتن مشام «بودن»م را پر کرد و هوای دوست داشتن فضای خالی جانم را سرشار کرد و در «داشتن تو» آرام گرفتم و در «تصور بودن تو در این غربت» آسودم و شکیبائییم در زیر صخره بیرحم و سنگین «زیستن» - که بر سینه ام افتاده است - به نیروی «آگاهی من به حضور تو در زیر همین سقف کوتاه و بی دردی که بر سرم ایستاده است» ، نیرو گرفت و دم زدن را و بودن را و حضور خویشتم را و غربت را و تنهایی دردناک در انبوه جمعیت را و سکوت رنج آور در بحبوحه هیاهو را و بی کسی هراس آور در ازدحام

همه کس را و اسارت در دیگران را و پنهان شدن در خویشتن را و خفقان نگفتن ها را و عقده ننوشتن ها را و مجهول ماندن در پس پرده زشت آوازه ها را و بیگانه ماندن در جمع شوم آشنائی ها را و آتش پرگداز انتظارهای بیحاصل را - که این همه را چشمان هوشیار تو در من دید و زبان الهام تو از آن همه آگاهم کرد - همه را و همه را با تسلیت مقدس و اعجازگر این که «می دانستم تو هستی» ، در خود فرومی خوردم و ، در زیر این آوار غم ، برپا می ایستادم و می رفتم و دم می زدم و زنده می ماندم .

و اکنون تو با مرگ رفته ای و من ، اینجا ، تنها به این امید دم می زنم که با هر «نفس» ، «گامی» به تو نزدیک تر می شوم و ...

... این زندگی من است .



تراژدی الهی

و اکنون در مرز پایان برزخم . ویرژیل از تو سپاسگزارم که دست مرا که جوانی نورس بودم و ناتوان؛ در دستهای پیر و بزرگ و نیرومندت گرفتی و مرا تا بدینجا رساندی . نزدیک بیست سال است که مرا لحظه ای رها نکردی ، و دستم بگرفتی و پاپایم بردی و این همه راه را بیاری خود رهنمونم بودی و از آتشیهای مهیب و آتشفشان های مخوف و جلادان بیرحم و پرتگاه های مرگبار و هوای آتشگون و زمین تافته و دریا های زمهریر و چاههای ویل سلامت مرا گذر دادی ؛ از پل که از دم تیغ برنده تر و از سر مو باریک تر است و بر دره ای از آتشیهای سیالی می گذرد که از غضب هولناک خداوند می غرد و می جوشد ، مرا رد کردی و من ، جوانی که هنوز شلاق هیچ حادثه ای بیدارش نکرده بود و آتش هیچ تجربی ای پخته اش نساخته بود ، بدینگونه ، دست در دست تو ، دوزخ را طی کردم و ، با چهره ای سوخته از لهیب آتشیهای جهنم و پیشانی یی چین خورده از وزش بادهای آتشریزی هوای آن ، پیروزمندانه بیرون آمدم و سرشار از توفیق ؛ همچون قهرمانی بزرگ که از صحنه خونین پیکاری مخوف بازمی گردد ، قدم به برزخ نهادم و برزخیان از هر سو به تماشای من آمدند و پیر و جوان ، زن و مرد ؛ از هر صفی و سرزمینی می شتافتند تا مرا که داغ صدها تجربه بر روح سوخته دارم و در آتش های سوزنده دوزخ پرورده ام و دشت های هول و کوه های خطر و دره های سقوط و راه های پرپیچ و خم و دریاها و باطلاق ها و کمین گاه ها و جنگل های پر از هراس را که ، در پس هر سایه اش ، مرگ در کمین نشسته بود ، گستاخانه بریده ام و همدم و همگام شایسته ویرژیل بزرگ شده ام ، از نزدیک ببینند و من ، غرق غرور و قدرت ؛ قهرمان برزخ گشتم و معبود ارجمند برزخیان . اما روح همیشه مسافر من چگونه می توانست جائی منزل کند و از رفتن و رفتن و باز هم رفتن باز ایستد ؟ من ساحل نیستم ، موجم .

هستم اگر می روم ، گر نروم نیستم .

«ما پرنده موهومی هستیم که در عدم پرواز می کنیم» ؛ پس ما چه هستیم ؟ هیچ ! تنها و تنها ! پرواز !

و رفتم و رفتم ، نه به جائی ، که نمی دانستم به کجا ؟ رفتم و رفتم تا اینجا نباشم که هر گاه می بینم طلوع امروز را در همانجائی هستم که دیروز نیز بودم ، از زبونی و بیهودگی خویش بیزار می شوم و این قطعه کوتاه شعر را که به کمک رمبو Rimbeau و آندره ژید A.Gide و خودم ترکیب کرده ام ، زبان حال خود ساخته ام که شعر زمزه دائمی من است .

fuir , la , fuir , بدانجا فرار ،

je sens que les oiseaux sont ivres

jeir , j , etais la , aujourd , bui je suis la

quand vas tu , donc , la suivre ? کی به دنبال او خواهی رفت ؟

رفتم و رفتم و دهسال می رفتم و ویرژیل همه جا همراه من بود و دستم را در دستهای مهربان و نیرومند خویش داشت و با چشمهای تیزبین او می دیدم و با اندیشه درست اندیش او می اندیشیدم و با گوشهای دقیق شنو او می شنیدم .

دل بزرگ و پولادین او در سینه ام می زد ؛ دلی که درهای آهنین و استوارش با قفلهای سنگین و محکمی که از آغاز بسته بود و کلیدش نیز گم شده بود ، قفل بود ؛ دلی که همچون حصار «الموت» جز حماسه کسی در آن ساکن نبود ؛ به برجهای بلند و استوارش کمند هیچ پیوندی نمی رسید و از فراز باروهای قطورش - که با سنگ خارا برآورده بودند- تیر دور پرواز هیچ پیغامی نمی گذشت و قلعه بانان بیدار و هوشیار و دلاورش را فریب هیچ پیمانی نمی فریفت ... دل ویرژیل بود ، قلعه بزرگ نظامی-یی که بر دامنه بلند کوهی نشسته بود و هیچ راهی ، از هیچ سوئی ، بدان بالا نمی رفت ؛ قلعه‌ای که سر در سینه ابرها فرو برده و برجهای بلند و سیاهش در سینه آسمان فرو رفته بود و صدائی جز رجز از آن بر نمی آمد و جز با «ماوراء» پیوندی نداشت نه غزل را می شنید و نه زمین را می شناخت ؛ قلب ، قلب ویرژیل بود ، اما در سینه من ؛ که گویی ضربان نداشت و تپیدن نمی دانست . دستم همچنان در دست ویرژیل بود و پایم ، پاپای ویرژیل ، گام برمی داشت ؛ چنانکه ما دو تن می رفتیم و هر که در پی ما می آمد جز اثر گامهای یک تن را نمی دید . و بدین گونه من ، پس از دوزخ ، برزخ را نیز سراسر پیمودم ، دست در دست ویرژیل ، پاپای ویرژیل .

و اکنون رسیده ام به پای کوهی بلند که قله اش در دل ابرها گم گشته است و چنین می نماید که به آسمان پیوسته است .

کوهی است مهیب و عبوس و پرخطر ؛ راه باریک و پیچ در پیچی از پای آن همچون افعی-یی ، بر اندام کوه پیچیده و بالا رفته است و سر در خم صخره ای فرو برده و از نظر پنهان شده است . نمی دانم بکجا می رود ، نمی دانم تا کجا می رود ؟ و نمی دانم پس از آن چگونه است و چیست و چه خبرها است ؟

کوه همچون یک دیوار راسته برپا ایستاده و بالا رفته است . هرگاه می خواهم ستیغ آن را بنگرم سرم را چنان بالا می گیریم که گویی ، در نیمروز ، به خورشید چشم می دوزم ، چنان راسته بالا رفته است که نه تنها از آن نمی توان بالا رفت که بیننده احساس می کند این راه پیچ در پیچی که خود را با زحمت به سینه کوه گرفته و بالا می رود ، هم اکنون برخواهد گشت و به زمین خواهد افتاد . در خم ، هر پیچش پرتگاه مخوفی است که نگاه را به عمق خویش پرتاب می کند . لغزشگاه ها چنان تند و شیب و پر هول است که من اکنون که درپای کوه ، بر روی زمین هموار ایستاده ام و می نگرم ، احساس می کنم که

ناگهان سقوط خواهم کرد. خیال شاعرانه من نیز از صعود بر این کوه عاجز است و از تصور آن وحشت می کند، تنها می رسم. بدان بنگرم، بدان بیندیشم. چگونه می توانم تنها قدم بر راه بگذارم و بالا روم؟ نمی توانم، نمی توانم، نمی توان، نمی توان.

ویرژیل! چرا سکوت کرده ای؟ چرا خود را چنین باخته ای؟ زانوانت می لرزد، دستهایت، دستهای مهربان و وفادارت مرتعش است؟ پاهای توانا و ورزیده ات، پاهایی که صحراهای هولناک و دریاها را آتشناک جهنم را پیمود و برزخ را پیمود، چرا برجا خشک شده است؟

ویرژیل! چرا چنین؟ چرا دور ایستاده ای؟ چرا با حیرت چشمهای وحشت زده ات را بر این کوه دوخته ای؟ ویرژیل! چرا می گویی؟ ها! می گویی؟ تو؟ ویرژیل! تو می ترسی؟ تو عاجزی؟ چرا چنین سراسیمه و پریشانت می بینم؟ مگر تو بزرگترین شاعر توانای ایتالیا نیستی؟ مگر تو عقل بزرگ و درخشان دنیای لاتین نیستی؟ مگر تو نبوغ اندیشه قرنهای پرحشمت و دور مغرب زمین نیستی؟ ویرژیل! چرا چیزی نمی گوئی؟

نمی خواهی بیایی؟ نمی آیی؟ می خواهی همینجا بمانی؟ دست مرا رها کردی؟ مرا در پای این کوه، در سر این راه، تنها می گذاری؟ من بی تو چگونه بروم؟ من بی تو راه رفتن نمی دانم، نمی توانم. من کی بی تو یک گام برداشته ام؟ چرا مرا رها می کنی؟ مرا به خودم وامی گذاری؟ مرا به که می سپاری؟

چرا این راه را با من آغاز نمی کنی؟ مگر راهی که در پیش داریم از راههایی که از جهنم می گذشت دشوارتر است؟ صحراها و کوهها و دریاها را که از این پس خواهد بود هولناک تر و سوزان تر است از آنچه در دوزخ دیدیم و گذشتیم؟ این راه از پل چینتو نیز باریک تر، برنده تر و خطرناک تر است؟ چگونه ممکن است؟ مگر تو نگفتی پس از برزخ، به بهشت می رسیم؟ مگر بهشت در آن سوی این کوه نیست؟ مگر نه این راه بهشت است؟ ویرژیل! مگر راه بهشت دشوارتر و مخوف تر از راه دوزخ است؟ چگونه ممکن است؟

ای راهبر بیدار دل و هوشیار و توانای من، ای که مرا از کودکی رهنمونی بزرگ و مهربان و بزرگوار بودی؛ ای که دوزخ آتشناک و برزخ خفقان آور را پاپای تو آمدم؛ ای که روح مرا چنین بارور و نیرومند ساختی؛ ای که مرا استاد عزیز و گرانمایه بودی؛ ای که تو را شاگردی شایسته و برجسته بودم؛ ای که پیغمبر من، امام من، مقتدای من بودی، من عجز را در تو باور نمی توانم کرد. من نمی توانم، نمی توانم ویرژیل را، قهرمان پیروزی را که صحراهای مشتعل دوزخ و بیابانهای ساکت برزخ در زیر پاهای توانایش. همچون پرنیان، نرم بود، اکنون در پای این کوه، در سر این راه که راه بهشت است، چنین عاجز و هراسان ببینم. نمی توانم، نمی توان.

ویرژیل! چرا چیزی نمی گوئی؟ چرا دستم را رها می کنی؟ چرا پریشانی ویرژیل! چرا می گویی؟ - من دیگر از رفتن بازمانده ام؛ دیگر با تو نمی توانم آمد؛ از برداشتن یک گام در این راه عاجزم؛ این راه راه من نیست؛ من با آن آشنا نیستم؛ منزل ها و منزل ها و منزل های سفر بزرگ آینده را نمی دانم؛ نمی شناسم. می گویند پس از این کوه، مزارع سرسبز و چشمه ساران زلال و جوشان و رودهای شیر و عسل و شرابه های خوشگوار و دریا های بیکرانه آب های زندگی بخش و باغها و گلها و پرندگان نغمه خوان است. فضایش از عطر خاطره انگیز گل های خوش ترین دوستی ها سرشار است و آسمانش همه آبی زلال و پرجاذبه زیباترین معجزه های خوش رنگ، و هوایش صحنه بازی عشوه گرترین نسیم های پیغام آور خوب ترین و ناب ترین عشق ها، و درودشش جلوه گاه رهائی و آزادی در بند کشیده ترین آرزوها، اسیر ترین امیدها و زندانی ترین روح های شوریده و گرفته ترین دل های سوخته و بیتاب ترین عطش های شعله ور افتاده بر لب آب، و آتشین ترین کلمات مانده در پس لب های دوخته ...

این ها را میدانم و می دانم که هست اما، اما من دیگر با تو اینجا همگام نخواهم بود، من سالک این راه نیستم. من جهنم را خوب می گذرم و برزخ را خوب می پیمایم اما، آخرین منزل من پای این کوه است و از اینجا یک گام نمی توانم برداشت. این کوه را ببین! این راه را بنگر! این پرتگاه ها، دره ها، سنگلاخ ها، صخره ها و لغزشگاه ها را من نمی توانم بگذرم. نمی بینی که خیال نیز از صعود بر آن بیمناک است؟ من «مرد رفتن»م و این راه را باید، نه با گام، که با بال رفت، سفر سفر پرواز است.

ویرژیل! مرا تنها رها مکن! راهی را که تو از رفتن عاجزی چگونه من، شاگرد تو، من که یک گام بی تو برنگرفته ام، من که یک لحظه دستم را از دست تو برنداشته ام، من که هرگز، از کودکی تاکنون - که پایان جوانی من است - هرگز بی تو نبوده ام، می توانم؟ بی تو تنها بروم؟ چگونه؟ من بی تو راه رفتن را نمی دانم، نمی توانم. مرا تنها مگذار ویرژیل! می ترسم، مرا به که می سپاری ویرژیل؟ چیزی بگو!

اما، ویرژیل برگشت و دیگر چیزی نگفت، و من سایه لرزان و هراسان وضعیت او را، با نگاه های وحشتزده و پریشانم در برزخ، بدرقه می کردم و او را بی آنکه سری به سوی من، شاگرد وفادار و دست پرورده خویش، برگرداند و مرا بنگرد - می دیدم که خاموش، در سینه کویر پهناور و بهت زده و بیروح برزخ بشتاب می رفت و ساعتی، در دوردست ترین نقطه کویر، نزدیک افق، سایه محو و مبهمی بود و سپس هیچ نبود ...

و من تنها ماندم. من ماندم و کویر خلوت و ساکت و مبهوت برزخ و در برابرم، قامت بلند و شگفت این کوه، و وسوسه پرخطر این راه پیچاپیچ و نامعلومش. و من تنها ماندم.

کویر برزخ مرا می تراسند ؛ سکوت بهت آمیز و مخوفی داشت . گردسواری که هیچ ، گردگرد بادی نیز آرامش مرده آن را آشفته نمی ساخت . گویی هستی از رفتن و جنبیدن باز ایستاد بود و آفرینش از وحشت موهومی ، برجا خشک شده و لب از هر آوایی فروبسته بود . هوا چنان دم کرده و مرده و راکد بود که اشاره نسیم بیماری نیز - که چهره مرداب ها را خطی بیندازد- بر آن نمی گذشت . قاصدکی که نمی دانستم از کجا آمده بود و کی آمده بود و از چه خبر آورده بود و به سراغ چه کسی آمده بود ، بر روی مرداب ، در فضا همچنان ایستاده بود و کوچکترین و نرم ترین تکانی نداشت . هوا را مه غلیظ و چسبنده و سنگینی پر کرده بود و آسمان نزدیک و کوتاه را ، افق تا افق ، ابری سیاه و غمرنگ و عبوس فروپوشیده بود و ، بجای باران ، اندوه می بارید و ، بجای تندر ، ناله مرگ می کرد و نوحه می سرود . چنین می نمود ، و گرنه ، نه بارشی بود و نه صدائی ، اما چرا ، ولی نه در آسمان و نه بر روی زمین که گویی در دل من می گریید و در جان من می بارید . همه چیز برای جای خود خشک شده بود . پرندگان نیز همچون پرندگان خشک شده در موزه حیوان شناسی و پروانه ها همچون پروانه های خشک شده در لای کتاب کودکان و ماهیان ، ماهیان دود زده یا مرده در کف مرداب . حیات وجود نداشت ، آفرینش جنازه بیروحي شده بود که به بو آمده باشد و در حال متلاشی شدن است . صبح نفس نمی کشید و خورشید ، همچون لکه چرکینی ، بر روی کرباس تیره و کثیف آسمان چسبیده بود و ستاره کلمه ای موهوم بود و نور و گرما اسامی مجعولی ، ساخته خیال و اندیشه شاعران و فیلسفوان .

و در این میان ، گویی تنها و تنها موجودی که هنوز حیات داشت و حس می کرد و می دید و می اندیشید ، من بودم ؛ و جز من ، همه چیز پایان گرفته بود ؛ و احساس می کردم که موجود زنده ای هستم ، که در تصادفی شگفت و یا از اشتباهی گویی دنیا به آخر رسیده است ؛ همه رفته اند ؛ انسانها همه از روی خاک به زیر خاک خزیده اند و هر یک در کفن خویش ، در سنگر گور خفه و تنگ خویش ، در انتظار برآمدن صور اسرافیل ، خاموش اند تا برشورند و قدم در دنیای دیگر گذارند و از زیر لحد سربر آورند و به آسمان عالمی دیگر چشم بگشایند و آن لحظه بسیار نزدیک است . این دنیا پایان گرفته و تعطیل شده است و داستان حیات و حرکت هر دو ، به آخر رسیده و همه ، بنی آدم و مرغ و مور و ملخ و درختان و نباتات و همه کائنات رفته اند و چشم به راه فریاد قیامت اند و تنها و تنها من باقیمانده ام و غفلتی در کار بوده است که از صف همه ی موجودات و همه ی زندگان که با تازیانه ی مرگ به دیار دیگر رانده شده اند و طبیعت نیز از وحشت ، سر در گریبان خویش فرو برده و دم بر نمی آورد - تنها من برجا مانده ام و چه اشتباهی ! و شک نداشتم که به زودی غیبت مرا نیز احساس خواهند کرد و به سراغم خواهند آمد . مگر می شود ؟ مگر می شود که عالم پایان گیرد و انسان ها همه رفته باند و قصه ی زندگی به سر آمده باشد و من ، تنها و تنها در این صحرای مبهوت - که رنگ عدم گرفته است و جز انتظاری هول انگیز در سیمای غبار گرفته و مرده

اش خوانده نمی شود- مانده باشم؟ و آنکهی مانده ام که چه کنم؟ یک تنها، یک انسان تنها در عدم در صحرای عدم، چه کند؟

چگونه می توانم حال خود را وصف کنم؟ چگونه؟ به دنبال کدام کلمه، عبارت، زبان بگردم؟ مگر کسی یک انسان زنده را در صحرای عدم می تواند تصور کند؟ مگر عقل و ادراکات و احساسات، درست و سالم و کامل، مثل همه ی انسان های دیگر اما، در صحرای بیکرانه و راکد و ساکت عدم! مگر می شود؟ نمی شود. اما شده بود. من بودم. من بودم و نیستی مطلق بود و کوه بود و دگر هیچ و دگر هیچ و دگر هیچ. و من احساس می کردم که تنها موجودی هستم که جز هراس هیچ احساس نمی کند.

مدت ها بر این گذشت و نمی دانم چه مدت، که زمان نیز از رفتن باز ایستاده بود. زان نیز مرده بود؛ مگر نه حرکت است که زمان را می سازد؟ مگر نه خورشید و ماه و طلوع و غروب و گردش زمین و آسمان است که زمان را اندازه گیری می کند؟ ساعت ها را می سازد و شب و روزها را و ماه و سالها را؟ نمی دانم اما بهر حال «زمستان» بود.

هرچه بود، مدتی یا مدتهایی بر این گذشت که ناگهان سایه ای بر گوشه ای از زمین، نزدیک کوه افتاد. سایه ای که حرکت داشت.

یعنی چه؟ حرکت؟ سایه ای که حرکت داشت؟

یعنی چه؟ حرکت؟ سایه ای که حرکت داشت؟

سایه را دنبال کردم و در حالی که قلبم از هراس و التهاب چنان بر قفسه ی سینه ام می کوفت که احساس می کردم هر لحظه ممکن است منفجر شود. صدای پائی شنیدم. از کجا؟ از کوه! و به دنبال آن، خش خش سنگریزه ها و سقوط کوتاه و بلند ریگ ها... و من که سراپا «انتظار کشیدن بیتاب» شده بودم، ناگهان شبیح انسانی را دیدم.

آری، شبیح انسانی که از کوه سرازیر می شد و چه راحت و مسلط و آرام! گوئی بر روی جاده ی صاف و پهنی راه می رود که اندکی شیبش تند است! پرنده ای که بر سینه ی امواج می لغزد و من که هرگز قادر نیستم بگویم چه حالی داشتم. چگونه بودم؟ قلبم چه می کرد؟ روحم چگونه بود؟ خونم چگونه در بستر رگ هایم می دوید و می چرخید و می پرید و می جوشید و اصلاً سراسیمه شده بود و مثل دیوانه ها چرخ می زد؟ چشمم چگونه بود؟ نگاهم چه می کرد؟ جوشش عرق بر چهره ام، زیر گلویم، گردنم، سینه ام، پهلوهایم، چه بود؟ «خودم» بودم؟ نبودم؟ همین جوری بودم؟ جور دیگری بودم؟ شکلم، اندازه ام، رنگم، بدنم، موجودیتم، دست و پا و سرو گردنم، بود؟ نبود؟ چگونه بود؟... اینها را هیچ نمی دانم، هیچ نفهمیدم، حس نکردم، نمی توانم بگویم ولی دیدم که: **بئاتریس** بود.

آری، بئاتریس بود. من او را پیش ازین، همین جا دست در دست دانه دیده بودم و دیده بودم که چگونه به سادگی و نرمی یک روح، از این کوه فرود آمد و دست او در دست های نوازشگر و مهربانش گرفت و او را همچون سایه ای نرم و سبک به دنبال خویش کشید. دست در دست هم، بی دم زدن، چشم در چشم هم، بی پلک زدن، قدم در این راه نهادند و کوه بلند و صعب را بالا رفتند و در ستیغ کوه آنجا که گویی آسمان بر سر آن تکیه دارد، لحظه ای ایستادند. برگشتند و هر دو لحظه ای، این کویر را و این راه های دشوار و سوزان و دراز را و آسمان گرفته و کوتاه و زمین مرده و مه گرفته و راکد و مرداب های ساکت و بی جنبش کویر را تا افق های مات و و مبهوت برزخ را و لکه ی چرکین و زشت خورشید را بر سقف کوتاه و سنگین برزخ نگریستند و سپس روی در روی هم، لحظه ای درهم نگریستند و جز لبخندی هیچ نگفتند و سپس به این سو پشت کردند و در آن سو، سرازیر شدند. لحظه ای صدای نرم پاهایشان می آمد و سپس همه چیز پایان گرفت و کویر ماند و بهت کویر و سکوت کویر که گویی دنیاست. در آخرین روزهای وجود، با آرامشی در انتظار برخاستن طوفان قیامت!

و من از زبان دانه قصه اش را شنیدم که از آنجا کجا رفتند و دست در دست بئاتریس تا کجا و تا کجاها رفتند و راه ها و مزرعه ها و باغ ها و کناره ی جویبارها و زیر سایه ی درخت های بهشت را دست در دست هم، چشم در چشم هم، می رفتند و در نفس پاک سحر دم می زدند و سرود بال های فرشتگان را که دسته دسته از سویی به سویی، سرشار از شوق و نوید و پیام، به فرمان خدا پرواز می کردند می شنیدند....

و من دست در دست بئاتریس گذاشتن و او مرا به سبکی سایه اش به دنبال خویش بالا برد و ما بی آنکه زانوانم احساس کند- ناگهان بر بلندی خفته در ابرهای کوه رسیدیم و من چشم به آسمان دوختم و نگاهم را گرداگرد افق گرداندم، گویی هستی جان گرفت و نسیم بهاری به جنبش درآمد و عطرها به شتاب از همه سو منتشر شدند و رودها سرازیر گشتند و با هیاهوی نشاط آور و دست افشان و پاکوبان، دشت ها را به سوی دریا می بردند و پرندگان مست برخاستند و ماهیان شاد به شنا آمدند. زندگی بود که از سر آغاز می شد. لحظه ای ایستادم و دست در دست او، هستی را تماشا می کردم. لذت معجزه ی نجات خویش را در کام جانم احساس می کردم و سپس به سبکی دو پروانه، از آن سو کوه را سرازیر شدیم....

و در برابرم بهشت پدیدار شد.

و من حال و دل مسافری را داشتم که عمری را در صحراهای آتش خیز جهنم سفر کرده و دشت های مرده برزخ را بریده و اکنون خود را در مرز بهشت خدا می بیند.

دست های مهربان بئاتریس را، از شوق و شکر می فشردم و هر لحظه بر شتاب خویش، برای رسیدن به قلب بهشت، می افزودم. دلم را برای یافتن حوض کوثر، سایه طوبی، جویبارهای شیر و عسل و قصرهای پرشکوهی که بر روی نهرها، انتظار می را دارند بی تاب می کرد.

شتابم چنان می راند و در رفتن، چنان شوق وصال به سرچشمه ی جوشان همه ی آرزوهای رنگین خیال انسانی پیایی مرا سبک تر و بی قرارتر می ساخت، که احساس می کردم دست ها و پاهایم به معجزه ی شوق، به شاه بال های بزرگ شاهینی تیز پرواز بدل شده اند و هر لحظه بیشتری و قوی تر می روند و من دیگر به جای رفتن می دویدم؛ به جای دویدن می پریدم. از زمین برخاسته بودم و در فضا بر بالای راه ها و درخت ها و باغ ها و کوچه باغ های بهشت، از شوق پرواز گرفته بودم!

و در این هنگام، ناگهان قصر بلندی از طلا را بر دامنه ی کوهی از نقره دیدم که از زیرش نهرهای آب زندگی می گذرند و هوایش عطر جان پرور گل های پنج پر مریمی را دارد که در باغ های معلق آسمان ها می رویند و گرداگرد قصر را پیچک های شوق زده و پر نشاطی - همچون اطفال زیبا و معصومی که بر اندام مادرشان درآویزند فرا گرفته بود و می دیدم که لحظه به لحظه می رویند و قصر ما را در زیر پنجه های خوشرنگ و ظریف خویش می پوشانند و احساس می کردم که آن را با این شتاب، برای من می آرایند.

همچون کبوتری بر بام قصر خویش فرود آمدم و سپس بی درنگ، بر روی شاخه ی درخت تناور و خرمی که سراسر آن سرزمین بزرگ را در زیر سایه های خویش گرفته بود، نشستم و بی درنگ، از آنجا بر روی ایوان قصر، بر ساحل نهر بزرگ و زلالی که از زیر قصر می گذشت، فرود آمدم. آب نهر همچون صفحه ی پاک و صاف و براق آینه بود و خورشید را در خود چنان منعکس می کرد که گویی چشمه ی زرین آفتاب از آن می جوشد و آسمان از اینجا روشنی می گیرد و روز از اینجا پدید آمده است و خورشید آسمان انعکاس خورشیدی است که در آینه ی این نهر طلوع کرده است.

و من برای نخستین بار «تصویر خویش» را - آنچنان که بود- در دل پاک و صمیمی و راستین نهر تماشا کردم و چه شور انگیز است تماشای صادق و راستین خویشتن؛ چه شور انگیز است که کسی تصور روح خویش را در آینه اش ببیند! آه! که چه لذت بخش است! در بهشت لذتی برتر از این نیست.

اما !! چرا؟ کو؟ تصویر بئاتریس؟! مگر تصویر بئاتریس را؟ چرا...؟ با حیرت و هراس به راست و چپم نگریستم، بئاتریس نبود! به پشت سرم برگشتم، نبود، دور زدم، چرخ زدم، زمین و آسمان، دور و نزدیک، همه جا را جستیم، دیدم، نبود!

فرشتگان می آمدند و می رفتند و بال در بال هم از بالای سرم می گذشتند. سیمای زنان و مردانی که هاله ای نور بر گرد خویش داشتند و زیبایی خیره کننده ای از آن را در چشم من می ریخت، از برابرم رژه می رفتند؛ در میان دسته های کوچک و بزرگ آنان که قدم زنان می گذشتند. برخی با قامتی کشیده تر و چهره ای زیباتر و هاله ی نوری خیره کننده تر به چشمم می آمدند... برخی را می توانستم بشناسم: محمد در میان علی و سلمان و ابوذر و بلال و همراه خدیجه و زینب... عیسی همراه سن پل و چند حواری دیگر که درست نمی شناختم؛ سقراط با همان سیمای حکیمانه اش در حالی که حواری دیگر که درست نمی شناختم؛ سقراط با همان سیمای حکیمانه اش در حالی که همچون آتن، افلاطون و ارسطو و لاکس و گزنفون و الکبیادس پیرامونش را گرفته بودند راه می رفت و سخن می گفت. ابراهیم، موسی... زرتشت... و مردانی و زنانی که نمی شناختم اما سخت مقدس و پرشکوه و نورانی بودند، آرامش، سعادت و یقین از نگاه های زیبا و پر خلوصشان می تراوید...

به تصویر خویش که در نهر زلال و پاک برابرم شستشو می شد خیره شدم، دقیق تر شدم.

تصویر مبهم و لرزانی در عمق آب دیدم که هر لحظه به من نزدیک تر می شود و سیمایش روشن تر می گردد. سر از آب برداشت و همچون قوئی، نرم بر سینه ی آب، لغزان به سوی من می آمد و لبخندی آشنا و مهربان داشت، در یک لحظه ی جادویی که دست های زیبایش را، همچون نیاز، به سویم پیش آورده بود از آب برآمد و دیدم «او» است.

ابره های خوش خبر اسفندی از بالای سرم می گذشتند و او - که پس از سال ها از کام دریا به سوی باز می گشت - دست های خسته و تنه ای را در دستهایش به نوازش فشرد و من برای نخستین بار، از ساحل غمزده ای که سال ها بر آن، تنها به انتظاری نومید چشم دوخته بودم برخاستم و در زیر سایه روشن های افسانه ای درختان و بر روی سبز فرش شبنم آجین بهشت گام می زدم. یک دستم در دست های ویرژیل و دست دیگرم در دست های بئاتریس و در برابرم لبخندی از نور بر لبان مهربان خداوند. ناگهان زیرپایم چاهی دهان گشود! سقوط کردم. چاه «ویل» بود. ویل، «وای!» ناگهان روزنه ای از زیر پدیدار شد. روزنه ای بر سقف آسمان این جهان.

لحظه ای گذشت و لحظاتی بزمین افتادم. پیرامونم را نگریستم: باز کویر! خلوت و هولناک و بی کس! و من پرنده ای مجروح در قلب تافته ی کویر!

و دانستم که ... ویرژیل من مرده است و بئاتریس مرا دریا رها نخواهد کرد.

و در برابرم، تنها راهی که از من، به این شهر بیهوده ها می پیوندد!

در باغ ابسرواتور

آدمیزاد هم چه گرفتاری ها که ندارد! رآلیسم و ایده آلیسم. هر وقت می خواهم خود را تسلیم رآلیسم کنم و به آنچه هست، به «واقعیت» جهان و انسان بیندیشم. احساس می کنم که دچار ابتذال شده ام. انسان همیشه خود را از طبیعت شریف تر می یابد و خود را از آن که هست» برتر می خواهد. چه پست اند آنها که فاصله ی میان «آنچه باید باشد» شان نزدیک است و حتی در برخی هر دو بر منطبق! حیوان و درخت است که این دو «بودن» شان یکی است.

هر موجودی در طبیعت، آنچنان است که باید باشد» و تنها انسان که هرگز آنچنان که باید باشد نیست. آدمی هر چه روح می گیرد و هر چه از آنکه «هست» فاصله می یابد، از آنکه «باید باشد» نیز دورتر می شود این است که هر که متعالی تر است، از وحشت ابتذال، هراسناک تر است و از بودن خویش ناخشنودتر و این است فرق میان انسان و حیوان و این است معنی حرف اگزیستانسیالیسم که تنها در آدمی است که وجودش مقدم بر ماهیت است و به اصطلاح قدماء، علت غائیش پس از علل فاعلی و مادی و صوری. او است که ماهیتش را خود می سازد. و هر وقت خود را تسلیم «ایده آلیسم» کرده ام، گرفتار مصیبت های شگفت شده ام. «بورشدن» یکی از عواقب ایده آلیسم است.

برکلی، فیلسوف عمیق و گستاخ انگلیسی می گوید جهان خارج است که ساخته ی ذهن (ایده) است. هر کسی عالم را آنچنان می بیند که خود «هست». راست می گوید. مگر نه این است که جهان بینی هر کسی تابع بینش او است؟ هر چند این «بینش» را از طبقه اش، جامعه اش، محیطش و تاریخش و یا نژادش و یا همه ی این عوامل گرفته باشد. به هر حال این «خود او» است که جهان را و همه چیز جهان را می سازد. نمی نگرد. می آفریند. و این حرفی است که حتی ماتریالیست های جامعه شناس نیز - که دشمن برکلی اند - قبول دارند.

رآلیست ها می گویند که اگر هر کسی عالم واقع را یعنی زمین و آسمان و در و دشت و آدم ها و جانوران و درخت ها و رنگ ها و شکل ها را با ایده ی خود، ذهن خود، می آفریند و شکل و رنگ و وصف می دهد و اگر عالم «برون ذات» Objectivite تابع درون ذات subjectivite است پس چرا همه ی مردم تصور مشابهی از همه ی اشیاء خارج دارند؟ مگر نه همین تشابه است که تفاهم میان افراد را پدید آورده است؟ ولی به عقیده ی من این امر نشانه آن نیست که عینیت، یعنی عالم خارج، دارای یک ذات مستقل از ذهنیت افراد است بلکه نشانه ی آن است که افراد انسانی همه از یک جنس اند و دارای ذهنیتی متشابه و هم سطح. و گاه انسان هایی را دیده ایم که با دیگران درون ذاتی نامتجانس داشته اند و جوهری ممتاز و غیر معمول، و جهان را و همه چیز جهان را و حتی رنگ ها را و اشکال را به گونه ای دیگر می یافته اند.

ملک دینار از صحرا بازمی گشت. پرسیدند: از کجا می آیی؟ گفت: «به صحرا شدم عشق باریده بود و زمین تر شده؛ و چنانکه پای مرد به گلزار فرو شود، پای من به عشق فرو می شد!» آیا وی صحرا را همانگونه می بیند و هوا را همانگونه استشمام می کند که ما؟ همانگونه که خواجه نظام الملک طوسی، نوکر آلب ارسلان؟

لحظه ی مرگ را بنگرید و آدم ها را که هر یک در آن لحظه چه می بیند و چگونه؟

وسپاسین، امپراطور رم، در بستر احتضار، تا احساس می کند که دم آخر است، ناگهان برمی خیزد و فریاد می کشد: «یک امپراطور ایستاده می میرد!» افسران بازوهای او را می گیرند تا بتواند سرپا جان دهد! و زلیخا شاعری رجز مرگ او را سروده است:

دم واپسین زلیخا به چنین ترانه دم زد
که به جذبه محبت پسر از پدر گرفتم
و سیبویه ادیب و عالم معروف نحو، در آخرین لحظات حیات خود، در حالی که اشک حسرت و افسوسی تلخ در چشمان بی فروغش می گردد و صدایش از عقده ی گریه می لرزد به درد می نالد که:

«مت و فی قلبی شائبه حتی»

می میرم، در حالی که در دلم هنوز شکی درباره ی «حتی» هست! که آیا واقعاً اسم بود یا حرف جر؟ اگر تنتوره آسمان را به رنگ زرد می کشد و یا در نقاشی های شرقی گاه برگ های درختان را به رنگ آبی می بینیم و آسمان را بنفش، و یا در سمفونی گاستون دفین سکوت صحرا و شب و مهتاب با یک سونات نرم و مرموز و با شیب و فرازهای نامحسوس بیان می شود به خاطر آن است که چنان می دیده اند و چنین می شنیده اند.

آقای دکتر نصر گفته است که حتی زمان، در مینیاتورهای چینی و ایرانی به گونه ی دیگری است. یک مالک از یک توده بزرگ کود حیوانی - که خوب رسیده است و رنگ انداخته و قشنگ و پخته شده و خودش را کاملاً خورده است. همان زیبایی و عطر و رنگ را می یابد که یک نقاش در آن لحظه لبخند ژکوند یا شاهکار میکل آنژ در سیکستین را تماشا می کند! بسیار ساده لوحانه است که خیال کنیم زردی پائیز در چشم پیرمردی فقیر - که همه ی زندگی اش در سال از انگور تنها باغش می گذرد- همان است که یک شاعر بورژوازی فیلسوف مسلک عارف یا اگزیستانسیالیست یا بودائی می بیند.

چشم انداز همیشگی یی که از پنجره ی اتاقمان می بینیم و سال ها در پیش چشم ما بوده است - آن روز که ما عوض می شویم- یک باره عوض می شود و بگونه ای با آنچه پیش از این می شناختیم کمترین شباهتی ندارد و به گونه ای که حتی بیاد نمی توان آورد که پیش از این چگونه بوده است؛ یعنی آن را چگونه می دیده ایم!

و من چنین می پندارم که متفکران درون گرا و نیز فرد گرایان (اندیویدوآلیست ها) و نیز صوفیان با چنین تجربه ی عمیقی بوده است که گفته اند صلح را و خوشبختی را و زیبایی و خیر را در درون برپا کن، در خود بیافرین؛ خود را چنان بساز تا جهان را پر از آشتی و سعادت و نیکی و جمال ببینی. من نیز چنین گرایشی داشتم، که اشراق را بهتر از عقل و دل را شریف تر از دماغ و درون را بزرگتر از بیرون می یابم و بخصوص که از «واقعیتی» بیزارم و حقیقت را بالاتر و هر چه متعالی تر دورتر از آن می شناسم و «مُثل پرستم» و همواره عاشق آن مدینه ی فاله و آن ابر مرد مُثلی و آن «نمی دانم کجا»ئی که هر چه هست، در آن، مطلق است.

و در چنین زمینه ی انفعالی فلسفی و با چنین درون ذات افلاطونی، پل، فلوطینی، ناگهان به «مائده های زمینی» و «مائده های نو» آندره ژید رسیدم که مُثل من و این کتاب ژید درست همان مُثل مائده ی خدا بود و قوم گرسنه و قحطی زده ی بنی اسرائیل که: «و انزلنا علیکم المن و السلوی کلوا من طیبات رزقناکم...»

و از آن میان این لقمه ی آسمانی - که حکم «من» و «سلوی» را برایم داشت - کار مرا ساخت که: «ناتائل! بکوش تا عظمت در نگاه تو باشد نه در آنچه بدان می نگری!» و من دیگر کاری نداشتم جز همین «کوشش!» و هیچ کس نبودم جز همین «ناتائل» و خود را مخاطب همیشگی ژید می یافتم در همین خطاب همیشگیش که بکوش تا عظمت در نگاه تو باشد نه در آنچه می نگری».

و من هم فلسفه ی برکلی، پیامبر مکتب ایده آلیسم را در زندگی تجربه کردم و هم فرمان ژید را در داشتن «نگاهی که بدان مائده های زمینی را به زیبایی مائده های آسمانی ببینیم که این تمام فلسفه ی آخرین ژید است و با همین نگاه تازه بود که بیماری سلس را شفا داد و پیری اش را جوان نمود و شش ماه به مرگش را تا سال ها تمدید کرد اما آن فلسفه و این نگاه - که در مغز من بود و در چشم من چنین معجزاتی نکرد، و اگر «مکاتیب رزاس» نمی بود و «دفترهای سبز شاندل» و بینش نوینم از اسلام - که راه پنهانی و شگفتی را که از رآلیسم به ایده آلیسم می پیوندد، به من نمایاندند و این خود داستانی عمیق و انقلابی است که جنگ تاریخی میان عقل و اشراق و ماده و معنی، و دنیا و آخرت، و فلسفه و عرفان و سعادت و کمال، و واقعیت و حقیقت ... را به آشتی یی زیبا و راستین می کشاند - من در وادی هولناک حیرت میان رآلیسم و ایده آلیسم که سال ها در آن آواره بودم - گم می شدم و تشنه جان می دادم که نه تسلیم «ابتذال» می توانستم شد و نه تسلیم «خیال».

یک روز به یک کتابفروشی رفتم. کتابفروشی کوچک و قشنگ و با سلیقه ای بود. کتاب زیاد نداشت ولی لوازم التحریر و کارت ها و تابلوها و اشیاء زینتی سازگار با اطاق دفتر و کتابخانه و اطاق کار و نقاشی ها و

مجسمه های ظریف، و آثار هنری متنوع در آن بسیار بود و یکی از سرگرمی های من، تنها سرگرمی همیشگی من، تماشای این گونه ویتترین ها است!

گرچه به آنجا بیشتر می رفتم تا کتابفروش را ببینم، نه کتابفروشی را. وی روحی زیبا و لطیف و قیافه ای هوشیار و پر جاذبه داشت یک تیپ انتلکتوئل بود؛ سر و صورت و چشم و نگاه و حرکات و حتی لباس پوشیدنش گرم و دوست داشتنی و نازنین بود. من از دیدار او و گفتگو با او خوشم می آمد. که به قول بهار: «چه به از لذت همصحبتی دانائی؟». با او که بودم آرامش مطمئن و مطبوعی در خود احساس می کردم. چنین می نمود که هر چه بخواهم می توانم به او بگویم. حس می کردم که او هر حرفی را که بزنم که به زدنش محتاج باشم می فهمد! همانطور می فهمد که من دوست دارم. خیلی خوب خوشحال می شد و خیلی خوب غمگشین می شد. چنانکه خود بخود من از شادی او احساس شادی واقعی می کردم و از غمش احساس غمگینی. در هر احساسی من به او حق می دادم و از این رو بود که هر چه برای او پیش می آمد و به هر گونه آن را تلقی می کرد گویی برای من پیش آمده است و درست همان را تلقی می کردم. احساس می کردم که زندگی عادی، برخوردها و دیدارها، بر روی قلب هر دومان، یک نوع اثر می گذارد.

ساعت ها با هم بحث می کردیم. اما نه روی در روی هم، بلکه دست در دست هم. شانه به شانه ی هم. و این لذت مطبوع و گرمی بود. ساعت هایی که من بر روی صندلی کوچک چوبی و کهنه ی مغازه کوچک و قشنگ او می نشستم و با او حرف می زدم و او با من حرف می زد ساعت های خوبی بود. گویی او بود و مغزه اش نه برای کسب و کار، برای من.

اسمش کلود برنارد بود و دیگران از اینکه همانم کلود برنارد معروف است به او تبریک می گفتند و آن را همواره گوشزد می کردند. اما من هرگز این یادآوری را دوست نداشتم. او را از کلود برنارد بهتر و دوست داشتنی تر می یافتم. بزرگ بودن و مشهور بودن و حتی نابغه و دانشمند و مکتشف و مخترع بودن چیزی است و خوب بودن و روحی گرم و اهلی و دلی مأنوس و انسانیتی جذاب و دوست داشنی و احساس معنی یاب و زیبا داشتن چیز دیگری. بخصوص که من به کلود برنارد معروف هیچ ارادتی ندارم.

این فیزیولوژیست و طبیب خودبین و پربادی که با یک تخم لقی که در مطالعه ی «اندام» انسان کرد، چنان قدقدی راه انداخت که همه گوش ها را کر کرد و خیال می کرد با یک کشفی که راجع به «چربی» نموده است کلید گنجینه های اسرار آفرینش را به دست آورده است! همو بود که با آن قیافه ی پرطمطراق و پر افاده اش گفته بود «من تا روح را زیر چاقوی جراحی ام لمس نکنم باور نخواهم کرد»!

یکی این بابای چربی شناس می شود و یکی انشتین و ماکس پلانگ که قطر عالم مادی را اندازه می گیرند و از آن طرف عمق هسته درونی اتم را می شکافند و کوانتوم نور را کشف می کنند و با تواضعی از

علم و از عالم حرف می زنند که - برای ما نیمه روشنفکران و عشر تحصیلکرده های کلود برناردی تکان دهنده است.

آن انشتین است که می گوید: «من در مذهب، از دهقانات لانکشایر متعصب ترم» و «احساس عرفانی شاه فخر تحقیقات علمی است» و «هر که با تأمل آشنا نباشد و به احساس حیرت دچار نگردد، روح علمی را فاقد است» و آن پلانگ است که می گوید: «بر سر در معبد علم نوشته اند: هر که به درون گام می نهد باید ایمان داشته باشد».

این است فرق آدمی که به اندازه ی یک «انگشتوانه» ظرفیت دارد و با یک «چکه» آب سر می رود با آدمی که اقیانوس ها در دلش موج می زند و احساس خالی بودن می کند! بگذریم.

سخن از کلود برنارد خوب بود. حیف که تاریخ همیشه به سراغ آدم های گنده می رود. اگر من می بودم اسم و عکس برنارد «صاحب باد» را از دائره المعارف ها پاک می کردم و اسم و عکس برنارد صاحبدل را می گذاشتم. چه، دلی مواج از عشق به آزادی داشت، نه تنها آزادی وطنش، ملتش، بلکه آزادی مطلق، آزادی دشمنان کشورش؛ الجزایری ها و با روحی زیبا و سرشار از ظرافت و خوبی و عمق. از آن کتابفروش ها بود که از خیلی نویسندگانی که آثارشان را می فروخت دانشمندتر و فهمیده تر بود.

او هم مرا - کمتر از من او را - دوست نداشت. احساس مشابهی نسبت به هم داشتیم. مغازه اش اوایل بولوار سن میشل بود، نزدیک باغ ابسرواتوار.

آشنائی من و کلود از اینجا آغاز شد که یک روز یادم هست. اواخر ماه فوریه بود، چند کتابی که در ویتترینش گذاشته بود جلب نظر را کرد و وارد مغازه شدم.

کتب خاصی را نمی جستم و ناچار قفسه ها را تماشا می نمودم و کتابها را «ورانداز» می کردم. با لبخند آشنایی - که از یک نوع «سابقه» حکایت می کرد- پرسید: «آقا شما کتابی را می جوئید؟» من که جوابم منفی بود، با اندکی شرمندگی گفتم: نه ولی» ماندم که چه بگویم. گفت من نمی دانم که چه کتاب هایی برای شما جالب است.

چند بار رفت و آمدم هر بار کتابی را آورد و بمن داد و من در حالی که آن را ورق می زدم - برایم توضیح می داد و آن را معرفی می کرد. بیش از ده دوازده جلد برای من انتخاب کرد و با شگفتی می دیدم. با اینکه در زمینه ها و موضوعات مختلفی است ولی هر کدامش درست همان است که - اگر من خود به جای او بودم، از میان هزارها کتاب - بی تردید آن را انتخاب می کردم. از میان ده ها دوست همفکر و همدم خویش که سالها با هم بوده ایم و تبادل اندیشه و احساس داشته ایم، کمتر کسی را سراغ دارم که

به دقت او بتواند ده جلد کتاب را از پیش خود، برایم چنان انتخاب کند که بی استثناء همه اش کتاب هایی باشد که من در جستجویش بوده ام و یا چنان باشد که گویی خود برگزیده ام. برای من هوشیاری و «آدم فهمی» یی در این حد دقیق و درست، با یک نظر، حیرت آور بود. آن هم در چشم یک «خارجی» که تا تیپ های جامعه ما آشنایی قبلی ندارد.

«مجهول ماندن» رنج بزرگ روح آدمی است. یک روح، هرچه زیباتر است و هر چه «دارا» تر، به «آشنا» نیازمند تر است. عارفان ما که می گویند: «عشق و حسن، در ازل با هم پیمان بسته اند»، از اینجاست. این فلسفه شرقی آفرینش است.

حتی خداوند نیز دوست دارد که بشناسندش. نمی خواهد که مجهول بماند. مجهول ماندن است که احساس تنهایی را پدید می آورد و درد بیگانگی و غربت را. هر انسانی کتابی است چشم به راه خواننده اش. اسلام، چه خوب، در فلسفه خلقت، «معرفت» را جانشین «عشق» کرده است که تصوف شرقی از آن سخن می گوید. چنانکه گفته ام، عشق نیازی غریزی است هر چند عشقی نیرومند و زیبا فریب طبیعت است و در زیر نقاب روح، مأمورتن. آشنایی نیاز انسانی است، کار روح است. اگر کسی به آدم «پی برد»، آن «من صمیمی و ناب و پنهانی» ما را بفهمد، احساس خویشاوندی و آشنایی یی کتمان ناپذیر در ما پدید می آورد که وصف ناپذیر است. تنها در این حالت است که یک روح می بیند که در این دنیا دو نفر است، چند نفر است. تنها نیست و این توفیقی است که حتی خدای بزرگ و توانا را شاد می کند. به هر حال، یک انسان - اگر یک کتاب هم نباشد - یک «کلمه» هست و ناچار با کسی که معنی است کلمه را می داند احساس یک پیوند غیبی می کند. البته نه معنی فرهنگنامه ای آن را که یک معنای قراردادی همه کس فهم و مبتذلی است و ده ها مترادف دارد؛ بلکه معنی خاص آن را همراه با روح و «نوانس» و دقایق یدرک و لا یوصف آن را که تنها یک شاعر حس می کند.

کلود برنارد یک روشنفکر اصیل بود. نه از آنها که «در اثر مطالعه و ادامه ی تحصیل» روشنفکر می گردند. (از آنها که بر اثر رواج، روشنفکری می کنند، همان طور که فلان ملا باجی یا کربلا رجب علی از رساله ی علمیه ی آقا سید ابوالحسن تقلید می کنند، نامی نمی برم که در جامعه ی ما کم نیستند و در اینجا هر که هست یا مقلد متقدم است یا مقلد متجدد و هر دو دشمن هم و هر دو از جنس هم) او جوهر روشنفکری داشت. اگر هم سواد خواندن و نوشتن نمی دانست باز یک روشنفکر بود. یک هوشیار فهمیده ی خوب احساس. درست بر خلاف آن عده از علمای محقق بی شعور کودن! به تعبیر استاد حلبی: «دریایی وسیع اما به اندازه ی یک بند انگشت، عمق!»

وی از آزادی خواهانی بود که در اسپانیا و الجزایر با استبداد و نیز استعمار جنگیده بود. مذهبی نبود، دماغی کافر داشت اما دلی مؤمن! و چقدر فاصله داشت با آنهایی که دماغی مومن دارند ولی کافر! زیبایی

و نیکی و فداکاری و حتی ایثار در ذاتش بود. استعداد فهمیدنش شگفت آور می نمود. تا هر کجا می بردیش به راحتی می آمد. حتی در سرزمین ها و راه ها و افق هایی که از او و دنیای او خیلی دور بود. سخنی که آن خانم نویسنده درباره ی ناپلئون بناپارت گفته است درباره ی او صادق بود و حتی صادق تر که «هر معنایی تا به ذهن وی وارد می شد بی کمترین دشواری یی، می رفت و راهش را می دانست و در جای خاص خودش قرار می گرفت».

مردی کم حرف بود. اما گاه که مخاطب آشنایی می یافت، همه ی سکوت هایش را جبران می کرد. مغز منطقی را با ذوق هنری و فلسفه را با زیبایی توأمان داشت. قیافه اش و هم مغازه کتابفروشی اش از این هر دو حکایت می کرد.

تفاهم ما به آشنایی و آشنایی ما به انس کشید و به همان اندازه که من به دوستی او، گفتگوی او، احساس احتیاج می کردم او نیز چنین احساسی به من داشت. علاقه شدید مرا به مسائل ادبی و هنری دلیل آشنایی من گرفته بود و لافل نشانه ی تشخیص ذوقی بسیار دقیق و عمیق من می گفت، احساس و بینش اشراقی من در نگاه زیباشناسی و هنری من اثری بجا گذاشته و بدان «روح» خاصی دمیده است که چشمان هنر مدرن ما - که تنها «تناسب» و «تأثیر» را می بیند- آن را فاقد است. او نمی دانست که این خصیصه ی هنر اصیل شرقی است که تنها زبان زیبایی نیست بلکه زبان «لطیفه ای نهانی» است که در آن، فلسفه ی اشراقی با زیبایی بهم درآمیخته اند.

به هر حال، به دقت تشخیص و ذوق لطیف هنری و «پسند» من سخت اعتقاد داشت و حرف ها و اظهار نظرهای مرا در این مسائل بسیار جالب تلقی می کرد و با اینکه من معتقد بودم که اطلاعات هنری او خیلی بیشتر است و من همیشه از او دانستنی های تازه می آموختم و آشنایی های بسیار در عالم هنر و مدرن و سبک ها و مکتب ها و موج های تازه گرفتم و او را استاد خود می دانستم، او بگونه ای مرا می نگریست که هرگز چنان شایستگی یی را در خود سراغ نداشت.

یک روز، تا پا به کتابفروشی او گذاشتم با خوشحالی از جا پرید که: «چه خوب آمدی. کار فوری یی با تو داشتم». رفت و پاکت بزرگی آورد و گفت این ها طرح های متنوعی است که برای کارت دعوت ساخته ام و می خواهم به بنگاه مطبوعاتی بزرگ ژبیرت بفروشم و یکی از آنها را که از همه موفق تر است برای شرکت در نمایشگاه انتخاب کنم و این بود که چند روز است نگاه داشته ام و منتظر که تو را ببینم و مشورت کنم. به هر حال آن را که تو ترجیح دادی انتخاب خواهم کرد».

سؤالش را با این عبارت طرح کرد که «می خواهم با این حالتی که می گویم این طرح ها را بررسی کنی. فرض کن که خود تو می خواهی داماد شوی. آماده ای اینجا و این طرح ها را بررسی می کنی. کدام یک را در این میان از همه زیباتر و موفق تر می بینی؟»

گفتم: به این سؤال نمی توان یک پاسخ داد. زیرا هر تیپی و هر سنی یا طرح و رنگی متناسب است؛ مثلاً برای یک زوج اشرافی کارخانه دار یا کافه چی یا فرهنگی، یا وابسته به طبقه ی نجیب زادگان اصیل یا موج نو مافوق مدرن، دانشگاهی یا نظامی...

حرفم را برید که نه، گفتم برای خودت. مقصودم تنها این نبود که به ذوق تو، بلکه به تیپ تو نیز هم. می گویم اگر بر فرض برای جشن ازدواجت بخواهی یک کارت دعوت بسیار زیبا و جالب انتخاب کنی کدام یک از این ها را می پسندی؟

من هم خیلی فیلسوفانه و هنرمندانه طرح ها را بررسی کردم و رنگ ها و معنی و احساس و رنگ ها و تناسب هر رنگی با هر تیپی را سنجیدم و همه ی ذوق و شناخت و احساسم را به کار گرفتم تا رسیدم به یک طرح و بی هیچ تأملی آن را برداشتم و بقیه را کنار گذاشتم و مشغول مطالعه ی دقیق تر شدم و در هر نگاهی خطی و سایه ای و رنگی و شکلی را که برای جشن و ازدواج و پیمان و پیوند و عشق و اصالت و صداقت و عمق و خلوص و احساس و آینده و خیال و آرزو متناسب تر و زیباتر بود کشف می کردم و کیف می کردم و از این احساس توفیق غرق لذت و سربلندی می شدم که ببین در چنین انتخاب و تصمیم دشوار چه قاطع قضاوت می کنم و تشخیص می دهم و چه نکته های باریک تر از مویی که در این طرح می خوانم و عمق فلسفی و احساس اشراقی و ذوق هنری را تا کجا و چگونه بهم درآمیخته ام.

با قیافه ای که تصمیم و توفیق و اطمینان از آن موج می زد و با حالتی که یعنی این دیگر حرف ندارد و جای بحث و شور و تردید نیست، که یک کشف است، نه یک پیشنهاد یا پسند و یا سلیقه ی شخصی و به هر حال، به قول طلاب علوم قدیمه، با لحنی «این است و جز این نیست» گفتم: بفرمائید! این!

دیدم، بر خلاف همیشه، اصلاً این آقای کلود برنارد معتقد و مرید من به کارت نگاه هم نمی کند و عوضش به من خیره شده است. گفتم: چی؟ با لبخندی مردد و بلا تکلیف، گفت: این را برای چه کاری انتخاب کردی؟ گفتمک به نظر من این موفق ترین طرح کارت دعوت عروسی است.

مدتی سکوت کرد و توی فکر رفت و بالاخره با آهنگ خسته و بریده ای گفت: این را که من برای کارت دعوت عزا تهیه کرده ام!؟

- بله ... نخیر.

- سکوت....

- سکوت....

ناگهان تند تند حرف هایی زدم راجع به فلسفه و غیره نفهمیدم چی بود و بعد گشتی زدم دور مغازه و قفسه ها را با دقت بدون آنکه چشمهام ببیند، نگاهی دور و دستپاچه انداختم و یک خداحافظی یواش و توسری خورده و موقتی یی کردم و پریدم بیرون! راحت! درست احساس کسی را داشتم که در اوج یک خواب وحشتناکی که قلبش را در مشت می فشرد، ناگهان از خواب بپرد.

نسیم ملایمی می وزید و شهر سر جایش بودو از قیافه ی مردمی که می گذشتند می خواندم که هیچ کدامشان متوجه این جریان نشده اند. عرض خیابان را بریدم و رفتم به «آن طرف» و بعد دیدم آزادم که به هر طرفی که بخواهم، راست یا چپ بروم و چند لحظه بعد دیدم شب شده است و من ساعت ها است که بر روی نیمکت سبز همیشگی - زیر درختی که با او مدت ها بود خو گرفته بودم در یک حالت بی وزنی مطلق نشسته ام و بی آنکه احساس کنم دارو صف های طولانی شمشادهای پاکوتاه کنار باغچه را و گاه میله های نرده های دیوار باغ ابسرواتوار را می شمارم و تمام که می شود باز از سر می گیرم.

وقتی دیدم پاسی از شب گذشته است و باید به خانه ام - که یک اطاق تنها بیش نیست- بروم، احساس خجالت مخصوصی که لحظه به لحظه سنگین تر می شد مرا نمی گذاشت که از روی نیمکت چوبی برخیزم که در اطاق بیشتر با خودم روبرو می شدم و این کار مشکل بود.

ازین دوره و این باغ یک خاطره جالبی هم دارم. من این باغ ساده و خلوت و زیبا را از همه ی فرانسوی ها و غیر فرانسوی ها بیشتر دوست می داشتم. مردم همه در باغ لوگزامبورگ جمع می شدند که معروف ترین و جالب ترین باغ پاریس است و کمی پائین تر از ابسرواتوار. اما من ترجیح می دادم که بر روی همین نیمکت سبز چوبی، در زیر درختی که با او آشنا شده بودم و عادت کرده بودم، ساعت ها بنشینم و تنها فکر کنم و به قول ناصرالدین شاه «خیالات بفرمایم!» و این کار همیشگی من بودو جای همیشگی ام. تا کم کم دوستان و آشنایان که غالباً در رستوران مسلمان ها که نزدیک باغ است غذا می خوردند پیدایم کردند و هر وقت می رفتم هنوز نشسته سر و کله شان پیدا می شد و مرا از کارم می انداختند و ناچار میعادگاه با خویشتم را عوض کردم.

در این باغ کوچک و ساده کسی نبود، گاه بچه ای، زن و مردی می آمدند و چون سرگرمی یی از هیچ نوعش، نمی یافتند زود می رفتند. تنها کسی که همیشه آنجا بود و پیش از من به این باغ مجهول و بی کس وفادار بود تنها مجسمه ی مدخل باغ بود. او را نیز دوست داشتم زیرا هم یک مجسمه زیبای به سبک قدیم بود. عصر طلایی یونان و رم باستان که مجسمه یعنی مجسمه همین عصر (اگر قرار باشد هنر فکری و اعتقادی همان هنر قرون وسطی باشد چه بهتر که همین هنر اومانستی غیر مذهبی باشد)، با

سر و گردن های زیبا و باشکوهی که دیگر ماندنش، نه در تاریخ و نه در جغرافیا نیامد، با اندامی که همه ی زیبایی های اندام انسان را در خود جمع دارد (و نمونه های جدیدش: داوود و موسی ی میکلائیل و تنهای محزون - گر چه حوله ی مردانه ای بر تن دارد و گویا تحت تأثیر ذوق شرقی و بخصوص «ونوس در قفس» و...) که جان هنر عصر طلایی، زیبایی های اندام انسان بود.

این مجسمه نیز مجسمه ی دوران رنسانس بود. در حقیقت در عهد ناپلئون گنده ساخته بودند اما آن را باید از دوران رنسانس دانست. زیرا ناپلئون بود که دوست داشت پاریس را به سبک رم قدیم بسازد و غالب آثار رمی و رنسانسی پاریس، یادگار این تمایل او است....

دیگر آنکه او یک مجسمه ی تنها بود. بر روی سکوی مغرور و بلندش ایستاده می اندیشید؛ و گویی به این شهر ده میلیونی رنگارنگ پر جوش و خروش کاری و سروکاری ندارد؛ خودش است و خودش. دو نفری باهمند و فارغ از روزگار! و این بود که او را دوست می داشتم و باور نمی کردم که او یک تکه سنگ بی جان و بی احساس است که آن را تراشیده اند. هرگز! با او احساس شباهت و رفاقتی خاص می کردم و او را مردی در خور ستایش و دوستی می یافتم گاه در برابرش لحظاتی می ایستادم و به چشم های پرتفکر و لبخند عمیقش و آن پیشانی موج و پروقارش چشم می دوختم. و لبخندی از سر ستایش و هم احساسی و هم فهمی می زدم و احساس می کردم که لبخند لب هایش به پاسخ من کشیده تر و روشن می شود. لب هایش درست تکان می خورد.

کم کم یکی دیگر هم پیدا شد. او هم می آمد و با گام های آرام و خسته میرفت و دور از من، غالباً به فاصله دو نیمکت می نشست و مانند مرتاضان هندی، سکوت و تفکر را همچون یک کار اصیل و مثبت و جدی مذهبی انجام می داد.

اکنون سه نفر شده بودیم! سه مجسمه تنها یکی ثابت و دو تا متحرک! احساس می کردیم که میان ما سه تن رابطه ای و اشتراکی هست که - گرچه نمی دانستیم چیست - اما می دانستیم که در این شهر پر جمعیت یک تن دیگر نیز نیست که با ما شریک باشد. این پیوند مرموز را ما در چهره و نگاه هم می خواندیم اما هرگز آن را به رو نمی آوردیم. هرگز از آن هیچ نگفتیم. ما سه مجسمه بودیم و مجسمه ها - هر چند خویشاوند و آشنا و همدرد - با هم سخن نمی گویند.

احتیاجی هم به گفتن و حرف زدن نداشتیم. زیرا آنچه ما را به هم شبیه نموده بود و ما آن را احساس می کردیم چنان مبهم و ناشناخته بود که نمی دانستیم چه بگوییم و چنان روشن و معلوم بود که نیازی به گفتگوی از آن احساس نمی کردیم.

دوست سومی ما یک دختر خاموش و مرموزی بود. از مردم جنوب اروپا می نمود. اما رنگ موهایش آن را تکذیب می کرد. گیسوانش به شکل عجیبی خاکستری رنگ بود و نیز چشمانش؛ من هرگز چشمانی بدان رنگ ندیده بودم.

چشم های خاکستری رنگ بسیار دیده ام اما این صفت خاکستری رنگ هیچ چیز را بیان نمی کند. اصلاً از رنگ حرف زدن و بخصوص از رنگ چشم ها حرف زدن دشوار است. نه تنها چشم های رنگین، بلکه چشم های سیاه نیز، هر کدام، برنگی هستند. لازم نیست توضیح بدهم که از چشم هایی حرف می زنم که حرف می زنند. نه چشم هایی که می بینند و اگر چشم پزشکی ترقی کند- می تواند دو عدسی به جای آن بگذارد و با این تعویض هیچ چیز عوض نمی شود.

از چشم هایی که حرف می زنند! این جمله را هم قرطی ها و شاعرها و احساساتی های خنک و لوس و سطحی تکرار می کنند و آن را به لجن کشیده اند.

اما خواننده ی من باید بداند که من این جمله را در چه سطحی و با چه معنایی می گویم. درست است که چشم ها حرف می زنند؛ همه چشم های خوب حرف می زنند اما این تنها کافی نیست مگر همه زبان ها و لبهای سالم حرف نمی زنند؟ پس چرا حرف زدن را برای زبانها یک صفت و استعداد ممتاز عالی نمی گیریم؟ خواهید گفت آخر زبان کارش حرف زدن است! اشتباه همینجا است. چشم کارش دیدن است و زبان و لب کارشان خوردن و نوشیدن....

همانطور که ما ارزش زبان را - زبانی را که در کاسه ی دهن قرار دارد و پلک های لب ها آن را در پناه گرفته اند- نه به حرف زدن، بلکه به حرف هایی که می زنند می سنجیم و زبانی را که گوینده دشنام، گوینده ی غیبت، گوینده فضولی های ابلهانه، گوینده دیکته، گوینده علم، گوینده شعر، آواز و گوینده الهام، وحی، آیات زیبای خدائی می نامیم و بهر کدام ارزشی می نهیم، آن زبان را، زبان نامرئی یی را که در کاسه چشم پنهان است و لب های پلک ها آن را در پناه گرفته اند، باید نه به حرف زدن بلکه به حرف هایی که می زنند بسنجیم.

در برابر یک شکمدار غیغدار پولدار زورداری که - اگر این دارندگی هایش را از او بگیریم، جز ذخائر معده ی بزرگ و کوچکش هیچ بر جا نمی ماند- زبانی که همچون دم یک سگ ولگرد مزبله ها، دستپاچه و با آب و تاب و شوق زده تملق می گوید، زبانی گویا است و زبانی نیز که در برابر شکوه و اقتدار، شکوهمندتر و مقتدرتر می گردد و در حمله مرگ و آتش و خون، آبدیده بی باک بران می شود و از آن حماسه می ریزد اما در پیشگاه ایمان و عشق و راستی و زیبایی، شاعری سوخته و عارفی گداخته می گردد و همچون شاخه ی نرم و ترد درخت موسی، درخشش عشق و شراره ایمان و نسیم نرم الهام و آیات

نوازشگر وحی از آن می تراورد، نیز زبانی گویا است! و چه زشت و ستمکارانه است که هر زبانی را به سخنوری و گویائی بستائیم و حتی بشناسیم!

و زبان چشم ها نیز چنین است و نمی دانم چرا شاعران که شایسته ترین زبان شناسان و ادبیات این زبانند و در برابر آنچه چشم ها می گویند، گوشی شنوا در دل پنهان دارند، آن را دریافته اند و از این مرز «چشم سخنگو»، قدمی به این اقلیم ابدیت و بی نهایت حرف ها و حرف ها و حرفهایی که در فرهنگ چشم ها خفته است ننهادند! آنها از ادبیات غنی و پرشگفتی و پراعجاز چشم ها، یک اثر، یک شعر و حتی یک کلمه نمی دانند و نمی دانند که چشم هایی هست که از عالم دیگر سخن ها دارند و از داستان ها و دردها و عاطفه ها و آشنایی ها و سرگذشت ها و حادثه ها و پیمان ها و پیوندها که در ورای این عالم و آن رویه این زندگی و در آن سوی این آسمان و آفتاب می گذرد حکایت ها می کنند و ... کسی نمی شنود، کسی فهم نمی کند و تنها - شاعران که تنها آگاهان این زبانند - این را دانسته اند که ... آری.... چشم ها هم حرف می زنند! چه می گویند؟ چه می گویند؟ هر چشمی چه حرف هائی می زند؟ بزرگترین خطیبان، تواناترین شاعران و داناترین فیلسوفان چشم ها کدامند؟

کسی نمی داند!

چشم هائی خاکستری داشت یعنی چه خاکستری؟ یعنی هیچ! فقط می گویم تا گفته باشم که سیاه نبود، آبی نبود، ازرق نبود، سبز نبود و به رنگ های دیگر نبود و ... خاکستری هم نبود، اصلاً مثل اینکه هیچ رنگی نداشت... ما غالباً آنچه را که به هیچ رنگی نیست می گوئیم خاکستری رنگ! مگر نه؟ آب، (نه دریا، رود ... آب)، یک قطره آب، باران، اشک ... به چه رنگی است؟ هیچ! اما بیشتر دلمان می خواهد بگوئیم خاکستری رنگ. چرا؟ زیرا چشم های سطحی کودکان ما بی رنگی را نمی تواند دید. چرا شب هیچ نمی بینیم؟ چرا هم شبکورند؟ چون شب رنگ ها می روند و چشم های ما - که جز رنگ ها را در این عالم شگفت نمی بینند - کور می شوند. و اگر در روز یک «بیرنگ» را بتوانیم دید، آن را باید حتماً به رنگی بنامیم، به چه رنگی؟ ناچار خاکستری!

خاکستری رنگ غالباً یعنی بیرنگ، و از این رو است که این رنگ برای خود نامی ندارد. سرخ، بنفش، سپید، سبز... نام خود رنگ هائیند، اما آن بیرنگی که نیست و نامی هم ندارد - اما باید بدان رنگی بزیم نه در چشم، در زبانمان - می گوئیم خاکستری رنگ، سربی رنگ، ابری رنگ، فولادی رنگ... این ها که نام شیء است نه نام رنگ، پس کو نام رنگ؟ نام رنگی که خاکستر و سرب و آب و ابر و فولاد ... دارند؟

آری، چشم های او سربی رنگ بود، نه ابری رنگ بود. یعنی رنگ نداشت. بیرنگ مطلق، دو بیرنگی مطلق بودند که به شکل چشم در میانه پلکهایش دیده می شدند. چشمهایش به رنگ دو قطره درشت آب زلال و پاک بود! درست مثل دو دایره خیالی. یعنی دو دایره از جنس خیال؛ مگر خیال خاکستری رنگ نیست؟

روح، خیال، احساس های پاک مجرد و آرام، ابدیت، عدم، ملکوت، صفا، اطمینان، آرامش، آسمان جهان دیگر، فضای مطلق، این دنیا پیش از آفرینش، مهربانی پاک و نجیب و غلیظ و آرام همه خاکستری رنگ اند به رنگ آب، به رنگ مه ... بیرنگ!

صبح صادق، چرا افق مشرق به رنگ سربی است؟ سحر سربی رنگ است. سحر سربی رنگ است، زیرا شب رفته است و روز نیامده است؛ زمان را نه شب رنگ زده است و نه آفتاب، رنگ شب را از چهره اش زدوده اند و هنوز آفتاب نیامده است تا به روزش رنگ زند؛ سحر یک زمان بیرنگ است؛ سربی است، یعنی مثل سرب بی رنگ، نه به رنگ سرب!

گرداگرد پلک هایش را با ظرافت و پختگی یی که احساس نمی شد! خطی می کشید به رنگ گیسوانش، ابروهایش؛ یک نوع خاکستری یی که دارد بور می شود یک موج بلوند در خم سمت چپ گیسوانش به چشم می خورد.

خط مژگانش - که تندترین رنگی بود که در سر و رویش دیده می شد - چشمانش را به بیرنگی خیالی تری رنگ می زد. و این تنها آرامشی بود که می دانست.

رفتار مرموز و سکوت پر تفکری که داشت، با این چشم ها چنان سازگار بود که مرا همیشه دلوپس می داشت که اگر چشمانش چنین نبود، چقدر ناسازگار می نمود! آزاردهنده می شد! نه بلاهت یک سیمای عصوم و نجیبانه را داشت و نه وقاحت یک چهره وحشی وهوستانه را! (در تیپ های کاتولیک می گویم!) چه بگویم؟ این کلمات را ساخته اند تا چهره های زیبا را وصف کنند یا چهره های زشت را. فقط بلدند بگویند: این زیبا است، آن زشت.

کلمات نوکر مردم اند و مردم جز زشتی و زیبایی چیز دیگری نمی فهمند!

یک مانتو جیر ساده، به رنگ خرمائی بی حالتی، همیشه همدم اندامش بود! ولی من آن را مانتوئی به رنگ سربی می دیدم و چنین گمان می کردم که این جزئی از وجود او است؛ یکی از اعضای اندام دار است و همان اندازه معنی داشت که خودش یکایک اندام خودش، غیر از چشم هایش!

هیچ گاه چشمم جز این مانتو خرمائی رنگ سربی را بر تن او ندید. او به اندازه ای پر از «وجود» و مملو از «بودن» بود چنان حضوری نیرومند و پر داشت که تنها یک نگاه بسیار عامیانه و چشمانی کودن و ابله می توانست، در حضور او متوجه کفش و جوراب و رنگ پیرهن و دامنش باشد و چشم های من تا این اندازه بی شعور نبود و ... یا او چنان بود که خویشتن را بیشتر از آن می یافت که با آرایه ها و پیرایه ها خود را جبران کند و زیباتر از آن که با رنگ ها و طرح ها بیاراید و چندان به خود ایمان داشت که در اندیشه آن نبود تا خود را در پارچه های رنگین و رنگارنگ کتمان نماید؛ او از هر چه بود و هر چه داشت خجل نبود.

او نه تنها این چنین وسوسه ها را نداشت که گویی در این عالم هیچ وسوسه ای او را پریشان و ناآرام نمی ساخت. آرامش و ایمان و اعتماد چنان در عمق وجودش حلول کرده بود و در آن پخته شده بود که حتی کمترین موج شعفی، یاد خاطره ای، تکان خفیف آرزویی، وزش نرم نسیم تخیلی، بر پنهانی ترین پرده های روحش موج نمی انداخت.

چنان می نمود که گویی زانوانش در راه رفتن، دست هایش در حرکت کردن و چشم هایش در حالی که به گوشه ای می چرخید و همه اندام هایش به نیروانا رسیده اند. همچون یک روح آرام، روح آرام یک قدیس در عالم ارواح در بهشت، بر بام ابرهای لطیف آسمان گام می نهاد.

همچون شبی در هوا، آرام وارد باغ می شد. در کوتاه و آهنی باغ را که نرده مانند و سبک بود آهسته بر روی محورش می چرخاند. این در آهنی نیز گویی به خاطر او، بر خلاف همیشه صدا نمی کرد. آهسته وارد می شد؛ آرام برمی گشت و دست هایش را به آرامی به طرف در می برد و آن را به آرامی به جای اولش باز می گرداند. و آرام بی آنکه کنجکاو یی سر و چشمش را پریشان کند، به طرف نیمکت خودش می رفت و آرام می نشست و به آرامی ورود رودی در دریا، به آرامی نهر ملایم شیر صبح در حلقوم شب و به آرامی گام های مغرب در آسمان آرام کویر و به آرامی فرو رفتن خورشید در دوردست اقیانوسی آرام به دنیای آرام و بی رمز سکوت پرمعنا و مرموزش گام می نهاد و اندک اندک در آن فرو می رفت و لحظه ای بعد در آن غرق می شد و محو می شد و از چشم ناپدید می شد. رفتارش به یک روح مرتاض، به یک خواهر مسیحی، به یک تارک دنیا، یک راهبه ی دردمند سودازده ایمان و تسلیم شده ی بی اراده آن عشق نیرومند و مسلط می مانست اما سیما و نگاه و سر و مویش آن را تکذیب می کرد. بیشتر به یک دختر هنرمند مدرن شبیه بود تا به یک راهبه ی مقدس. آرایش چهره و بی تفاوتی نگاهش بیشتر یک شاعر فلسفه زده مایوس بی خدا را حکایت می کرد تا یک خواهر تارک دنیای مسیحی را که با خدا ازدواج کرده باشد. بیشتر تیپ یک دختر مدرسه بوزار را داشت تا دختر دیر.

گرچه آنها که خدا را یافته اند و او را عاشقانه دوست می دارند، با آنها که او را گم کرده اند و مایوسانه و مضطرب دم می زنند، با هم بی شباهت نیستند، هر دو شور و شعف های رنگین و روزمره را در خود کشته اند، هر دو بزرگتر از آنند که در کنار این جوی متعفنی که لجن زندگی از آن می گذرد، بنشینند و بنوشند و بزنند و بخورند و بکوشند و مست شوند. ابی العلاء معری با ابوسعید ابی الخیر و سارتر و کامو نیز با گنون و پاسکال شبیه اند. آنها که خدا ندارند و از غیبت خدا در آسمان به وحشت افتاده اند و جهان در چشمشان تیره و تسلیخ و ابله می نماید، به مقامی رسیده اند که عارفان می رسند و خداداران عاشق می رسند. به هر حال هر دو از زمین دور شده اند!

همچون آن روح دردمند تنهایی که به «انتظار» ایمان نداشت اما هیچ گاه به روزمرگی نیز تن نداد و گرمای زندگی را زمستان و زیبایی های زندگی بی انتظار را زشت می دید و هنگامی نیز که آفتاب در افق قلب پهناورش، صحرای سوخته و ابدی روحش طلوع کرد به زندگی و روزمرگی تن نداد و «مائده های زمینی» را لب نزد، و بو نکرد، و در آرزوی «مائده های تازه» گرسنگی و تشنگی پاک و بلندش را به «این هواهای عفن، این آب های ناگوار» نیالود. و جز در آن باغ های خرم بهشتی، چشم در هیچ باغ و بهشتی نگشود و جز بر کرانه ی آن برکه ی کبودی که میعادگه فرشتگان است، بر لب هیچ دریائی ننشست:

که برای دلهایی که با آسمان پیوند دارند، کفر و ایمان، همچون عشق و بی عشقی یکی است. یکی؟ آری یکی است. هیچ کدام عقاب آسمان پیمای ملکوت دلشان را زاغ لجن خوار باغ های تره بار فروشان نمی کنند!

شاید او چشم هایش رنگین بوده است و حتماً به آن رنگ، یعنی به آن بیرنگی که چشمی نیست، نمی تواند باشد، چشمی به رنگ یک قطره ی زلال آب، به رنگ یک تکه ابر، به رنگ سپیده دم صبح زود!... آری، حتماً رنگی داشته است؛ سیاه، سبز، خرمائی، آبی، ماشی یا کبود و بعدها رنگش محو شده است. او هر روز، ساعت های ساکت، چشمانش را در فضای مه آلود خیال می دوخت؛ ساعت های ساکت، نگاه هایش را در ابرهای سربی رنگ افکار مبهمی می دوخت که از هیچ رنگی از زندگی، از هیچ رنگی از این دنیا، رنگ نگرفته بود. افکار بی شکل و بیرنگ! بی شک اندیشه هایی که بر خاطرش می گذشت صورت های مشخص و ساخته و رنگینی از تصورات نبود. او می اندیشید؛ اما همچون یک مبهوت، نگاهش بهت نگاه یک مجنون آرام و ساکت و عمیقی را داشت، اینگونه اندیشه ها که از زندگی و از عالم بیگانه اند و در آن سوی این آسمان و این دنیای رنگ ها و دنیای اشیاء رنگین و آدم های رنگین و زندگی های رنگین در پروازند «صورت» ندارند، تصور اشیا و اشخاص در ذهن نیستند. یک جریان پیوسته ی بی مرز و بی شکل و بی رنگی است که در آن احساس ها و معنی ها همانند ارواح اند. ارواحی که در قالب کالبدهای گونه گونه حلول نکرده اند.

این گونه تفکر، غرق شدن در عالم ارواح معانی و عواطف است، نه سان دیدن صف اجساد و انواع و اشکال و الوان آنها. این است که تفکر، تصور، اندیشیدن ... و کلماتی از این گونه، اینجا درست نیست؛ جذبه است، خلسه است، تأمل است، استغراق عمیق در قلب اقیانوس های بی کرانه کشف و شهود است. همچون حالک آن عاشقی که چنان پر از معشوق است که چهره و اندام و صدا و رنگ ها و جامه های معشوقش همه در خاطرش ذوب می شوند و در عشق محو می شوند و دور از او عاشق به او نمی اندیشد. در جذبه «او» چنان مستغرق است و مجذوب که پنج حسش - که دریچه های روح ادراک و احساس

اویند به عالت بیرون از او- بسته می شوند و کانون های گرم احساس و ادراک و تعقل و تفکر و حافظه و خاطره اش تعطیل می گردند و هم حواسش و هم احساس هایش همه در هم ادغام می شوند و از نیروی عاشقی درهم می فشردند و در حریقی که دمامد بر آن تندبادی از غیب می وزد و دیوانه ترش می کند، هم وجود عاشق می گدازد و هم صورت معشوق و تنها عشق می ماند و دگر هیچ!

«هیچی» که یا در صورت یک مجسمه ی خاموشی که مانند خرمائی بر تن دارد و به فاصله دو نیمکت، دور از من در زیر آن درخت همیشگی «قرار گرفته» است تجلی می کند یا بصورت یک مجسمه ی خاموش عریانی که در برابر من، بر روی پایه ی بلند و مغرورش برپا ایستاده است و به این شهر پر تلاش و پر خروشی که پیروانش می جنبند، کاری ندارد و برای ابد، ننگ هیچ دیداری و نفرت هیچ گفتاری را تحمل نمی کند؛ که عشق او را به نیروانای بی نیازی رسانده است و بر سکوی سنگین و بلند عرش خدائی نشانده است و در چنین استغراقی است که عین القضاة با کنایه به صوفیانه که هنوز در اندیشه ی «خرقه و خانقاه» اند- می گوید: «عاشقی شوریدگی است و برهم زدن همه ی آداب ها و ترتیب ها؛ و از چنین گم شده ی مذابی خواستن تصنیف رساله ای در آداب خرقه پوشیدن و شارب نهادن و آئین کلاه و کمر ...، چه مشقت بار است».

شگفتا! چگونه یک اروپائی، یک دختر جوان اروپائی به چنین جاها رسیدن است؟ به این حالات مرتفع ماورائی دچار شده است؟ چگونه می شود؟

او غمگین است؟ عاشق است؟ مأیوس است؟ شکست خورده است؟ عزیزی را از دست داده است؟ عزیزی که سرمایه ی حیات و بهانه ی حرکت و سرچشمه ی نشاط و امید و بودن وی بوده است؟ چه می دانم؟ اما چقدر دوست دارم بدانم! ولی نه، هیچ کدام از اینها نیست. عمق و شکوه و عظمت و غنائی که در غمش بود، او را از همه ی اتهام های اندک و حقیر تبرئه می کرد! بی شک روحی که در اندوه و آرامس و یأس و بی نیازی، تا بدین پایه ارتفاع گرفته است از این غم های حقیر منزّه است، نیرومندتر و شجاع تر از آن است که در برابر این زندگی که پارس می کند و در برابر این زمین که خار می خلد و در برابر این آسمان که بلا می ریزد بشکند، به ستوه آید.

او یک روح است، روحی در کالبد، اما این روح او است که کالبدش را همچون جامه ای زیادی همچون بارانی یی در هنگامی که آسمان آفتابی و بی لک است، بدست می گیرد و هر روز می کشاندش به گوشه این باغ و آن را به فاصله ی دو نیمکت، دور از من در زیر آن درخت اقاقیای همیشگی می گذارد و خودش بی او تنهای تنها عزم سفر می کند. رو به فضای سربی عدم سر می کشد و بیابان عدم را درمی نوردد تا ناگهان افق های ملکوت در برابر چشمان ابری رنگش پدیدار می شود و از دیواره های افق به آن سو می پرد و می رود...

و دیگر نمی دانم به کجاها می رود؟ تا کجاها می رود؟ چه می کند؟ چه می یابد؟ چه می بیند؟ چهره او یادم نیست، ندیدم یکسال که بیشتر فرصت نبود.

چشم هایی به رنگ ابر داشت، نه به رنگ ملکوت، به رنگ عالم اثیر، صبح سربی ازل، به رنگ سکوت، به رنگ خیال، به رنگ ... روح. ها! فهمیدم؛ چشم هایش درست به رنگ روح بود. مگر روح به چه رنگی است؟ روح؟ معلوم است. روح درست به رنگ ... به رنگ همان چشم های او است.

مگر بوعلی سینا نمی گوید که روح مایه ی لطیفی است بخاری شکل؟

بخار مگر به چه رنگ است؟ مگر به رنگ چشم های او نیست؟

مثل اینکه با چشم هایش خیال می کرد؛ به چشم هایش می اندیشید. فکر نمی کنم چشم هایش جایی را می دید. یک سال تمام تقریباً هر روز مرا در فاصله ی دو نیمکت دورتر می دید. اما نه نمی دید. اتو هرگز مرا ندید. اگر دیده بود دیگر نمی آمد. او در تمام این مدت خیال می کرد در باغ تنهای تنها است. حتی آن مجسمه ی عریان را که در مدخل باغ ایستاده بود ندید؛ اگر می دید از او هم می گریخت. او هم به تعبیر غزالی «خلوت خالی» مطلقش را آشفته می ساخت. در دنیای خالی او - که نمی دانم از چه پر بود - هیچ کس، هیچ چیز، هیچ فکری، هیچ احساسی، هیچ خاطره ای، از آنگونه که ما می شناسیم راه نداشت و نباید هم راه می داشت نمی توانست هم راه یابد، خلوت خالی او - که در آن میزیست و در آن «بود» - خلوتی بی مرز و بی حد بود؛ بزرگتر از جهان، هم اندازه عدم، عدم پیش از خلقت؛ پیش از آنکه طبیعت گوشه ی اندکی از آن را بگیرد و تمامیت این اقلیم بی کرانه را ناقص کند. اما در روش بروی هر چه هست و هر که هست بسته بود و من می پنداشتم که او خود نیز بدان راه ندارد. او خود را نیز بیرون در می گذارد و وارد این انزوای تأملهایش که از همه کائنات عظیم تر و پهناتر است - می شود. هر وقت بر روی آن نیمکت که به فاصله ی دو نیمکت از من دور بود - «قرار می گرفت»، (نه که می نشست، قرار می گرفت) و غرق جذبه آن عالم مرموز بیکرانه اش می شد، حالت شناوری را داشت که به کنار دریا می آمد و جامه هایش را تمام از خود می کند و بر ساحل می نهد و عریان از لباس، پابه دریا می نهد و پیش می رود و پیش می رود و دست و پائی می زند و شنائی می کند تا ... موجی نیرومند که رسول عالم دیگر است، ناگهان می رسد و او را می گیرد و به شتاب رو به پهنه ی دریا می برد و تا قلب دریا عمق می کشاند و رهایش می کند و دریا او را فرو می بلعد و لب می بندد و آرام می گیرد و دیگر هیچ نیست هیچ ...

دریا است و دریا ... آب است و آسمان و

دگر هیچ ...

[سرنوشت غم انگیز سولانژ بدن و خواهرش، دو دریایی که غرق شدند].

یک سال تقریباً چنین بود. تقریباً از آن رو که من بودم که گاه در آمدن به این میعادگاه ساکتی که در آن، ما سه موعود خاموش، با هم سخنی برای گفتن نداشتیم - نه، سخنانی برای نگفتن داشتیم - غفلت می کردم؛ اما یقین داشتم که آن دو، هر روز بر سر قراری که نداشتیم حضور دارند.

در طول این یک سال ما همچون حواریان یک مسیح شده بودیم. مسیحی که موعود منتظر ما سه تن بود و انتظار ظهور او ما را از غوغای بیهوده ی زندگی و پرستندگانش - که این شهر را، شهر هیاهوها به خاطر هیچ را، این رم سزارها و کلادیاتورها و شهر برده های آزاد و جهودان سکه پرست را پدید آورده اند - به این خلوت خاموش می آورد و نیاز هر یک از ما را در اینجا بر سر درد خویش می نشاند و در زیر بار سنگین «بودن»؛ بودنی برای هیچ، خاموشمان می کرد و هر کدام سر در گریبان خویش به زمزمه ساکتی که از پس پرده های غیبی درون، آن «خویشتن پنهانی و مجهولمان» با ما ساز می کرد گوش فرا می دادیم و از «او» - که یافته بودیم و در یک مکاشفه ی شورانگیز، به شهودی روشن و نشئه خیز، یافته بودیم که آن من گمگشته ی راستین ما او است - قصه دردناک و مرموز این «بودن» بیگانه را - که بر ما افتاده و بستوه مان آورده است - و نیز افسانه ی این شعله ی بیتاب و جادوئی حیات را که از عمق این شبی که در هستی ما گسترده است سر می کشد و می گدازد و ما را - همچون سپند بر آتش، بر پشت زمین بی قرار می سازد - می شنیدیم و می دانستیم که هر یک از ما دل به این قصه سپرده است و - چون کودکی که در آغوش مادر، به قصه های شگفت، از عشق و جادو و جنگ و پریزادان افسونگر و سرزمین های دورو پر عجایب دل می دهد و در سکوتی رنگین از رؤیا، سنگین از خواب و عمیق از حیرت و زنده از خیال که این همه همچون چشم های او مهگون و ابرفام است، غرقه می گردد - هر یک از ما در آغوش این خویشتن قصه گوی خویش، غرق افسانه ی جادوئی حیات گشته ایم و می دانستیم که ما - که هر یک سرگذشتی دیگر و سرنوشتی دیگر داریم، ما که بیگانه ی همیم - قصه مان یکی است و افسانه مان یکی است.

و چه شگفت است آشنایی در پس بیگانگی. خویشاوندی پنهان در ناآشنایی! در زیر این آسمان، ما سه تن فرزندان یک خاندان مجهول بودیم. با خویشتنی مشابه. آن یکی، آن برادر ساکت، نمی توانست سخن بگوید؛ آن دومی، خواهرم نمی خواست سخن بگوید و این سومی من همچون هر دو! ما سه همزبانان گنگی بودیم مخاطب نگفتن های هم، و کارمان کتمان همدیگر. سکوت بر سر غوغای طاقت فرسای کلمات.

جمع ما بهم پاشید. صبح طالع شد و شبی که یکسال به طول انجامید، زانو به زانوی هم تا سحر نشستیم و تنها به سخن سکوت گوش بستیم و سپس برخاستیم و از هم پراکنده شدیم.

در دل من که همیشه از حرف ها و دردهای دیگری لبریز است، جایی برای آنچه چشم ها می گویند نبود اما همواره می دانستم که مثنوی ها سخن، در پس پرده ی این سکوتی که میان ما افکنده است، چشم انتظار آیند که من یا او لبی به گفتن بگشایم. ولی این «پردگیان بیتاب» را در آن باغ، همچنان چشم انتظار گذاشتیم و از هم گذشتیم. من یقین داشتم که او نیز به روشنی من احساس می کند که برای حرف های او - نه حرف های روزمره با آدم های روزمره؛ که حرف هایی که کلماتش پاره های «بودن» آدمی اند و هر لفظش قطره ای از آن «من» راستین آدمی - من مخاطب تنها، نه من تنها مخاطب اویم؛ من «مخاطب او نه، من «همان مخاطب» اویم که حرفهایی اینچنین، در همه هستی یک مخاطب بیش ندارند و اگر او را بیابند نه تنها با زبان که با لب ها و چشم ها و دست ها و گونه ها و نبض ها و ... با سکوت ها و سخن ها، با سلول سلول بدن، لحظه لحظه عمر ... چه می گویم؟ با همه ذرات هوا، با هر قطره باران، هر افتادن برگ، با هر گل، هر پرنده، با هر رنگ، هر عطر و ... با همه هستی، زمین، آسمان، جهان ... چه می گویم؟ همه قصه ها، همه ی دین ها، همه شعرها، همه تاریخ ها، همه آدم ها، همه چیزها، همه بدی ها، همه خوبی ها، زشتی ها، زیبایی ها ... همه از آنها می گویند؛ طبیعت و ماورای طبیعت، ماده و معنی، روح و تن همه زبان این حکایت می شوند که در این حال، «من» به «اتمان» می پیوندد (من من ها)؛ و «اتمان» به «برهن» (روح روح ها)؛ و در همه ی هستی حلول می کند و همه چیز در یک «وحدت وجود» رنگ می بازد و این است که در و دیوار عالم آن را حکایت می کنند و همه چیز زبان گویای این قصه می شوند و در فضای عالم عطر مستی آور گل صوفی موج می زند. سه سال گذشت. تقویم ها گفتند اما من باور نکردم.

چهره مات او، موهای خاکستری رنگ او، احساس بی شکل او، چشم های بیرنگ او و حرفهای بی لفظ او همه، رغبت او، بهترین و ن ترن و ام ترن موم های نرم بودند در زیر سرانگشتهای نیرومند و بازیگر خیال محتاج من که هر چه بخواهم بگویند و هر گونه بخواهم بسازند و هر رنگی که بخواهم بیامیزند و هر که بخواهم «باشد»! و بدینگونه بود که او، رفته رفته، در زندگی پنهانی من یک «رزاس» Rosas میشد و فاصله ای بادی میان «آن که هست» و «آنکه باید باشد» را - که بدر ازای ابدیت است - اندیشه من، به یاری خیال و به نیروی نیاز و به جذبه شوق، آسوده و شتابان، در او بریده بود؛ چه، میان من و او، هر چه بود، در قالب هیچ «بودنی» تعین نگرفته بود و «رنگ» و «لفظ» و «گونه» در میانه حائل نگشته بود و من هر چه از او داشتم، همه دور از «صور»، در عالم آزاد و مطلق «ماهیت» ها، رها بودند و آزاد میخرامیدند و خیال خلاق و صیاد من، در این نخجیرگاه بی مرز، هر روز، هر لحظه، هر گاه که میخواستم، میرفت و صیدی تازه - آنچنان که میخواست - به کمند جذبه های خویش میگرفت و به نیازم ارمان میآورد و، بدینگونه بود که من، همچون سالهای سیراب و پرورسو، در آن خلوت کوهستان و در کنار «وارن»، زندگی بی بکام داشتم و روزگاری رام.

واو که در درون من نه سنگینی هیچ رنگی راداشت و نه وزن هیچ لفظی را، او که، در حضور خویش، برایم سبکی تصویری راداشت و بی وزنی شبی و سایه خیالی را، اکنون در غیبت خویش که سبک تراز یک «دیار» و نرم تر و رام تراز یک «خاطره نازنین و خوش» شده بود، در خلوت های خالی من، همسفر سبکبار معراجهای آسمانی من میشد و تاهرجا که میخواستم، بال دربال او، تاهر کجاکه میخواستم، دست در دست او می پریدم و میرفتم و میگشتم و «بودم».

باو... بی آنکه به حضور او نیازمند باشم، زندگی یی در اوج آسمان ها داشتم و چه زندگی سیراب و سرشاری است که آدمی در کنار معشوقی دلخواه زندگی کند، بی آنکه رنج تحمل کسی راداشته باشد. و صالی در تنهائی مطلق خویش، با عزیزی که هست و... نیست.

سه سال اینچنین، بی او، باو گذراندم و چه شکرها و شادیهها که: چه خوب! چه خوب که حرفهائی انچنین را، در آن ایام باغ، به ابتذال گفتن نیالودیم و سکوت ها، در آن یکسال، میگفت که ماهر دو عظمت و تعالی و حساسیت و لطافت این حرفها را که در الفاظ می پژمرد و قداست اهورائیش در گفتن میآلاید خوب احساس میکردیم و، این احساس مشترک مارا تا کجا به هم نزدیک و خوشاوند میساخت و احساس این احساس، مارا هر روز نزدیکتر و خوشاوندتر!

شب، خسته از کشمکش های بی حاصل، کوفته از شکست های بسیار و بسته از زندگی و بیهوده ها و بیهودگیهائی که در آن غرقه ایم؛ از غم و غربت و تنهائی و بی حاصلی سرشار، به کافه ای پناه بردم، گوشه خلوت تری را انتخاب کردم و نشستم و صندلیم را به سمت پنجره کج کردم و دریاچه را تماشا میکردم. من از هر چه انسان تاکنون بر روی این خاک بنا کرده است، پنج چیز را دوست میدارم، نه که دوست تر میدارم، نه، دوست میدارم:

محراب را و مناره را و پنجره را و شمع را و آینه را. محراب را که تنها گوشه تمیزی است بر روی این خاکستانی که همه جایش را به آدمیزاده آلوده اند؛ تنها جائی در زمین که روزمرگی ها و پلیدی های زندگی کردن در آن راه ندارد. آنجا کج باز نیست، که در آن سوی آن؛ هر جاکه هست بازار است و هر که هست بازارگان، بازاری. هر چه محراب بدست بازارگانان و خلیفگان... اما بهر حال، محراب! و مناره را که، تنها قامت بلند و آزادی است که از میان شهرها و شهریان، که همگی سرشان بر روی شکمشان و یازیر شکمشان و یا هر دو خم است و بدینگونه مارکیست اند و یا فروید نیست! و یاد و نژاده بر کشیده است. تنها قامت افراشته و کشیده ای که، هر صبح و ظهر و شام، فریاد آسمان را بر سر بردگان زمین فرو میگوید. تنها اندامی که در میان بو قلمونان هفت رنگ و هفتاد روی و هفتصد و هفتاد آواز، از آغاز حیاتش تا ویرانی و نابودی، تنها یک «ندا» را تکرار میکند و عمر را بر سر یک فریاد می نهد و بر آن وفادار و استوار میماند تا بمیرد.

تنهاقامتی که قامت فریاد است تنها هستی یی که هستیش را همه در ندایش ریخته و آنرا، بی هیچ

چشمداشت وبی هیچ صلاحی، نثار مخاطب خویش میکنند و این تنها کاری است که انسان در زیر این آسمان کرده است. نه برای زندگی. و پنجره را! چه شگفت کلمه ای! از روزگاری که شاگرد مدرسه ای بودم و در کلاسها کنارش می نشستم و خود را از زیر بازوان مهربان و افسونگرش در می بردم و رها میشدم و هر کجا که می خواستم میرفتم و، او که چشم بندی اعجاز گراست، مرا که گاه فرسنگها از کلاس دور بودم

و گرم کار و غرق حال خویش، به چشمهای آقای معلم یا مبصرش_ که جز «حاضر و غایب کردن» نداستم که «چرا» یندوبه چه کار می آیند و می روند_ مینمایند و به لطف عمیم او و قدرت سحر مبین او بود که من، سالهای بسیار، با آنکه «کار آزاد» داشتم و همواره در سیروس یاحت بودم، توانستم تحصیلاتم را در مدارس روزانه، در کنار اهالی کلاس، مسمی به دانش آموز و دانش جو، به پایان برسانم! و در میان بندگان معصوم حضور و غیاب؛ در غیبت خویش حاضر بنمایم. و اکنون نیز که کلاس به بزرگی زندگی شده است و تحصیل به تفصیل زندگی کردن و مدرسه ام به عظمت این دنیا، باز هم در کنار پنجره! و همچنان برخوردار رحمت بی زوال او و سحر حلال او که وای اگر روزی بسته شود! خفقان چه مرگبار و دردناک میشود! این کلاس و درسهای مبتذل و تکراریش مرامی کشند و این شاگرد ها و مبصرها و اساتید این کلاس

! که «بدون» سلول تنگ و تاریکی است، درش مرگ و پنجره اش زندگی، و آنها که پنجره شان را نیافته اند، یا چندان «اندک» اند که تنهابه «بودن» بسنده میکنند و اگر اندکی از این «اندک بودن» بیشتر باشند، یا بیشتر گردند، به یاری منجی انتحار، در رامیگشایند و به سوی رهائی میگریزند.

امامن، چانزده سال است که هر روز، همچون کودکی رستم، بسالی رشد میکنم و هر شب پروازی به اوج معراج میگیرم و هر سال نیازی به عطش کویر در من میروید و در کنار پنجره، حضوری غایب دارم و سلولی به بیکرانگی دنیای دیگر و حیاتی به آرامش و ابدیت مرگ و وصال در فراق و وطنی در غربت و دامنی در تنهائی و... چه جمعیت ها که در خلوت و چه غوغاها که در سکوت و چه نعمت ها و چه ثروت ها و باغ های بهشت و بهارها و آفتاب ها و سحرها و دریاها و نهرها و چشمه سارها و چشم اندازها و کبوترهای قاصد و عطرهای رؤیائی گل صوفی و مستی های تأمل خیز شراب و «می و منگ» ها که_

همچون ویراف_ در آغاز سفرم به جهان امشا سپندان و ایزدان و فرشتگان و فروهرانم می دهند و چه...

...داستان ها است و داستان ها!

که هریک از آنجا آغاز میشوند که روایت ها پایان می یابند و سفرها آغاز میشود به سرزمینهای دور دستی که پاکترین کلمات اهورائی را بدانجا راه نمیدهند... چه بگویم؟ با که بگویم؟

گاه با «او» میگفتم. او که چشم هاییش به رنگ «وحی» بود و صدها مثنوی سخن در سکوتش پنهان داشت و در این سیروس و سلوک های تنهائی، در این سفرهای خلیائی و سیرهای انفسی ام، گهگاه اورانیز

دوشادوش خویش می یافتم که گام به گام همسفر من است و منزل سائی را بمن همراه و همگام. و در این هنگام ها، باچه چشمی در سیمای او_ که به افسانه ای خاموش میمانست_ مینگریستم، که آفرین بر تو مخاطب آن همه حرفها که نگفتم! گرچه میدانستم که جز تو مخاطبی ندارند و آفرین بر تو که آن همه حرفها داشتی و میدانستی که جز من مخاطبی ندارند و نگفتن! و تو نمیدانی که در برابر چشمهای من، چه شکوهی یافته ای که بیتابی گفتن ها سکوتی را که غنی و قداست ملکوت را داشت؛ نشکست و چه عزتی در قلب من یافته ای که دانستم دل معنی یاب و زیبای تو حرمت این خاموشی عزیز میان ما دو بیگانه یکدل را نگاه داشت.

و در آن حال که هم را برای همیشه ترک میکردیم، چه صبری بود که در غوغای پراشتهای و ناشکیبای خویشاوندی یی آنچنان تشنه و نزدیک، آشنایی نداریم و رفتیم و چه شکیبائی یی بود که در زیر هجوم باران آن کلمات_ که هریک همچون گلوله آتشی، انفجار دیوانه ای را در خود به بند کشیده بود_ خاموش ماندیم و از هم گذشتیم.

و به پاس جلال سکوتی که داشتی؛ و به حرمت این صبوری پیامبرانه ای که؛ در حمله نیازی اینچنین بیطاقت؛ نگاه داشتی، سه سال است که در خواب های من، هر لحظه جلوه پریزادی میابی و در برابر پنجره زندگی من، در سینه آسمان افراشته خیال من، در دور دست افق های کبود... من و در دامان آفتاب بلند دوست داشتن، هر دم شکوهی آریائی میگیری و طلوعی اهورائی!....

داشتم چه میگفتم؟ باز همچون آن سالها شده ام که از هر چه آغاز میکردم به او میرسیدم و از هر چه میگفتم میدیدم که از او گفته ام که همچون دانه، دوزخ دنیا و برزخ ابتدال زندگی را به نیروی اورها میشدم و بهشت را به یاری او میگفتم که اونیز همچون بنائتیس دانه؛ برای من به سبکی و پاکی و آزادی یک «خاطره خیال انگیز و شگفت» شده بود.

میگفتم، شبی، خسته از کشمکش های بی حاصل، کوفته از شکست های بسیار و بیستوه از زندگی و بیهودگی هایش، از غم و غربت و تنهایی سرشار، به کافه ای پناه بردم؛ گوشه خلوت تری را انتخاب کردم و نشستم و صندلیم را به سمت پنجره ای کج کردم و خود را گذاشتم و بیرون رفتم. برابر دریچه سویس؛ در زنو.

چه خوب! بودن در یک شهری، در یک کشوری که هیچکس تو را نمیشناسد! گروه شاد و شلوغی مقابل من، گرد میزی حلقه زده بودند. دیدم چند دختر رنگ و وارنگ و دوسه تا پیرو جوان و اکس زده و خوش و دمبه دار، هی با کنجکاوای دارند مرامی پایند. گاه دسته جمعی برگشته اند و به من خیره شده اند و صدای پچ پچ محتاطانه گفتگوهای چندش آور! کم کم متوجه شدم، خیالاتم آشفته و بریده میشد و گفتم لابد قیافه تلخ

و گرفته ام چندان غیرعادی مینماید که این بیکاره های بیدردوبی عقل سویی رابه کنجکاوی واداشته است. داشتم فکر میکردم که اصلا این شمالی ها، هلندی ها، نروژی ها، بلژیکی ها و سویی ها بیشتر اینجوری اند، راحت و سلامت و رفاه زندگی آنها را غالباً سطحی و ساده و پراز کنجکاوی های احمقانه بارآورده است. بقدری زندگی یشان بی حادثه و درونشان بی دردوبی اضطراب است که برای چیزهای بی ارزش و خبرهای پیش پا افتاده، باشت و پت و هیاهو حرف میزنند و دست و بال میافشانند: «امروز هوا خوب شده است، آفتاب است، درپیرنه برف باریده است،

گره ای دیشب زیرشیروانی گیرکرده بوده است، پارسال در تعطیلات به رستوران فلان رفته بودیم و چه آب جوی لطفی داشت! من هرگز نشنیده بودم، بیفتک رادر آلمان آنجور می پزند، فريت رادر فرانسه اینجور میسازند....»

دراثنای این اندیشه ها_ که آنها مرا می پائیدند و من، با انتقادهای تند و تیزم، در دل خود، کارشان را تلافی میکردم_ متوجه شدم که شبی دارد به من نزدیک میشود؛ یکی از همین فضول ها! من که در این حال، عمدتاً سعی میکردم که به طرف آنها نگاه نکنم، خود را بیشتر به خودم سرگرم کردم، چنانکه گوئی او را_ که اکنون درست کنارم ایستاده است_ احساس نمیکنم.

_ سلام آقا!

ناچار، با بی میلی و خستگی و قیافه ای آمیخته با تعجب و اعتراض، سری برگرداندم و جوابی دادم. او بلافاصله با کرشمه ای دختر بچه وار، دستش را دراز کرد و، در حالیکه اجازه میگرفت، با دامن چیندارش چرخ زد و با جلفی صمیمیتی آشنا، برابر من نشست.

با تمام اندامش میخندید و حتی قطعات لباسهایش نیز همگی خوشحال بودند و خندان! گیسوانش برق میزد و گویی تازه از قالب بیرون آمده است، رنگش خاکستری بود و...

چشمهایش به رنگ الماس های بدل! مثل دوتوشله بلور برق میزد!

«این.... آری!» او «است!»

من ندانستم در چه حالی بودم! رنگ چیده ام را نمیدیدم اما احساس کردم که ناگهان عوض شدی پرید. هم بود. اما کمترین شباهتی به او نداشت. فربه و پرجنب و جوش و براق شده بود. گویی تمام اندام هایش را برق انداخته است. گونه هایش همچون گونه های دختران سالم با حجاب خانه دار، قرمز بود، سرخ و سفید مثل سیب! از لبهایش جوانی خالص میریخت. و رطوبت براق سیری و پری_ مثل لب های بچه تیلی که خروس_ قندی میمکد، یا آخوند سوری سرحالی که از کنار قاب پلوقیمه پس کی نشیند_ لبهایش را شبیه پوست پاک کرده دُمبه یک شیشل پرواری کرده بود.

احساس میکردم که از شدت خوشی همه جایش دم درآورده اند و با آن گردو می شکنند. کمی غبغب گرفته بود و، بره‌ریک از دونیم‌رخش، لپی سرخ و خونی روئیده بود؛ هر کدام مثل یک دمل خونی بزرگ ورم کرده. صورتش حالت یک لب‌ویچاق آب پزی را به بیننده الهام میداد. بقدری عجولانه و شلوغ و پشت سرهم، به لب و دهانش خنده میریخت که نمیتوانست جمع کند. چنان بریده بریده و ناهماهنگ و پیاپی، خنده ونیم خنده و لبخند و غیره... را بهم میریخت که به مجالی می یافتند که هیچکدامشان معنی بگسرنده من فرصتی می یافتم که، در قبال هریک، خود را وقیافه و حالت خود را متناسب با آن تنظیم کنم. مثل «خُلْ خنده» های دیوانه ای میمانست در برابر نگاه مبهوت یک آدم بی تقصیر! مثل اینکه کسی می از زیر نیشگونش بگیرد، از شدت شعف، دمادم از جایش میپرد. تلاطم جلف و لوسی داشت و سر جایش بند نمی‌آورد. یکریز حرف میزد.

هر چه او در من داشت، همچون برق و باد، گریخت و چه گریزی! چنان شتابزده و هراسان که گوئی جمعیت یک شهرند که از زمین لرزه ای مهیب و برق آسافرار میکنند. تنها چیزی که ازین خیل خیالات، هنوز در من مانده بود و گرچه او هم بدنبال دیگرها میرفت اما لنگ لنگان و... می بر میگشت و به قفا مینگریست، ایمان من به چشمهایش بود که مراحتی در چنان حالی_ که احساس میکردم او مقابل من در انتهای میزی نشسته است که به فاصله همه دوری ها از من دور است و میان من و او خلای به بیکرانگی عدم حائل است لبریز از آنزجار_ با این همه، «نگران چشمهایش» میساخت.

اما در چشمهایش_ که مثل دنگین شیشه ای؛ در زیر نور چراغ های نئون و فلورسانت کافه تلالوی تند و زنند داشت_ همه چیز پیدا و صریح و معلوم بود و به روشنی و سادگی خوانده میشد اما، هر چه مینگریستم، چیزی در آن نمیدیدم، جز تصویر کوچک خود را و نقطه براق نوری را که در مردمکهایش جابجا میشد. مثل این بود که کحال چشمهایش را بدر آورده و بجای آن، دو چشم مصنوعی نهاده است به رنگ چشمهایی که داشت؛ کاری شبیه دندان سازان و ورزیده که دندانهای پلاستیکی را کمی ناهموار و کنی چرک آلود میسازند که «طبیعی بنماید»

او هم چنان یکریز_ مثل زنبوری که بیخ گوش آدم ونگ ونگ میکند_ با من حرف میزد و من_ در عین حال که، نه حالت یک مخاطب یا مستمع، بلکه، وضعیت آدم عاجز و دست و پا بسته ای را داشتم که کسی به زیر مشت و لگد و کشیده اش گرفته باشد_ یکبار دیگر چشمهایم در آن «دو» خیره شد، باز به خیال اینکه شاید در اعماق آن ها، در زوایای ناپیدای آن ها هنوز خبری باشد، اما در این دو حوضچه تمیز بلوری_ که یک بند انگشت بیشتر عمق نداشت_ کف حوضچه نمایان بود. کمترین جاذبه ای که حتی در چشمهای براق و درشت یک گوساله سربریده احساس میشود؛ نداشت.

اگر آدم خاطر جمع وبی سابقه ای بجای من نشسته بود، پس از نخستین لحظات آشنائی، اولین احساس و کششی که در برابر چشمهای او در خود می یافت این بود که مقابلش بنشیند و در کنار آینه^۲ چشمهایش، ریشش را بتراشد و دندانهایش را مسواک زند! چشمهایش درست چشمهای یک «کله پاچه» بود. نشاطی چنان تند و شعفی چنان براق و لوس از آنها می تراوید که جز با بلاهتی غلیظ وبی عقلی یی شدید میسر نبود. بلاهتی معصومانه وبی عقلی یی کودکانه! مادر او که بیست و شش هفت «زمستان» از عمرش میگذشت و لاجرم «بیست و شش هفت برف را لگد کرده بود»، معصومیت نشاطش و طفولیت نگاهش زشت و چندانش آور می نمود.

وای!!! از زور خوشی، دلش هوس پر حرفی و وراجی کرده بود و چندان سرشنگ و کیفور بود که از خدا و از همه دنیا و همه آدم ها، از یک کنار، دیده و نادیده، خوشش میآید؛ چه برسد به خودش! سیری و پیری و توفیق چنان از همه اعضایش ترشح میشد که سراپایش را از سعادت خیس کرده بود و یک نوع کنجکاوی های خاطر جمعانه نفرت آوری در او پدید آورده بود که با وضع مزاجی من در آن حال هیچ سازگار نبود، بخصوص که احساس تیز و هوش تند و درک عمیق و زود فهمش از حال و حالت من فقط یک نوع افسردگی و کسالت وبی دل و دماغی و غم و غصه خواند و چه حالی پیدا کردم وقتی حس کردم که این حالت من_ که باید فرارش میداد_ او را داشته است که بیشتر به من و در دو مراتب تسلیم دهد و سر حال آورد. یک نوع همدردی و دلسوزی و نوع دوستی در الحان و اطوارش احساس کردم که گویی دارد سراپایم را ملوث میکند! هر «بامزگی» گرم و لطیفی که صورت میداد جاروی سرد و خیزی بود که به پشت من میزد. نگاههایش را_ که به برقی که از دو قطعه یخ یا از دو تکیه دل نمک، برون میزند، میمانست_ مهربانانه و خودمانی، در من زد؛ اما از شدت خوشی و نشاط، نمیتوانست چشمهایش را در یک نقطه نگاهدارد که به جائی بند نمیآمدند، و، همچون دو «دم جنبانک»، همه جا چرخ میخوردند و همه جارامی پائیدند. در همین اثناء یکهو، دیدم لبخندی هم، به خنکی آفتابی ماستی که بر برفهای زردی گرفته زمستان بتابد، بر لب نشاندد و در حالیکه گویی برای تماشای دیگران دارد با من ژست میگیرد، بالحنی تکیه به صدای خنده ی بی مناسبتی، از من پرسید:

_ شما هنوز نمیخواهید از من چیزی پرسید؟

بالبخندی، شبیه به شکل لبهای بیمار سرما خورده ای که دهانش از تب خشک و از اختلال معدی بدمزه و گس شده است، به عرض رساندم:

_ هه! چی بپرسم؟ راجع به... چه؟... هه!

_ مثلاً من خیلی دوست دارم بدانم شما از چه ملیتی هستید؟

من که حالتی شبیه به نوبه گرفته بودم و تب و لرز و عرق شروع شده بود و احساس میکردم که این ستاره ها که از پشت شیشه بزرگ پنجره مرا مینگرند، فرشته های خدای اند که همگی بر بام آسمان جمع شده اند و از آن بالاها، چشم کشیده اند و به من ترحم میکنند و دلشان به حال من میسوزد. حس میکنم که همه این عکسها و تابلوها و لوسترها و چراغها و صندلی ها و آدم ها و چشم ها و همه فئجان ها و بطری های کافه دارند پنهانی مرا می پابند و متوجه من اند و دارند مرا مسخره میکنند. آشنایانی هستند

که من از آنها خیلی رودروایی دارم و چشمهایشان را بمن دوخته اند و زل مرا مینگرند، داشتم به زحمت برایش دست و پا میکردم تا فراهم شود اما چون کمی به تأخیر افتاده و او هم از گرمگیری آمیخته با خودمانیگری و دلسوزیش دست بردار نبود، خودش ادامه داد:

«فکر میکنم از آمریکای جنوبی باشید، ها؟ یا کمی «هندوچینی»! و در حالیکه ابروهایش را به علامت انتظار تا وسط پیشانیش بالا کشانده بود و پلکهای سنگین و براق از رنگش را از اطراف یخهای چشمهایش کنار زده بود و لبهایش را در ادامه چانه اش، به شیرینی و ملوسی دختر بچه گانه و کنجکاوانه ای، پیش آورده بود و سرش را کمی پائین کشانده و خیلی کج کرده بود تا خود را به زیر نگاههای من بیاورد_ که در آن حال، قدم کوتاه شده بود و دقیقه دقیقه هم کوتاه تر میشد و کمی هم، از بیرمقی و مظلومیت، قوز در آورده بودم_ همچنان ساکت و منتظر ماند.

و من که در این حال، از شدت بی شعوری شگفت انگیزی که در حدی بی سروته اش بود، رمقی تازه یافته، سرم را برداشتم و بانگاهی که از شدت صراحت حتی او هم آنچه را در آن بود، تا دید خواند و فهمید، در او خیره شدم که ناگهان از خودش خنده گرفت و با قروغمزه ای پرپیچ و خم، حاکی از خجالت، اعتراف کرد که اظهار نظرش خیلی خیلی احمقانه بوده است.

و من هم لبخند بزرگوارانه و پراز عفویش نشان دادم حاکی از اینکه: از شما در همین حدود، بیشتر انتظار ندارم و این جور حرفها از سر کار خلاف توقع من نبوده است. ناراحت نباشد!

باز مثل اینکه احساسی که خودش هم نسبت به خودش داشت با احساسی که من از او داشتم مشابه است، اثر سطحی انفعالی که در او پدید آمده بود، بسرعت گذشت و باز با روحیه تازه ای پرسید:

«آن وقت هاشما هم مثل من ناراحت بودید، هنوز هم مثل سابق ناراحت میباشید؟ من هم_ که فقط خدا عالم است که بفهمد چه وضعی داشتم و بخصوص از مشابهت و مقایسه و این «وجه اشتراک» با وی، دچار چه غروری شده بودم_ بسختی مگ و منگی بگو شم خورد، نشانه آن که دارم به او جواب میدهم.

من که خودم چیزی نفهمیدم اما مل این که او فهمید حالم خوش نیست یا چیز دیگری فهمید و بهر حال در همین اثنا که نفهمیدم چند ثانیه یا دقیقه گذشت؟ بلافاصله بود یا به فاصله یک ربع؟ نیم ساعت؟ احساس کردم که حرفهایش بوی آخر را میدهد. گرم و امیدوار شدم که آزادی نزدیک است و پایان خفقان، ورهائی

از زیر این بارسنگینی که بر روی سینه ام افتاده است و چهره ام را کبود کرده است، عنقریب فرامیرسد. برایم توضیح داد که سه سال پیش، چراخیلی بی حرف و غصه ناک بوده است و به چه عللی حالا آن ناراحتی هایش بکلی رفع شده و در نتیجه خیلی خوشحال و سعادتمند گشته است؟ درست است، توضیح داد. خیلی هم مفصل و مشروح، اما... من نشدم، باور کنید، نشنیدم، نشنیدم! دیگر میپرستید. از کافه رها شدم. تادرباز شد و نسیم آزاد بیرون را بر سرور ویم احساس کردم، ناگهان شب احمقانه آندره ژید را، در صدها هزار چهره مکرر، در زمین و آسمان و فضا و بر روی همه چیز دیدم، همه جادوگر نارناتانائش که چند سالی او بودم. در آن لحظه، ژید به عذر خواهی من آمده بود اما، از شدت شرمندگی، چشمانش را از قیافه بلبه و بی تقصیر ژباختنش بر نمیداشت.

با تمسخری آمیخته با غیظ و درد خنده ای که رهگذران پیرامونم شنیدند، آن جمله فیلسوفانه قشنگ و بیمعنیش را بر سرش کوفتم اما سر بر نکرد و، همچنان رویدر روی ناتانائش، چندان عاجزانه عذر خواهی میکرد که کینه من از او به ترحم بدل شد و من که، برای تخفیف اندک رنج بسیارم، از خشم نیز محروم شدم. چه، رنجی که، در آن، کسی را نتوان محکوم کرد طاقت فرسا است. سردر شانه هایم فرو بردم و در حالی که سیگارم را از بیم آنکه از لای انگشتان مرتعش و بی حوصله ام نیفتد، پیایی به لبهایم میسپردم. در میان سیاهی جمعیت ب نام و نشان خیابان فرو رفتم تا از چشم های این دوواز «چشم های» آن یکی همان فاجعه ای که زندگی ناگاههایش را که از پس شیشه های کافه هنوز مینگرد، در قفای خود احساس میکنم. و نیز از چشمهای خودم، در انبوه این بیگانگی مطلق و راحت، ناپدید شوم.

شرم داشتم که از برابر آینه ای، شیشه پنجره ای بگذرم، تا نکند که در آن حال، چشمم به خودم بیفتد. باشدتی وحشیانه و جنون آمیز، آنچنان که قلبم را سخت به درد آورد، آرزو کردم ایکاش هم اکنون، همچون مسیح، بیدرنگ، آسمان از روی زمین برم دارد، یا لااقل، همچون قارون، زمین دهان بگشاید و مراد را خود فرو بلعد. اما... نه، من نه خوبی عیسی را داشتم و نه بدی قارون را. من یک «متوسط» بی چاره بوم و ناچار، محکوم که، پس از آن نیز، «باشم و زندگی کنم»، نه، باشم و زنده بمانم و در این «وادی حیرت» پرهول و بیهودگی سرشار، گم باشم و همچون دانه ای که شور و شوق های روئیدن درونش خاموش میمیرد و آرزوهای سبز در دلش می پژمرد، در برزخ شوم این «پیدای زشت» و آن «ناپیدای زیبا»، خورد گردم. که این سرگذشت دردناک و سرنوشت بی حاصل ما است، در برزخ دوسنگ این آسیای بیرحمی که...

«زندگی» نام دارد!

عشق فرزند

این جهان زندان و مازندانیان
بر شکن زندان و خود راوارهان

مولانا

حتی پشی از آنکه آشنایی عمیق و تحصیل جدی و منظم اندیشه های هند مرا باوح پرندگان و دنیای آنها تا این اندازه نزدیک کند، مرغان را دوست میداشتم و کبوتر بازی یکی از شورانگیزترین بازیهای بود که رؤیاهای کودکی مرا بخود مشغول میداشت ولی پدرم و نگاههای پرتوقع دروهم سایه هاحتی حسرت این بازی زیبا را در دل من گذاشت و همواره آرزوی ناکام تماشای پروازهای کبوتران_ که من از راه نگاه، همراه آنان تابه آسمان میتوانستم رفت_ مرا رنج میداد، مرا که تنها حق داشتم مرغ خانگی نگاه دارم، او! که چه زشتند این مرغ و خروسهای چاق و تنبل و پستی که جز خوردن نمیدانند و شاهبالها و پرهایشان به برای پرواز است، برای متکا و تشک و لحاف است و ثمره وجودشان و زیبائی نگاهداشتنشان، تنهادر سرمیز صبحانه یا در کنار سفره مهمانی نمودار میگردد. مرغانی که فقط شکم راسیر میکنند دل را؛ مستراح را پرمیکنند نه چشم را؛ نگاههای حریص یک شکمو را بخود میگیرند، نه نگاه پارسای یک شاعر را... بگذریم.

در کوچکی و آغاز جوانی که چون خانواده ام ریشه و هاتی دارد پیوند مان باده هنوز استوار تر بود و غالباً تابستانها را به دهات میرفتیم، یکی از سرگرمی های من تماشای مرغ های کرک و خواباندن آنها و جوجه باز کردن و تماشای مرغ جوجه دار بود که غرق در لذت بزرگ کردن و بار آوردن جوجگان خویش دسر شاراز مهرمادری و مهر معلمی و مهر راهبری و مهرهای دیگری است که نامی ندارند.

من، با کنجکاوی لذت بخشی، میدیدم که چگونه مرغ چابک و شاد و پر جوش و خروشی ناگهان از افیون مرموزی گیج میشود، سنگین میشود؛ می پژمرد، آهنگ صدایش عوض میشود، صدای صاف و شاد و زنگدارش گرفته و خشن و درد مند میگردد؛ گویی مینالد، گوشه ای رامیگیرد و خاموش می نشیند. نمیدانم به چیزی می اندیشد، یانه، تنها گیج و مست است و خیالش نیز فلج شده است؟ بهر حال، چهره کسی رامیگیرد که از درد جانکاه و مرموزی رنج میبرد و اندیشه های مبهم و خیالات تلخ و شیرین بسختی بر سرش هجوم آورده اند.

مردم ده، مرغ را خوب میشناسند؛ احساس میکنند که عشق به «فرزند» او را چنین منقلب کرده است. عشق فرزند! چرا «کودک» را دوست دارند؟ کودک ادامه وجود آدمی است. در آینه سیمای او است

که «خویشتن» خودرامی بینیم. فرزند، به تعبیر موریس دوباره درباره وُلتر، «من دیگرم» است. نمیخواهم مثل فروید آنرا جلوه ای از غریزه جنسی و یا مثل بکت و راسل مظهری از خودخواهی آدمی بدانم. بلکه با همان نگاه خاصی که همه چیز را، زندگی معنوی انسان، بدن مینگرم، آنرا تجلی همان احساس تنهایی و هراس غربت در روح انسان می بینم. فرزند من، یعنی من دیگر من، یعنی من دومم، یعنی من تنها نیستم؛ من باردیگر کالبد گرفته ام. در سیمای او، ناگه و اطوار و سخن و سکوت و... وجود او، خودرامی بینم که در برابر من تجلی یافته است. چه کسی، بیشتر از فرزند، خود آدمی است؟ در او، هر کسی «خود» رامی بیند که «دونفر» است؛ و این دیداری شورانگیز و احساسی شگفت است! آنچنان که عشق بدن مرغ را بیمار میکند و زندگی برایش دشوار میشود، منقلب میگردد. ناچار برایش جائی میسازند و تخم مرغهای سالمی می چینند و مرغ را بر روی آن ها می خوابانند.

مرغ بیست روز تمام می خوابد؛ با گرمای جانش به تخم مرغ گرما میدهد؛ او را هر چندی یکبار با بالهای خویش، به نرمی و مهربانی شگفت انگیزی، می چرخاند، ازین روبه آن رو، از آن روبه این رو... تا همه رویه های تخم مرغ، همه ابعاد گوناگون تخم مرغ، از گرمای مهربان و مقدس و صمیمانه سینه و پهلوهایی او گرم شود. این مرغ میداند که نباید تنها یک رویه تخم مرغ را در زیر بالهای نوازشگر خویش گیرد. این مرغ میداند که نباید تنها یک رویه تخم مرغ را با سینه و پهلوی و پروپوست خود گرم سازد، این مرغ میداند که همه رویه های تخم مرغ به این گرما و به این نوازش نیازمندند، اگر چنین نکند، اگر بگوید من به آن رویه تخم مرغ که بر روی خاک نهاده شده است کاری ندارم، رنجهای مرغ به هدر میرود؛ سردی و تیرگی هوا و خشونت خاک و خاشاک زمین تخم مرغ را_ همین تخم مرغی را که رویه دیگرش در آغوش پرهایی نرم و مهربان و گرم مرغ پنهان گشته و مستی مطبوع نوازشهای پاک و مقدسی رامی نوشد_ می پوشاند؛ در آخر کار، تخم مرغ فاسد میشود، زرده و سفیده اش درهم می آمیزد و بشکل یک تکه خون بسته ای رقت بار میگردد.

چه منظره دلخراش و رنجزائی است! بنددل هربیننده ای رامیگسلد، جگرش رامیگزد، دلش بر سر نوشت این تخم مرغ سالمی که، به هوای زنده شدن و از پوسته تنگ و استخوانیش بدر آمدن و رها شدن، ب زیر بالهای پرنوازش و صمیمی این مرغ پناه آورده است میسوزد. او اکنون به جای اینکه جوجه ای شود زنده و شاد و زیبا و خوش آواز_ که دیدارش چشم هربیننده ای را نوازش کند_ لکه ای خون میشود، خون! خونی بسته که «میخواسته جوجه ای شود و نشده» است! ایکاش از همان آغاز، این اسیر زندان سپید، ب زیر بال و پری نمی رفت؛ گرمای سینه مرغی بریک رویه او نمی رسید؛ ایکاش هوس سرزدن و زنده شدن و شکافتن و بیرون پریدن در دلش نمی شکفت. اما این مرغ میداند که چگونه این بیگانه را که با گرمای تنش در او جان میدهد، در زیر بال گیرد، روح خویش را در او حلول دهد؛ چگونه باید با حرارت جان و دل تبارش تخم مرغ را از همه سو و از همه رو گرم کند، گرم نگاه دارد، تا بیست سال،

ببخشید، تابست روز.

مرغ درس دیگری هم میداند؛ میداند که در این بیست سال، نه ببخشید، در این بیست روز، باید پیوسته تخم مرغ رادریز پرهای گرم خویش نگیرد. هرچندی یکبار، از او دور میشود، میرود چرخ میزند و آب ودانه ای می چیند و هوائی میخورد و باز بر میگردد و بادقت و مواظبت مهربان و محتاطانه و بامهارتی، تخم مرغ را_ که هنوز گرمای او را در خود نگاه داشته و منتظر بازگشت او نشسته است_ در زیر بال و پر خود میگیرد، مصون از چشم چشم ها و چشم هوا و زمین و مارها و بازها و لاشخورها و گربه ها و شغالها و آدمهای شکمو و تخم مرغ فروشها و آنها که، برای تقویت مزاج خود، تخم مرغ رادوست دارند و، برای درست کردن کوکو، بسراغ آن میروند و، برای بلعیدن، آنرا می شکنند و حتی آنها که زندان استخوانی

تخم مرغ رامی شکنند، اما نه برای آنکه او را آزاد کنند، برای آنکه آنرا نمکش زنده دوبه عنوان صبحانه سرکشند یا آن شیرقهوه ای درست کنند و، بدتر از همه، آنهایی که تخم مرغ را، بیشتر از گرمای مطمئن و مهربان و پاک و صمیمی سینه و بال و پر مرغ، گرم میکنند اما، نه با گرمای جان و تن خویش، با گرمای نفت و گاز و ذغال، نه در زیر پر، بر روی اجاق و چراغ خوراک پزی، نه برای آنکه تخم مرغ جوجه شود، قفسش بشکنند و بدرآید و پرنده ای شود از او پروازی، بلکه برای آنکه خوراکی شود، لقمه ای لذیذ و اشتها خاموش کن و شکم سیرکن. آنها که تا تخم مرغ به دستشان می افتد بی درنگ می شکنند تا بخورند؛ صبر نمیکنند؛ بخاطر سرنوشت خوب و نازنینش، بر طمع آلوده خویش افسار نمی زنند؛ حرص پلید خود را به شکم چرانی و لذت تخم مرغ خوری فدای جوجه ای نمیکنند که میتواند از این پوسته سفید و سخت و گرد و کوچک و خاموش_ که در درونش سفیده وزرده ای است، سیال و سرشار از عفت و طهارت، در حسرت تولدی شگفت_ سرزند و پر گیرد و از جنین خفقان به ملکوت رهائی آید. او را با گرمای مطبوع و مداوم و مهربان و بی شائبه خویش، برای آنکه تخم مرغ، خود، زنده شود، آزاد شود، پرنده شود و پرواز کند و برای اینکه «برای خود» شود، گرم نمیدارند، ناگاه نمیدارند عا و را می پزند، با آب یا حتی روغن، و خیلی لطف هم که میکنند و تجلیل و قدرشناسی هم که میفرمایند و میخواهند نشان دهند که

تخم مرغ شناسند، با روغن زرد کرمانشاهی میپزند! غافل از اینکه این هم باز برای تخم مرغ نیست؛

برای اشتهای خودشان است، آرام کردن حرص و طمع و جوع خودشان است. و بعد او را بلع میکنند، میجوند و بعد هضم میکنند و ابراز احساساتشان چند عدد بادگلو است در پایان کار، و شعرشان هم چند «به به! عجب تخم مرغ گنده ای!»؛ و بعد، احساس رضایت و فراغت و سیری و فراموشی و لمیدن و چرت زدن و بعد، رفتن سرکار و رسیدن به امور زندگانی و گرفتاریهای اداری تا.... وقت غذای دیگر و گرسنگی دیگر...

اما مرغ به تخم مرغ بگونه دیگری مینگردد؛ تخم مرغ خویشاوند مرغ است؛ مرغ خود، از تخم مرغ است؛

تخم مرغ، خود، از مرغ است. آدمها و شکم چرانهاتخم مرغ رالقمه ای لذیذ برای خوردن، میدانند اما مرغ آنرا پرنده ای می بیند که در قفس استخوانیش اسیر است؛ هنوز نبسته است؛ هنوز در خواب است، هنوز بال و پر بر آن نروئیده است. پرنده ای است که باید «بشود»؛ پرنده ای است خاموش و چشم براه پرنده ای که عشقی مرموز و بی شائبه در جانش افتد و او را در زیر بالهای مهربان و پاکش گیرد و با گرمای سینه اش، او را برای باز شدن و سر زدن و زننده شدن و پر کشیدن یاری کند، گرما بخشد؛ با مهربانی، با مهارت، با صبر، با فداکاری، او را تا «لحظه پرواز» در دامن خویش گیرد و سپس، آن لحظه که فرارسید، او را رها کند و خود هم چون پدر یا مادر پیری که رنج پروردن طفل خویش را تنها بانگاه به قد و بالای کشیده و برومند جوان خویش تلافی میکند. پروازهای زیبا و شکوهمند این پرنده نو پرواز و دست آموز خویش را تماشا کند و عشق پارسای خویش را به او، با بیرحمی خشنی، به او، به خود، اصلاً به هیچکس، نشان دهد.

مرغ برای باز شدن تخم مرغ این پرنده ای که در قفس سنگی خویش خفقان گرفته است، بیست سال، نه، ببخشید، بیست روز، شب و روز، او را در زیر بال میگیرد و، با همه روح خویش، به وی گرما میدهد و خاموش و تنها، اما سرشار از امید، نشسته و جز به او و جز به آینده نزدیک و سرنوشت جاندار این عزیز خویش نمی اندیشد و همه هستی او، همه زندگی او و همه خیالاتش و حتی گرمای تنش و حتی استخوانهای سینه اش و حتی پروبالش، همه، به او مشغول است؛ همه او میشود. دنیا در چشم او تخم مرغ کوچکی است که در زیر پرهای نرم و صمیمی سینه اش، پرهای مهربان و محرم آغوشش و شهرهای حمایتگر و مراقب بالهایش، حس میکند.

اینچنین، بیست سال، چه، بیست روز، میگذرد، و روز بیستم... آری، روز بیستم...

نمیتوانم! از این روز حرف زدن ساده نیست.

بعد، تخم مرغ تکان میخورد؛ ها... زنده شده است! «خودش» تکان میخورد؛ حتی صدای ضعیف و معصومی از توی تخم مرغ بلند میشود؛ بعد تخم مرغ ترک میخورد. چگونه؟ جوجه، خود، احساس «تنگنا» میکند؛ احساس میکند که بیرون، دنیای بزرگی است! احساس یک ماوراء طبیع میکند؛ در آستانه «جهان دیگرش» قرار میگیرد. باد لایلی که دل دارا است، با «اشارت» مرموزی که تنها «اشراق» می فهمد، «غیب» را وجدان میکند. احساس میکند که باید آنرا بشکند. احساس میکند که آنرا میتواند بشکند؛ نوک میزند، تخم مرغ سوراخ میشود؛ پنجره! پنجره ای به آن عالم. پرتوی که جان را ببطاقت میکند به درون میتابد. حیرت و اضطراب و... انتظار، تلخی و بیزاری از هر چه هست. کینه از زندگی، از دنیا، از خود... پایان آرامش. روح، در برابر پنجره، هرگز آرام نمیمانند. نسیم تا «پنجره» را گشوده. گرفتار تنگنا، بالتهابی شعله ور،

باشوقی دیوانه، خود را به «در» میرساند. پنجره دنیای آرام اورا تنگنایی سیاه و خفقان آورمینماید. با نخستین روزنه ای که از «آخرت» به درون این «دنیا» باز میشود، غربت، تنهایی، خلوت، تاریکی و خفقان اطاق را پر میکنند. بدیواره های سنگی خویش فشاری آورده آنرا می شکنند. ناگهان بایک «جهش»، حصار ترک خورده و پوسیده خویش را دونیمه میکند و بیرون میپرد، نجات! هجرت! موکشا!

در این لحظات بزرگ، مرغ بیتاب است، از شوق و هراس نمیداند چه کند. اما خود را نمیبازد؛ مراقب است، اگر جوجه_ در این لحظه ای که همه چیز پایان میگیرد و همه چیز آغاز میشود_ لغزید، اگر دیوار سنگیش، مقاومت نشان داد، بانوک زدن های خودش نشکست، جوجه خسته شد، نومید شد، او بکمک میآید. میداندا اگر نیاید جوجه اش خفه میشود، میآید و از بیرون، بامهارت، بامهربانی و دقتی شگفت، چنان نوک میزند که پوسته بشکند اما به جوجه آسیبی نرسد، او میداند چه کند، او میداند هر کاری را کجا باید کرد؛ او میداند هر وقتی از آن چه کاری است؟ او میداند، همه چیز را میداند...

و بعد مرغ بر میخیزد، جوجه دنبالش... چه طمطراق و باد و غرور و تفرعنی دارد این مرغ! گویی ناپلئون است که از استرلیتز بر میگردد! چه شعف و سرو صدا و آزادی و سرخوشی بی دارد این جوجه! گویی...؟ گویی... گویی تخم مرغ است که، پس از عمری خفقان در پوست استخوانی و سختش، زنده شده و سرباز کرده و بیرون آمده است!

اینچنین، چند ماهی میگذرد. دیگر نمیگویم چگونه میگذرد. مرغ چه میکند؟ جوجه چه میکند؟ چه می شود؟ چه ها میگذرد؟ چه خبرها است؟ نمیگویم، خیلی مفصل است؛ خیلی هیجان آمیز است؛ خیلی سخت است شرح و بسطش، قدرت و آرامش توصیف آنرا ندارم. برای گزارش یک نمایش، باید تماشاچی بود؛ خبرنگار بود؛ بیطرف بود؛ چشمهایی خشک داشت. کسی که در نمایش، خود دشوارترین نقش را دارد. با کسی که چون من در برابر این صحنه ایستاده است و مینگرد و میگذارد، آتش میگیرد. چگونه میتوان از او توقع داشت که بیاید و بنشیند و برای ما این تأثر را تشریح کند؟ دقیقاً نقاشی کند؟ نقد تأثر بنویسد؟

چه آدمهای خاطر جمعی هستند آنها که نقد تأثر یا فیلم می نویسند! شاید هم تأثرها بقدری خشک و بی مایه و مصنوعی و ادا اطواری است که میتوان وصفش کرد، نقدش کرد. چراگریه مادری را که ناگهان تنها فرزند عزیزش را پس از گم شدن باز می یابد، یا ناگهان از دست میدهد، نمیتوان تقلید کرد؟ نمیتوان تشریح کرد؟ اما گریه های ماریش را هر کسی میتواند...؟

بالاخره، «آن لحظه»... فرامیرسد. چه تراژدی پر شکوهی!

من که همیشه بادقت و لذت شگفتی این داستان را آغاز دنبال میکردم و ظریف ترین حالات مرغ و تخم مرغ و جوجه و بعد و بعد و بعد... همه را مینگریستم و همه را در نهایت لطافت و خوبی و صمیمیت و مهربانی عجیب و زیبایی هست کننده ای می یافتم، به اینجا که میرسیدم، همه زیباییها و خوبیها و همه لذت هائی که برده

بودم درهم میریخت، محومیشد. چه سخت و آزار دهنده بود تماشای این منظره! قساوت و وحشیگری و سنگدلی مرغ مراد چار حیرتی رنج آور میکرد. نمیدانستم در برابر این حادثه چگونه باید احساس کنم؛ نمیدانستم چه حالتی باید داشته باشم؛ این مرغ ماهها است که برای من مظهر

دنیا می بوده است که آسمانش گذشت و فداکاری است، فضایش معصومیت و پاکی است و هوایش دوستی می زیبا و زلال که روح کسی را که در آن دم میزند، از آردی و حیات و گشایشی لطیف سرشار میکند، و زمینش همه وفا و استواری و باروری است ۱۰۰۰ اکنون، این پرنده مهربان و وفادار و پر صمیمیت که خود را در این کوششهای زیبایش برای آینده این جوجه، هیچ نمیدید و جوعش

و مهربانی و خوبی و لطف از او نمیتراوید. ناگهان وحشی سنگدل و دیوانه ای شده است ددمنش ترازد و خیم، وحشی تراز عقاب، بیرحم تراز شمرا بی چشم و روتراز گربه!

گوی همان پرنده سنگدل و وحشی می است که چشم های اشیل را از کاسه در آورد و خورد. گویی یکی از پرندگان اسیکس است که در جهنم ی. نانیان؛ مأمور شکنجه انسان های نند و غذایشان گوشت و پوست و چشم و گوش و بینی و لب و زبان مردم زنده است. ارب النوع کینه توزی و خشونت و بی عاطفگی است در صورت یک پرنده!

چرا این مرغ آرام و مهربان و فداکار و خوب و نوازشگر چنین ناگهان وحشی سنگدل و بدی شد؟ این باور کردنی نیست. اما چه میتوان کرد؟ من آن رامی بینم؛ اشتباه نمیکنم؛ این هست!

مگر این همان مرغ همیشه نیست که میگشت و میگشت و دانه ای می یافت و به چه شادی و شغف صمیمانه ای، با داد و فریادهای مهربانی، جوجه اش را که سرگرم بازی بود فرامیخواند و او می آمد و مرغ،

بانو کش، دانه را بر میداشت و میگذاشت و به جوجه آنرامی میداد و مرغ که خود گرسنه بود و چینه دانش به سینه اش خشکیده بود کنار میرفت و فقط نگاه میکرد و کیف میکرد و جوجه را بانگاههای مشتاقش نوازش میکرد؟ آه! چه کیفی میکرد از این ایثار! آری، ایثار! آنچه انسان از آن فقط سخن میگوید، او بدان فقط عمل میکرد. منظره عجیبی است! جوجه، به عادت همیشه، بدنبال این مرغ مهربان و فداکار میدوید و گرم

شادی و محبت و اطمینان، گرد مرغ میدوید و میپرد و میخواند. اما مرغ امروز دیوانه شده است؛ وحشی شده است، همچون شاهین، همچون گربه و وحشی، همچون کرکس خونخوار و سنگدل، جوجه را میراند. آه! چه

سخت و بیرحمانه، چنگ میزند! با چه خشمی! اگر جوجه باز هم آمد، مرغ باز و وحشیانه تراورامیزند. منقار تیزش رابه پشت گردن نازک و پهلوهایی لطیف جوجه فرو میکند و دسته ای از پرو پوست و گوشت او را به منقار میگیرد و چنان بیرحمانه میکشد که کنده میشود، جوجه را مجروح و خون آلود میکند. این که یک مادر نیست؛ یک بازشکاری است و بدتر و خشمگین تراز هر دشمنی، چنان با کینه و غیظ جوجه رامیزند و میراند و زخمی و خونی میکند که دل هر بیننده سخت دلی را بدردمی آورد، هر کسی

را وادار میکند که دلش بر حال این جوجه یسوزد و خود را در کار این جنگ خونین و بیرحمانه میان مادر و فرزند دخالت دهد، واسطه شود، نگذارد مرغ این همه جوجه را بیا زارد؛ و او را از چنگال این ظالم نجات دهد؛ مرف را کیش دهد؛ جوجه را خلاص کند... آه! چه مرغ بدجنس بیرحمی! بیچاره جوجه! بین چقدر سروپرش مجروح شده است!

من نمیتوانم توصیف کنم که در تماشای این منظره چه حالی داشتم! من که ماهها، هر روز، هر ساعت، شاهد زیباترین و خدائی ترین پیوندهای پاک و گرم میان این دو بودم، من که این مرغ را خوب میشناختم... نمیتوانستم بسادگی، قلبم را همچون دیگران که او را نمیشناختند، بگذارم که مملو نفرت و کینه آلود شود. اما طاق ت دیدار این روز و این بیرحمی را هم نداشتم. بر معصومیت نازک جوجه دلم میسوخت؛ از سنگدلی و وحشیگری مرغ پریشان میشدم، بیتاب میشدم؛ غم بر جانم چنگ میزد؛ از تأثر رویم را بر میگردداندم. نمیدانستم باید چه کنم؟ نمیدانستم باید چه قضاوتی کنم؟ نمیدانستم باید چه احساس کنم؟ چگونه باشم؟... هیچ... هیچ... هیچ...

میکوشیدم تا با هزار و یک دلیل خیالی و فرضی و علمی و...، مرغ را ترئه کنم؛ کارش را توجیه کنم؛ اما صدای ناله های جوجه، که به انتظار محبتی به او پناه میآورد و چنان وحشیانه رانده میشد و خونین و پرکنده، فرار میکرد و باز بر میگشت و به او پناه میآورد... نمیگذاشت. بر زبان نمیآوردم اما در عمق دلم کم کم، آنطور که خودم هم درست نفهمم، به مرغ دشنام میدادم. کم کم کینه و بیزاری از این همه قساوت در قلبم جوانه میزد، حتی، گاه بقدری متأثر میشدم، پریشان و بی طاقت میشدم که نه تنها از او بدم میآمد، که به خوبیها و مهربانی ها و از خود گذشتگی ها و عشق اسرار آمیز و بی شائبه او در گذشته نیز بدبین میشدم، شک میکردم که نکند آنها همه «همینجوری» بوده است؛ از روی غریزه ای مرموز بوده است، خودش نمی فهمیده اسا... اما حیفم میآمد این حرفها را درباره او که آنهمه لطف و زیبائی و دوستی و عشق به من الهام داده بود، بزبان آورم. ولی هر چه بود، دیدن این جنگ شگفت که، در آن، مهربان ترین مادر فدا کیر عالم، با قساوتی جنون آمیز، فرزندش را میزند و میراند، فرزندى را که هنوز نیازمند نواشهای گرم و صادقانه او است و به انتظاری خود را به زیر بالهای پر محبت و آرامش بخش وی میکشاند و از بیم سردی و بیمهری و خطر تنهائی و یا بودن با دیگران و بیگانگان و بیهوده ها، به دامن او که همواره در آن بانس و خویشاوندی و امید و نواختن، از دوست داشتن ها و عشق های ماورائی سیراب میشد پناه میبرد، خاطره شیرین آن همه لذت های پاک و زیبائیهای هیجان آمیزی را که از تماشای سرگذشت عشق و دوستی و پیوند میان این دو در جانم خانه کرده بود از یاد میبرد، محو میکرد...

وای! چه مرغ بیرحم و خشن و سنگدلی! چرا چنین میکند؟ نمی فهمد چه میکند؟ احساس ندارد؟ بیچاره جوجه معصوم و نازک! طفلک چه میکشد؟! این خیلی بیرحمانه است. آخر چه؟؟؟...

سالها از آن ایام میگذرد. دیگر به ده نمیروم و هرگاه هم یک دوروزی میروم، مجال تماشای این نمایش زیبا و دست داشتنی راندارم، اما، تازگی چه دردناکانه فهمیدم، آنچه را در آن ایام که آنهمه غرق تماشا و اندیشه و تأمل بودم و نفهمیدم. راز این داستان لذت بخش و شگفتی را که پایانی غم انگیز و سخت داشت این روزها خوب می فهمم و چندی است دارم می فهمم. می فهمم؟ نه، فهمیدن یک راز،

یک ابهام که اینچنین مداوم نیست. موضوعی را فهمیدن، دانستن، آگاه شدن و پی بردن که نمیتواند یک فعل استمراری باشد. یکبار به مجهولی پی میبریم و از سری آگاه میشویم و بعد باید بگوئیم: «من آن را مثلاً چهار روز پیش، دو سال پیش، عصر فلان... چهارشنبه، در اثنای یک مطالعه، یک مکاشفه، یک سفر، یک دیوار، یک درس... فهمیدم». راست است. فهمیدن های علمی و دانستنی های فلسفی چنین است. عقل اینچنین میفهمد. عقل ابزارش منطق است و منطق دو حالت بیشتر نمیداند: «میفهمم»،

«نمیفهمم» و همین ابیش ازین هم نیازی ندارد. آنچه را باید بفهمد طبیعت است، اسرار دنیا است و این هاهمه یک بعدی اند. یک معنی بیشتر ندارند. اما کار روح چنین نیست. فهمیدن در عقل، همچون روشن شدن یک لامپ الکتریکی در اتاق یا زدن یک صاعقه در فضا، یکبارگی صورت میگیرد. در یک لحظه اتاق تاریک است و در یک لحظه دیگر روشن و میانه این دو، حالتی دیگر نیست. اما فهمیدن در روح، بگونه سرزدن آفتاب از افق مشرق است. آفتاب فهمیدن از افق دور و مبهمی در روح طلوع میکند و نهر سپیده صبح یک معرفت، طلوع آفتاب یک نوع حکمت، یک نوع عرفان، دریافت و بابینائی از پس قله کوهی، در صحرای بی پایان اسرار آمیز «ولایت جان»، جاری میشود. همچون خورشیدی بریخچال ها و توده های برف های ناخود آگاهی و انجماد و سکوت میتابد و میگذارد و قطره ها کم کم جویبار و جویبارها اندک اندک، نهر و نهرها رفته رفته، دریا میشوند و آدمی را، از درون غرق میکنند. آفتاب آگاهی؛ گرمای روشن آشنائی_ همچون حلول آرام و مستمر «فردا» در جان «امشب»، و همچون ورود پنهانی و پیوسته بوی بهار که در دماغ اسفند ماه می پیچید_ پاره های سیاهی جهل و دامن های یخ گرفته زمستانی را در سرزمین روح میراند و میگذارد، و این «تغییر فصل» آغاز دارد امایی پایان است. در این دنیا، > تاب همواره در سرزدن است، بهار همواره در رسیدن و دل، مدام، در فهمیدن!

«بودا، یکبار، در صورت پرنده ای به زمین آمد و مرغان را بیم داد که این جنگل را رها کنید که بزودی آتش خواهد گرفت...».

از آن هنگام که پابه دنیای اسرار آمیز هندی نهادم و با عالم پر شگفتی مرغان آشنا شدم، این را از سر بهر امی فهمم. آفرین بر تو معین پاک و عزیز بودائی که خود را در راه ایمانت سوختی، آتش زدی و در برابر من، از دیواره قطور و نفوذناپذیر روح من به این چشم اندازی مرز پر عجایب شرق، پنجره ای گشودی و مرا ز بان مرغان آموختی و دلم از حشمت یاد تو سلیمانی شد.

من از آن «هنگامه»، همچنان راز این قساوت دلخراش و باور نکردنی این مظهر عاطفه و محبت بی شائبه^۱ خدائی رامیفهمم، بطور مداوم، شب و روز، ساعت به ساعت، از همان هنگام، همه روزها و شب ها و ساعت ها و دقیقه ها و ثانیه ها و لحظه ها همه، همچون یک خط، یک نهر پیوسته غیر قابل تفکیک و یکدستی شده اند و من با همین پیوستگی و کشش و جریان مداوم، این راز دردآور و گدازنده رامی فهمم، نه، حس میکنم. بهتر است بگویم: من سالهاست این راز پوشیده جانگداز و باور نکردنی و طاقت فرسا رامیکشم. آری، کامه اش را پیدا کردم: میکشم! من این راز را، فهمیدن مستمر و متصاعد این راز رامیکشم؛ بگذار بگویند این جمله درست نیست: «بکار نرفته است». بدرک که بکار نرفته، میدانم بکار نرفته، اما درست است. «که این شکسته بیرز دبه صدها هزار درست». ادب و علمای «قاعده»ی ما چه میفهمند؟ آنها فقط درست ها را میتوانند بفهمند، چه میدانند که چه غلطهاست که از همه درست ها درست تر است. این هم حرف شد که: «بکار نرفته؟» چرا بکار نرفته؟ برای اینکه بکارشان نمیآمده. آنها که در این وادی هانیستند. همه نیازهای روحی و حیاتی آنها را یک کتاب «لغت معنی» برآورده میکند؛ زیادشان هم هست. زبان «کليلة و دمنه» آنها را بس است. مگر از این دنیا موند تر و هوشیار تر و عمیق ترند؟ غالب کلمات همین زبان هم برایشان ثقیل است و بیش از حد نیاز! اگر نه چنین است، پس چرا کليلة و دمنه دان ها اینهمه خودشان را میگیرند؟ اینهمه «میفروشند» و مردم هم «میخرند»؟ پس چرا آن بابا که کليلة راز بر زیر گذاشته آن همه غیب دارد؟

آری، حالا دارم میفهمم. سالهاست این مجهول باور نکردنی را، این تراژدی سختی را که به جان سوهان میکشد میکشم. تراژدی چیست؟ سخت ترین و ناب ترینش فاجعه ای است که آدمی رنج برد اما هیچکس را در آن نتواند محکوم بداند. نه مرغ را، نه جوجه را، نه رستم را، نه سهراب را.

اکنون سالهاست این رازی که جانم را بدرد آورده است دارم میکشم، نه بدانگونه که یک مجهول علمی، یک مسأله ریاضی یا ادبی رامیفهمند، بدانگونه که یک اندوه را، یک بلا و مصیبت و درد را میکشند.

مصیبتی، درد و داغی که پیش از آن، تصویری هم از آن نداشته اند، بدان خونکرده اند.

چه بگویم؟ چه سنگین است این حرف! انگشتانم در زیر فشار آن خورد میشود، میشکند. چه گفتم سختی دارد! مثل جان کندن است...

ایثار را ببین! به شکوه خلقت هستی است!

اخلاص را بنگر! به زلالی ملکوت خداوند است!

که فاجعه ای ناگزیر میرسد و آن هنگامی است که «عشق با معشوق مغایر میافتند» و از این دو، یکی را باید قربانی کرد. و عشق به فرزند از این گونه است.

عشق فرزند؟ چه میگویم؟ عشق خدا به انسان نیز ازین گونه است. بگفته او پانیشاد: «مهرآوه من، آنچنان دوست میدارم که خود را قربانی تو میکنم؛ هنر خویش را قربانی تو میکنم. ایمان خویش را قربانی تو میکنم، میراث هایم را قربانی تو میکنم، مرکبم را، همه هستی ام را، گذشته ام را، حال ام را و آینده ام را قربانی تو میکنم. مهرآوه من، من چنان دوست میدارم که هر چه دارم، مهرآوه من تو را که دارم قربانی تو میکنم».

در اسلام، «خاتمیت» چنین عشقی است!

و حال احساس میکنم که این مرغ در این حال، این مرغ در این لحظات، این مرغ در این خاتمیت دشوارش چه حالی دارد؟ چه هامیکشد؟ درد ورنش چه خبرها است!

عشق، در اوج اخلاصش، به ایثار رسیده است و در اوج ایثارش، به قساوت!

وی با هر منقار خشمگینی که بر پشت و پهلوی جوجه اش میزند، پاره ای از قلب خویش را بمنقار میکند.



معبد

آفرینش در اقیانوسی از شب غرق شده بود. شب چنان بر عالم نشسته بود که گویی هیچگاه بر نخواهد خاست؛ گویی از ازل همینجا نشسته بوده است؛ هرگز نه دیروزی بوده و نه فردائی خواهد بود، و من_همچون شبی که در شبهای کوهستانهای ساکت، صحرای بخاب رفته، ویرانه های نومید، قبرستانهای عزادار و شهرهای آلوده و عفن، سرسیمه و هراسان، همه جارابی هدف پرسه زند_زندگی میکردم! رؤیای گیج و گنگ و خیال آمیزی بود. بروی همه چیز، حریری از افسانه کشیده شده بود، اما حریر سیاه بود؛ افسانه شوم بود... نمیتوانم وصف کنم؛ همه جاش بود؛ نه، همه چیز شب بود.

و من در شب حرکت میکردم. از روز سخن هامیدانستم و میگفتم. اشباه دیگر نیز، باسردهای زیبای من درستایش روز، از نهانگاههای خویش بیرون می آمدند و از عمق شب، بسوی من می شتافتند و، با چشمانی که برق حسرت و کنجکاوای از آن میتراوید، بمن خیره میشدند و، تا خوب تربشنوند،

گرداگرد مرا، تنگ، در حلقه ای از خویش میگرفتند و سرهاشان را تاروی سینه و پهلوهایی من پیش میآوردند و من دلکش ترین ترانه ها را در حسرت خورشید، در مدح روز و درستایش نور، بر آنان فرو میخواندم و آنان_همچون کودکان کنجکاو، که به افسانه ای باور نکردنی گوش فرامیدهند_در حالیکه تصویری از آنچه من میسرودم نداشتند، غرق سکوتی لذت بخش و جذبه ای خاموشی آور میشدند... و من، هر لحظه از آهنگ غم آلود سرودهایم و کلمات آشنای شعرهایم_که همه، اورادی در

آستانه موهوم معبد خورشید بود_گرم ترمیشدم؛ داغ ترمیشدم، شعله میگرفتم و میسوختم و طنین صدایم گریه آلود میشد و میگرفت و، از فشار هیجان، راه نفس بر من بسته میشد و ناگهان، همچون سایه پرنده ای گمشده که بشتاب فریادی بر میآورد و در دل شب محو میگردد، من از جمع آرام و محزون اشباحی_که زمزمه خاموش قطره های اشک را بر سیمایشان می شنیدم_بیرون می پریدم و گم میشدم و آنان نیز_همچون سایه های گریزنده خیال_از همه سو پراکنده میشدند و هر یک سردر گریبان شب فرو میبرد و ناپدید میگشت...

و ما، هر چند یک بار، اینچنین، انجمن میشدیم و سرودهای غم آهنگ من در حسرت روز، در زیر غرغه های بلند و ناپیدای شب طنین می افکند و بانگ محزون و آواره من، در این شهر غریب شب، میگشت و میخواند و میگریید و خسته میشد و گم میشد...

و من اینچنین در شب می زیستم؛ اینچنین باشب خورده بودم.

و من_که دلکش ترین سرودها را درستایش روز میساختم؛ من که هرگز خود را نگذاشتم که شب شوم؛ من که همواره خود را در شب غریب گذاشتم؛ من که زیباترین و عاشقانه ترین غزلها را برای روز میسرودم و جاذبه سرودها و جادوی غزلهای من اشباح را از هر سو بر سرم میخواند و او را گرم و معصوم دیواره ها و غرغه های

شبستان جهان رابه لرزه میآورد و اسیران شب همواره گرمای خورشید و روشنائی روز را از سر چشمه زاینده آهنگهای من مینوشیدند_ خود، هرگز، چشم براه خورشید نبودم، انتظار روز، در عمق ناپیدای روح بیقرارم، مدفون شده بود و از او، جز گوری، برجای نمانده بود؛ گوری که، در زیر ضربه های باد و باران های شبها، بازمین یکسان شده بود و چنان هموار، که از زمین قبرستان همه خواستن های دیگرم نتوان بازش شناخت و چنان بادیگر گورها در آمیخته، که نتوان بازش

یافت. لوح آن نیز شسته و شکسته و اسم و رسم و تاریخ زاد و مرگ این که در این خاک آرمیده است، چنان محو و پاک شده بود که دیگر خوانده نمیشد؛ یک حرف درست، یک کلمه خوانا بر آن نمانده بود...

و من شب آواره شب بودم و آنگاه که شب ردای سیاهش را بر همه جامیگسترده و هر جنبه ای در زیر سایه مهیب آن از هراس آرام میگرفت و جهان از وحشت شب خاموش میشد و من سنگینی و خصومت و سنگدلی شب را بر سینه روحم بسختی احساس میکردم و از اندوه بی طاقت میشدم و دلم سخت میگرفت_ در زیر سایه های موهوم دیواره های هول انگیز ویرانه ها و برج های خاموش و متروک بیراهه ها و بستر تاریک و ناپیدای رودخانه های خشک و دامنه سیاه صخره های مهیبی که از نهانگاه شی سر برداشته بودند، آوای محزون خویش را زیر لب زمزمه میکردم؛ آهسته، آنچنان که گوش های زشت شب نشنوند؛ نرم، آنچنان که آنها که در دامن شب بخوابی خوش فرو رفته اند بیدار نگردند. آوایم چنان غریب و حسرت آلود و هراسان بود که به ترانه غمگین دختری تنها میمانست که در خانه دور افتاده

خویش، در قلب باغستانی خلوت. کنار پنجره نیمه باز اطاقش نشسته است و میخواند و چشم براه کسی است که هرگز نخواهد آمد. آوای محزون و نومید من باز، همچون نوای نی افسونگری که از هرسو ماران افسون شده را از نهانگاهها بیرون کشد و بسوی خود خواند، اشباح را از کمینگاههای خویش، که از هر چشمی پنهان بود_ بیرون میآورد و همگی، بالب های خاموش و چهره های ناپیدا و سایه های لرزان، گرد من میزدند و مرا، همانند خدائی که فرشتگانش را فرا خواند، در میان میگرفتند و، چنان خاموش،

غرق ترانه های عاشقانه من در ستایش روز بودند و چنان در عمق آوای لطیف من که همچون نخستین پیام ملکوتی وحی در دل پیغمبری آمی، در جان تیره شب حلول میکرد، محو میشدند و از جذبه خلسه آمیز

آن مست و گیج میگشتند که شب را فرا مویش میکردند و بر لب های کبود من چنان خیره میماندند که من، در عمق چشمان مرطوب و غمگینشان، میدیدم که آن راهم چون لب های افق می یابند که آوای من در مدح خورشید_ همانند نخستین شعاعهای سپیده دمی که از طلوعی نزدیک خبر میدهند_ از ورای آن سرمیزند؛ و من که تماشای این چشمها را تحمل نمیتوانستم کرد، من که تاب دیدن چشمی را که در چشم من میگردند دارد، چنان پریشان میشدم که پلکهایم را از درد برهم میفشرد و همچون سایه هراسانی، در دل شب میگریختم و اشباح دیگر نیز_ همچون دسته ای از پرنده گانی که ناگهان از دل

درختی پرشاخ و برگ، به هرسو، در آسمان تیره شامگاهان پرکشند و ناپدید گردند. پراکنده میشدند و در نهانگاههای اسرارآمیز خویش پنهان میشدند و، در تنهائی افسرده خویش، ترانه هائی را که از من شنیده بودند، با آوای غربت آمیز و غمگین من، زیر لب با خویش زمزمه می کردند.

و من اینچنین شب رامیگذراندم؛ و من اینچنین پایگاهی در شب داشتم. و مرا اشباح اینچنین دوست میداشتند. و من اینچنین باشب خورده بودم؛ و من اینچنین باشب بودم و من اینچنین «بودم» و من «اینچنین» بودم...

اما هرگز شب نشده بودم. خود را همواره در شب غریب میگذاشتم و نمیگذاشتم که شب شوم.

سالها آمدند و رفتند و من همچنان در شب ماندم؛ سالهائی که روز نداشتند؛ الهائی که ماه نداشتند، سالهائی که هر سالش ۳۶۵ شب بود و شبها پیوسته؛ شبها در شبها خیمه زده؛ و خیمه گاهی بزرگ و سیاه و هول انگیز که درونش متروک بود و جز بادهای وحشت که دیوانه وار و

انتقامجو، به هر خیمه ای سر میکشیدند و گویی فراری محکومی رامی جستند. صدای پائی بر نمیخواست. آری، فراری محکومی رامی جستند؛ مرا می جستند. بادهای وحشت، شتابان و غضبناک

مرا می جستند و نمی یافتند. من در شب پنهان شده بودم؛ من به سایه های هول و غارهای انزوا و صحرای سکوت و بیشه های اندوه خزیده بودم، من به شب گریخته بودم؛ شب پناهم داده بود و من دور از چشم های بادهای خشمگین و وحشت که همواره در تعقیب من بودند، «خفته در سردی

آغوش پر آرامش یأس»، از «یقینی سیاه» برخوردار بودم؛ از «آرامشی سرد» سرشار میشدم... سرد و سیاه بود، اما... آرامش یقین بود؛ سرد سیاه بود و اما... بیتابی «انتظار» را نداشتم... سرد و سیاه بود اما «آسایشی نو مید» داشتم؛ «نومیدی یی آسوده» داشتم... سردی و سیاهی و نومیدی یوداما، یقین بود و آرامش بود و آسودگی بود و من که روحم هرگز تاب بیقراری ندارد، دلم طاقت انتظار ندارد، من که چشمان غمزده ام، همواره، چون دو کودک گم کرده مادر، سراسیمه و پریشان، بهر سو میدویم و میگردیم و آرام ندارند...

نمیتوانم به درخیره مانم، نمیتوانم بر سر راهی بنشینم. من که همواره چون کسی که مارگزیده باشد بر خود می پیچم من که همواره احساس میکنم دلم چنان بردیواره ناتوان سینه ام بخشم میکوبد که هر لحظه گوئی خواهد شکست، من که همواره بیم آن دارم که طغیان های بیباک روح دردمندم تن بی رقم را ویران نکند، ضربه های کوبنده و خطرناک آن جانور خشمگین که، از درون، بردیواره های لرزان اندامم پیایی فرو میکوبد مرا درهم نریزد، ستونهای نااستوار استخوانهایم را خرد نکند، درهم نشکند... آری، من که همواره احساس میکنم دارم از کناره های خودم لبریز میشوم، سرمیروم و می بینم و می یابم که همواره از خودم بزرگتر میرویم؛ جامه کوتاه خویشتنم، پیرهن تنگ خویشتنم، کفشم که پایم راست میزنم، مجروح میکنم؛ من که احساس میکنم گاه در خود نمی گنجم، خود را به چه بیچارگی و عجز و التماس و تلاشی

وامیدوارم که باخودم سرکنم، مداراکنم بسازم و بسیار کم به حرفم گوش میدهم، همیشه سرکشی میکنم و ناخشنودی، و همیشه در کمینگاه خود گوش خوابانده ام تا از

خویش بگریزم؛ من که خود را همچون پاره ای آتش در دست خود نگاه داشته ام! از این دست به آن دست، از آن دست به این دست و همیشه از سوزش خویش مینالم،... من که نمیدانم با خود چگونه کنار آیم؟! چگونه با خویش سامان گیرم؟! چگونه با خودم خوکنم؟! خوم بسم باشم....

آری.. اینچنین منی، اینچنین «خودم»، جز با یقین، جز با آرامش، جز با آسودگی، چگونه میتوانم بمانم؟ هر چند یقین سیاه باشد و آرامش سرد و آسودگی نومیداما، بهر حال، یقین و آرامش و آسودگی.

و من که چنین تشنه آسایشم و نیازمند آرامش و چنین نیازمند از آن سخن میگویم. نه همچون مردابی است که به آسایش و آرامش می اندیشد، نه، همچون دریای طوفان زده ای است که آرامش را میجوید، از آسودگی سخن میگوید. و این دویکی نیست؛ این دهر گزیکی نیست؛ آری! آرامش برای مرداب با آرامش برای طوفان یکی نیست؛ مرداب خاموش بادریای طوفانی یکی نیست... هیچ چیز با هیچ چیز یکی نیست. شب همه چیز را با همه چیز یکی میکند، یکی مینماید؛ شب مرابا دیگران یکی میکند، یکی مینماید؛ شب مرداب و دریا را یکی میکند، یکی مینماید، آری، این هاهمه کار شب است. بگذار شب برود؛ اگر شب برود... آه! اگر شب میرفت!... کاش شب میرفت!... اما شب نمی رود... شب هست و شب خواهد بود....

و اما اشباح مدتی است دیگر از کمینگاههای ناپیدای خویش بیرون نمی آیند؛ دیگر آوای خسته و غمگین مرانمی شنوند؛ دیگر آن عاشقانه ترین غزلها و شکوه آمیزترین سرودهایی که همچون آواز پرفرشتگان، در زیر غره بلند و موهوم این «شبستان» می تنید و انعکاس آن اشباح سودا زده و تشنه را بر بالهای خوش پرواز خیال می نشاند و تابام بلند خورشید به معراج میبرد، خاموش شده است؛ دیگر کسی درستایش روز ترانه نمیخواند؛ دیگر آن لبهای کبودی که همچون افق، پرتو پیام آور خورشید را بر چشمة

چشمهای اشباح مشتاق و خاموش می افکند، به ترنمی باز نمیشود؛ آن شاعرانه ترین کلماتی که از حلقوم دردمند و نومید من، در جلال خورشید و جلوه روز، بر سقف سیاه این «شبستان» میخورد و همچون باران نور بر میگشت و بر جان تشنه و سوخته ارواح بیقراری که در برابر من می نشستند میریخت، دیگر بر نمی آید؛ سراینده آن قصیده های بلند در مدح خورشید، سلطان روز، این سرخیل شاعران بزرگ دربار آسمان، غزل سرای شور انگیزترین عشقها به روشنائی، امام پارسای معبد زرتشت، موبد آتشگاه مذهب مهر پرستی، مغ سوخته آذربرزین مهر، سکوت کرده است و دیگر آوای غمگینش اشباح را از نهانگاهها بیرون نمیکشد، سرودش در زیر غره بلند شب نمی تند.

و اکنون خسته است! آن همه آوازه های سرشار از جلال و خلوص، گرم از عشق و آرزوی آفتاب، آن همه غزلهای بیتاب از حسرت روز، آن همه جستجوی بسیار خیال در بیدار ساختن خاطره خواب رفته روشنائی، آن همه

وراه، در برابر من، چشم براه هر قدم من و من چشم به سیاهی دوخته می رفتم و می رفتم و شب همچنان بر بالای سرم ایستاده

ودشت زیرپایم گسترده وراه،دربرابرم،چشم براه هرقدم ومن چشم به سیاهی دوخته می رفتم و
می رفتم وشب همچنان بربالای سرم ایستاده ودشت زیرپایم گسترده وراه،دربرابرم،چشم براه هرقدم
ومن چشم به سیاهی دوخته می رفتم ومی رفتم ومی رفتم ومی رفتم
وشب همچنان بربالای سرم ایستاده ودشت زیرپایم گسترده وراه،دربرابرم،چشم براه هرقدم ومن چشم به
سیاهی دوخته می رفتم ومی رفتم ومی رفتم که

ناگهان! که ناگهان _____ صفحه ۱۹۰ بازی شگفت و شلوغ و بزرگ و جالب و درهم و ورنگارنگی!!!!

چه خبر است؟! خدا یا! چه خبر شد؟! این چیست؟! این از کجاست!!

اشتباه نمیکنم؟ چرا، بیشک، بازی خیال است. آری، من دچار یک بیماری مرموز شده ام، بیشک، اما، این منظره چنان بسرعت رنگ برنگ میشود و چنان پیایی رنگها خیره کننده در چشم میزند که مجال نمیدهد بیندیشم، مهلت نمیدهد که خود را بیابم، فرصت نمیدهد که برانم چه خبر است؟ این چیست؟

مرا سخت گیج کرده است، میبھوت شدا ام،وای! چه غوغائی!

ناگهان همه چیز دگرگون شد. پردهٔ سیاه و یکدست شب هر لحظه از هزاران نقطه و بهزاران گونه و بصد هزاران رنگ میسوزد، آتش میگیرد، روزن روزن میشود..! منظره شگفتی است! هیچ چشمی تاکنون گرفتار چنین تماشائی نشده است. شب آتش گرفته است! شب دارد میسوزد! دست ناپیدائی،

در هر چشم بهم زدنی، هزاران گونه آتش به جان شب می افکند و او را به هزار گونه داغدار میکند!
 آه! حریق را ببین که در «خیمه ها» افتاده است! خیمه ها، همان خیمه های سیاه پیوسته درهمی که آن صف طولانی و هولناک را در برابرم پدید آورده بودند، همان خیمه در خیمه های زشت و مهیبی وحشت در زیر آن، از این خیمه به آن خیمه، همه جا، مرا تعقیب میکردند و بازوزه های خشمگینشان؛ همواره بدنبال این محکوم فراری میگشتند و نمی یافتند، این صفهای پیاپی خیمه ها! بیست و سه صف! هر صفی ۳۶۵ خیمه.

اُه، خیمه هادارد میسوزد، زبانه های آتش از درون خیمه هابیرون میزند؛ پرده خیمه هاپاره پاره شده است، آتش از لای روزنه های سوخته اش شعله میکشد؛ بادهای زوزه کش وحشت دست از تعقیب

من بازداشته‌اند، مرا فراموش کرده‌اند، خودسراسیمه از این زبانه‌های خشمگین تروشتابان تراش

میگیرند؛ آتش آنها را دنبال میکند، من از تماشای حریق این خیمه های سیاه و بدخاطره ای که عمری را در زیر هر یک بادهای زوزه کش و کینه توز و وحشت دادم نمیدانم چه حالی دارم؟ چه حالی باید داشته باشم؟ شادی کوچکتر از آنست که، در این حال، من آنرا احساس کنم، احساس من در این لحظه های سراسر اعجاز از بزرگترین نشاط ها، پرهیجان ترین شمع ها و بلندترین خشنودیها چنان بالاتر رفته، چنان اوج

گرفته است که عظیم ترین خوشبختی ها، به چشم، لبخندی سرد و بیمزه و کوچک می آید. چنان محو تماشای آتش گرفتن این صفهای سیاه طولانی خیمه ها شده ام که دیگر، جز «تماشا کردن»، هیچ چیز دیگری نیست؛ هیچ حال دیگری ندارم. من حریق خیمه ها را تماشا نمیکنم؛ «من اکنون تماشای حریق خیمه ها هستم»؛ تماشا شده ام. شبی بودم و اکنون دیگر شبح نیستم، اکنون دیگر تماشا میم، تماشا می شویم. دسته جمعی خیمه هایم؛ تماشا می این آتش بازی شگفت، شگفت، شگفت!!

پهنه آسمان را بازی هزاران رنگ و نور روشن کرده است. در هر لحظه، هزاران آتش رنگارنگ بر این پرده سیاه شب می افتد و میسوزاند، در هر چشم برهم زدن هزاران گل رنگارنگ و گونه گون آتش در قلب تیره شب میشکند. در هر ثانیه صدها گلوله رنگین به هوا پرتاب میشود و در زیر غره

تاریک شب، هریک به شکلی منفجر میشود و بشکلی منتشر میشود و بازی میکند و میرقص و پخش میشود و محو میگردد و بیدرنگ گلوله های دیگر و انفجارهای دیگر و انتشارهای دیگر و هریک به گونه ای، هریک به رنگی، هریک به نوری...

گاه، انفجارها و شکفتن ها و پخش شدن ها و بازی ها چنان در آسمان ازدحام میکنند و درهم میشوند و بهم می پیوندند که سراسرافق را روشن میسازند؛ آسمان ستاره باران میگردد و درخشیدن های پیاپی و بسیار و خیره کننده چنان انبوه میشوند و فشرده و گسترده که فضایی که نور میشود و آسمان روشن؛

و پرتوانوار رنگین و تشعشع های پر دامنه و تند انفجار آتشها و درخشش روشنی ها و جلوه رنگها باران نور را به زمین فرو میفرستد و زمینی را که من سالیان درازی است بر روی آن در شب را میرفته ام، روشن میسازد؛ پرتوان سایه های هولناک قله ها و صخره ها و برجها دیواره ها و قبرستانها را فرو میخورد و نیزه های لطیف صدها آذرخش زیبای این آتش بازی بزرگ بردهانه کمینگاههای اشباح پنهانی نیز فرو میبارد و پرتوان ناگهان سراسر دشت بی امیدی را که من آنرا می پیمودم و اکنون در گوشه ای از آن تماشا ایستاده ام، روشن میسازد و پرده سیاه شب را در قلب آسمان شب، دیر نمی پاید و من که همچنان نگاهم چون کودک خرد سالی در انبوه یک کارناوال عظیم و بی سروپایان و شلوغ، گم شده است. مجال آنرا که در این لحظه های فرار و رنگین، خود را از چنگ نیرومند و فریبنده تماشاها کنم و به زمین آورم نمی یابم، یکی از این لحظه های سراسیمه بدستم نمیآید تا برای نخستین بار، زمین را و رنگ طبیعت و اشیاء و کوهها و درختها و سنگها را و بسیار چیزها را که جز در شب ندیده ام، بروشنائی، ببینم.

آتش بازی بزرگ همچنان ادامه دارد؛ رنگها و نورها و آتش ها و فریاد انفجارها و نور باران ها و درخشش ها و شکفتن ها و خاموش و روشن شدن ها و سکوت ها و فغان ها و بازیهای شگفت و نمایشهای خیره کننده آن. همچون دختر بچه روستائی کنجکاو که برای نخستین بار تماشا می آتش بازی نشسته است و سراپاد و چشم خیره

شده است و یک دهان باز، وساعتها جنب نمیخورد و پلک نمیزند و نفس را در سینه نگاه داشته_مرا گنج، مبهوت، شگفت زده و محو کرده است...

چه صحنه جادوئی پر اعجابی است!

اما، من خسته ام، زندگی طولانی در شب چشمان مرا چنان به تاریکی خود داده است که برقه‌های تند و بازیهای شلوغ و نورهای خیره کننده این آتش بازی آنرا ساخت آزار میدهد. گاه چشم را که از تماشای آن بی طاقت میشویم بندم اما، چند لحظه ای بیش، طاقت نمیتوانم آورد که باز احساس میکنم همه جاشب شده است و جز سیاهی، دیگر هیچ نمی بینم. چشم را با شوق و هراس می‌گشایم و به این منظره شگفت در سینه آسمان خیره میشوم اما، تحمل آن باز برایم دشوار میگردد. تماشای غزیری است. نمیتوانم ببینم؛ نمیتوانم نبینم. دلم از دیدار این نمایش بزرگ لبریز شوق میشود اما روحم در برابر این همه نا آرامی و انفجار و عصیان های پیای و سردرگم آزرده است. نمایشی است از صدها و هزارها و صدها هزار عصیان و سرکشی گلوله های نور که بهو امیپرد و ناگهان هریک_بگونه ای که پیش بینی نمیتوان کرد و خود را برای دیدار آن فراهم نمیتوان ساخت_منفجر میشود و در فضا پخش میگردد و روح من که تنها در برابر تسلیم، آرام میگیرد، در برابر این نمایش، سخت آشفته ورنجور میشود، و از تماشا تسلیم،

آرام نمیکند. یقین، آرامش و آسودگی، هر چند سیاه و سرد و نومید، و از تلاطمهای نور باران و طغیانهای گرم و بیتابی های پراید، تسلیت بخش تراست، تسکین ده تراست. چرا چنینم؟ چرا از تماشای رقص های جادویی آتش و نور میهراسم؟ چرا از دیدار هر طغیانی، هر سرکشی و جستن، در برابر خویش، آشفته میشوم؟

فیزیکدان هائی که به خلاً معتقد نیستند میگویند: «حرکت هر مژه ای در حرکات سیارات آسمان اثر میگذارد»! شاید این سخن را مبالغه آمیز احساس کنید؛ اما من میگویم که در «طبیعت» چنین است، ولی در «انسان»، همبستگی پدیده ها از این بسیار بیشتر و ظریف تر و اثر پذیر تراست. آن که میگوید: «اجداد پیشین ما، در آن دوران که هنوز با دیگر میمون ها در جنگل میزیستند، ترسی که گاهی از پیش آمدن خطری خورده اند و لرزه ای که از گذر سایه هولی در خم کوهی یا در پس درختی بر اندامشان

افتاده است، امروز اواجش را بر کرانه قلبمان، سایه اش را بر چهره روحمان، سوزشش را در عمق پنهانی وجدانمان داریم و میتوانیم حس کنیم»، چنین حقیقتی را گفته است.

من فرزندان سرزمین و خاندانی از مردم این سرزمینم. درختی که در جهنم کویر روئیده ایت. خانواده ام، حلقه پیوند دوزنجیر: فتودال یسم و علم، بوده است. من با فتودال یسم دشمنم، اما هرگاه این گدایان پلید و چهارپولی «خرده بورژوازی» را در شهرها می بینم که دینشان اچال دکانشان است و خدایشان «دخل» شان و صد و بیست و چهار هزار پیغمبرشان اسکناس ائمه شان پول خورده و ترازوی عدل و حسابشان چتکه اوزن و شوهر و بچه هاشان بدقت، سر سفره، می‌شمارند که: «پیار سال فلانی رامه دعوت کرده

بودیم بیست و هفت لقمه برداشت تا امسال ببینم چند لقمه بر میدارد؟... و حساب دارند که شانزده جنس فتیله لامپا وجود دارد و هر جنسی را، بسته به درجه بالا کشیدن آن و شکلی که شعله لامپا در هر درجه ای بخود میگیرد، نامی میگذارند: موشی، شمعی، زبانه ای، هلالی، گردسوز، چتری، تاجی....

حالم دارد بهم میخورد.

در دوران فتودالی، حیمت و بزرگمنشی و گذشت های عجیبی که در دماغ موشی خرده بورژوازی نمیگنجد و سخاوتهای که خبرش چشم های خرده بورژوای شهری را چپ میکند؛ غیرت های مردانه و تعصب های حماسی و بیباکی و شجاعت... جزء صفات عادی انسان است، همه دارند، بیش و یا کم.

در شهر است و زندگی بورژوایی است که با پرداخت مبلغی پول، بسادگی «رضایت» میدهند! و از «تعقیب پرونده» صرف نظر میکنند، دشمن هر که باشد و دشمنی هر چه، هر چه کینه شان عمیق تر، قیمت رضایت دادن بالاتر. اما در آنجا بسادگی از هستی و جان خود میگذرند تا از دشمن انتقام گیرند؛ دشمن یک راه بیشتر ندارد و آن پناه بردن به خانه دشمن خویش است. در این صورت، قاتل پدر را بسادگی می بخشند و از او چون مهمان عزیزی پذیرائی میکنند. یک لاک سبیل خان از هزار خروار سند و سفته و چک و امضاء و تعهد و ضمانت رسمی و محض و دفتر که همگی از میزان اصالت و صداقت و استحکام اخلاقی بورژوا حاکمیت میکنند_ قابل اعتماد تر و خدشه ناپذیر تر است.

دنای افکار خرده بورژوارانگاه کنید: آن وقت ها که به حمام میرفتند، تا وقتی تنشان خیس بخورد، سرشان وزیر گلوشان را می تراشیدند. دلاک اصلاح میکرد تا پول سلمانی ندهند و با سه شاهی از سروا شود و هم «می تراشید» تا دیر تر بلند شود. یکی از متفکران نابغه دنیای بورژوازی در حمام به رفقایش نصیحت میکند که شمال اول وارد میشوید سرتان را تراشید، آخر وقت که میخواهید بیرون آید بتراشید. این جور، «هر نوزده حمام یک سرفرق میکند»!

بهر حال، آنها که در خلوت عظیم انزواشان و در جهان بی مرز استغناشان طبیعت را خانه پست و آلوده و محقری میدیده اند و آن عشق بزرگ پرنده روحشان را عمری در ابدیت آن سوی این جهان، به پرواز میآورده است، یا آنها که بر پشت اسبهای مغرورشان دشتهای پهناوری را که نگاه در آن گم میشود و کوهستان های بلند و پر صلابتی را که کلاه از سر بیننده میافتد، میتاخته اند و میبایده اند و همیشه افق های دور را در پیش نگاه ویش داشته اند، با آنها که جولانگاهشان پشت میز اداره یا پاچال دکان است و منزلگاهشان یک خانه نقلی موزائیکی و شهرشان هیچ جز دیوار و دیوار و آنها که از سینه سرسبز صحرا، نان میخورند و اینها که چشمشان به صندوق حسابداری است یا جعبه «دخل»،

آن‌ها که سالشان به دوماه تقسیم میشود و این‌ها که روزشان به بیست و چهار ساعت، آن‌ها که شیشکی از گله یا آهوئی از صحرارابه زمین میزنند و کباب میکنند و پنجه در سینه یک گوسفند یا شکار درست فرو میزنند و آن‌ها که صد و پنجاه گرم کالیاس یا دوسیر و نیم گوشت میگیرند و قدیمی هاشان آنرا آبگوشت میکنند و متجدد هاشان ژیکو و راگو و بقیه اش همه قاشق است و چنگال و کلینکس و پیشدستی و گل کاغذی و ادا و اطوارهای بیخرج و لبخندهای دیل کارنگی! باهم فرق بسیار دارند. بهر حال، دنیا را یک جور نمی بینند. داشتیم چه میگفتم؟

راستی چرا از چشم در نور تند میهراسم؟ چرا از دیدار طغیان، از هر جستن و هر سر بر کشیدنی در برابر خویش آشفته میشوم؟

من یک دهاتی ام، روئیده کویر: آنجا که همه چیز، حتی طبیعت، در برابر نگاه آدمی، آرام و خاموش و گسترده است. هر سرکشی یی مرا تحقیر میکند. چرا از نور تند و رقص جادویی آتش و روشنایی خیره کننده میهراسم؟ چشمانم رامیزند؟ میدانم؛ یک عمر زندان، روئیدن در سلول، زندگی در تنگنا و تاریکی، چشم های مرا به ظلمت خود داده است.

آلخین، قهرمان بزرگ شطرنج جهان، در سالن های بزرگ مسابقه، با چهل نفر در یک حال بازی میکرد. باشگفتی میدیدند که وقتی در سالن قدم میزد و از کنار چهل دستگاه شطرنج میگذرد، در یک جهت شش قدم بیشتر بر نمیگردد. به گام هفتم که میرسد بر میگردد و بابه جهتی دیگر، راست یا چپ، می پیچد! آلخین سالها زندانی بوده است، سلول زندان وی اطاقی بوده شش قدم در شش قدم! دلهره هایی که اجداد ما در اعماق جنگلها داشته اند امروز در جان ما خانه دارد. بیست و پنج قرن عمر، مرا چنان ساخته است که شش گام بیشتر نمیتوانم برداشتم. بیست و پنج قرن عمر، چشمان مرا به تاریکی خود داده است. بیست و پنج قرن عمر... چه بگویم؟ این جمله را چگونه پایان برم؟

هر طغیانی، هر سرکشی یی، هر فرازی، تسلیم. سرکوفتگی و نشیب، نشیب و سرکوفتگی و تسلیم را فرایاد من میآورد و هر جهشی، هر عصیانی، هر چه سایه تفوقی را بر روح من میافکند، پتکی است که باز این تاریخ بر فرقم فرو میگوید؛ نور ظلمت هارا، نجات اسارت هارا، طلوع آینده گذشته هارا، رهایی تنگنا را و... سرکشی و التهاب و آشفتگی، تسلیم را و سکون را و نظم را در من بیدار میکند.

این تونل تنگ و تریک و درازی که بیست و پنج هزار فرسنگ کشش دارد و من، و جب به جب، گام به گام آن را میشناسم، گذشته ام، زیسته ام، تحمل کرده ام، همه را در درون خود دارم. از هر چه در این زندگی، مرا بیاد این همه خاطره های رنج آمیز آورد میگریزم. بیش از همه، تسلیم، بیش از همه تحقیر، بیش از همه، سکوت هام را میآزارند.

تداعی ها، تداعی ها، تداعی ها!

یک روستایی مغرور، فرزند کوه و صحرا و آسمان، جگن سرسخت و بی نیاز کویر و این کوله بارسنگین بیست و پنج خرواری تسلیم!

من از هر چه این کوله بار را به رخم کشد، سنگین ترش کند، هراسانم. دنیای زیبائی هارا نیز من، با این خون ایت، با این چشم است که می نگرم.

من از ابرخوشم نیاید، از باران خوشم میآید؛ از جستن های شتابان فواره خوشم نمیآید، از آن هنگام که قامتش را برای بازگشتن خم میکند خوشم میآید؛ از انفجار شلوغ و تند پرواز ناگهانی کبوترانی که _سحرگاه، در آشیانشان رامیگشایم و بشتاب بیرون میپروند و خود را دیوانه وار بر سر و صورت من میزنند و بهو امیگریزند خوشم نمی آید؛ از آن هنگام خوشم میآید که با اشاره نر می که از زمین میکنم، کبوتران من در اوج آسمان، بالهایشان را باز نگه میدارند و سینه برنسیم می نهند و _چنانکه گوئی به گردابی ناپیداد افتاده اند که آرام و نرم چرخ میخورد _ خود را، با آغوش های مهربانشان که بر روی من گشوده اند،

به بام خانه من نزدیک میکنند و لحظه ای بعد، همگی در برابرم به گرم ترین و آسمانی ترین سرودهای خویش مرامینوازند.

من ارنمک میوه و دوغ آب علی و کوکاو لیموناد، که همچون دیگر «شخصیت های گازدار» تاسرش را باز میکنی، ذرات بیشمار آن بر سر و چشم پشنگ میشوند و تابه لیوان میریزی جوش میکنند و دل آدم را از اینکه الآن سرمیروند و میریزند میلرزاند و در آخر که از جوش و خروش افتادند (که غالباً هم زود گازشان در میرود) لیوان را نیمه خالی میکنند، خوشن نمی آید. دوست دارم بقول ژید _ «در لیوان بلورین باریک و بلند و ظریف پامپانی _ که از نارکی در زیر انگشتانم لمس نمیشود _ آب سرد و گوارای سبز بنوشم، شیر گرم بیاشامم.

میخ. اهم همه چیز از بلندی نگاه کنم، نه از پستی؛ از ته دره، عمقچاه، کف خیابان، تماشای قله، تماشای آسمان و تماشای شهر را دوست ندارم. دوست دارم شهر را از فراز مناره ای، قله مغرور بلند را از فراز آسمان بینم، و شاید از همین رواست که غروب هارا بیشتر از طلوع ها و آبشار هارا بیشتر از فواره ها و گیسوان خوش تواضعی را که، با شرم زیبائی، سر خود را بر کف شانه هامیسانند و خود را بیازی رها کرده اند، بیشتر از گیسوانی دوست دارم

که همچون یک مشت _____ صفحه ۱۹۸ کرده، بر پشت و بالای سر، همچون یک بقچه موی بز مرده _ که برای فروش، یا ماندن نمد، بر روی هم انباشته اند _ بچشم «میخورد»، و مثل اینست که _____ صفحه ۱۹۸ رامچاله کرده باشند و با چسب و سنجاق و میخ و سیخ جمعش کرده باشند و روی

سرکسی آن را بسته باشند؛ بی حرکت، بی موج، بی بازی؛ نسیم می آید و آن تکه موی متوفای _____ صفحه ۱۹۸ بسته های که داخل شکمش را باز بچند سیرموی حیوان دیگری پر کرده اند، جنب نمیخورد! بالرزه ها و تکان ها و تلاطم ها و تپیدن های سرواندام و روح و قلب «آدم» هما و نیست؛ هیچ چیز را حس نمیکند، اصلاً یک مشت موی مرده است و

همینجور، بیخودی، آن بالا افتاده و یا ز پشت سر کله کشیده و مثل اینکه دارد به چشم های بیننده فحش میدهد...

آه که چه زیبا است مصب رودهای بزرگ! این معادگاه عزیز دو «خویشاوند»، (آنجا که رودی غضبناک و کف بر لب و طغیانی که ارحصارهای سنگی و عبوس خویش در سینه کوهستانی ساکت و همیشه زمستان و دور سر از یر میشود، و همچون پلنگی تیر خورده، خشمگین می گردد و می جوشد و می زند و می نالد و پا بر سنگ می کوبد و سربه صخره هامی زند و چون زنجیر، حلقه حلقه در هم میشود و فریاد می کشد و می ردد و می شکند و می رود و تاب دینجامی رسد، تاملی بیند که دریای بزرگ و عمیق و پاک، سراپا آغوش شده است و باز، و بر سر راهش آرام و گسترده و چشم براه و نیز مند و مهربان می آید و در زیر نقاب و قاردریائی خویش،

بالتها و دشواری بسوی اودامن می کشد، خاموش میشود، آرام میشود، طغیانهایش را یکباره فرو می خورد، کف های خشم و خار و خاشاکهای بسیاری را که بر چهره داشت، کنار می زند و با چهره ای لبخند

توفیق و آرامش رسیدن به سر منزل دوست، آنرا بازور روشن کرده است، ساکت و خشنود و مهربان پیش می آید و، بخاطر دریا، بخاطر آنکه دریا آزرده نشود، بخاطر آنکه ناگهان از بلندی، با فشار و خشونت و تند، خود را بر سینه دریا نریزد و چهره مهربان و سینه مشتاق این دریای پیری که شب ها و روزهای عمر را، بر سر راهش آغوش گشوده است، چین نخورد، آسیب نبیند، رود از تنگنای بستر خویش که او را در خود میفشرد بیرون می آید و در سطح بازتری که، هر چه به دریا نزدیکتر میشود، پهن

تر می گردد. خود را می گستراند و آهسته و آرام و ساکت و سرشار از مهربانی لطیف و لبریز از اطمینان بسوی دریا پیش می آید و دریا که رود کف آلوده خشمگین عصیانی شتابنده را در آستانه خویش، چنین نرم و خاموش شده از تسلیم، می بیند. بپاس این همه مهر و از شوق این همه زیبائی، لبهای پارسای خویش را، از لبه ساحل، بسوی وی پیش می آورد و بدینگونه این صحابی خوب و زیبا و عزیز خویش را پیشواز میکند و رود نیز که اکنون در سطح دریا فرو آمده و در کنار دریا، دستهارا پهن بر زمین و سینه رانرم بر ساحل نهاده است به رامی و خوبی و آرامی، چشم هارا از نشئه تسلیم فرو بسته و سرپیش آورده

و پیشانی خویش را به لبهای مهربان و منتظر دریا می سپارد و، در اینجا که اندکی از ساحل پیش تراست، دریا گمشده عزیزش را در کنار می کشد و او را، بادلی که از شادی باز یافتن فرزند می لرزد، بسوی خود، به قلب عمیق و تنهای خود، «باز می گرداند» و سپس همه چیز آرام می گیرد و ثنویت پایان می یابد و وحدت وجود، در چشم خورشیدی که همواره در آرزوی آن بوده است که بر روی این زمین آرامش تو حید را بچش خویش ببیند، حقیقت می یابد و یقینی که پس از هر «حلول»، هر «تیل» و هر «یافتن» و هر «وصالی» پدید می آید، بر عرصه دریا پدیدار می گردد. که رود خویشاوند

راستین دریا است و پیش ازین، در قلب دریا، در ذات دریاخانه داشت و این خورشید جهنمی کویر بود که در سیمای فریبنده آفتاب، خود را بر دریا عرضه کرد و در آنکه تشنه بیتاب آفتاب است، از آغوش پدر، از بستر همسر، از قلب پیامبرش، بهشتش، از جان دریا بدر کشید و تندهای رهگذری که از دور دست های بیگانه ای میآمدند، سپرد و این کاروانیان بددل هرزه گرد عزیز یعقوب دریا را به سرزمین های غریب بردند و به کوههای سنگدل بیگانه فروختند و آنجا، در آن «سنگستان»، به صخره های سنگی عبوس بستند و در کفن سپید برفش پوشاندند و در دخمه های یخین سردش دفن کردند و بادهای برف آمیز را که در

وزیدن های بیرحمانه شان، همچون دم شمشیر، پوست را بر چهره و اندام میبرد بر سرش گماشتند و حصارهای سنگی کوهها را و برجهای پرهول و استوار قله ها را بر گردش کشیدند تا گرمای مهربان آفتاب و پرتو امید بخش شمس به خلوت سرد و منجمدش راه نیابد و پیام بهار، همراه پیکهای نواز شگرو خیال انگیز نسیم، بر او گذر نکند و همچون پرومته، دژ خیمان غربت و تنهایی و فراموشی را همدمش ساختند و کرکس جگر خوار را همخانه اش کردند. و چنین است که علیرغم اراده زئوس (که بر جایش شمس، به غضب، تکیه زده است) و برخلاف همه خدایان جبون یا چاپلوس، تنها «دختران! کئانوس»^۱ بودند که بسراغ این تنهای بزرگ، زندانی پاکباز قله های کوهستان، پرومته، رفتند و او را به پیغام همدردی همه رودها نواختند و امیدش دادند.

چرا، از میان همه خدایان، دختران اکئانوس؟! پیدا است، چه، این دختر زیبا و زلال اکئانوس است که سرنوشتی همانند پرومته در زنجیر دارد.

هر کول، در آن لحظه که از فراز کوهستان قفقاز میگذشت، کرکس را به تیرزد و پرومته را از زنجیر تنهایی و اسارت و غربت عبوس و بیکیس در سرزمین بیرحم سکاها، رهائی داد و اینجا، سرانگشتان زرین و نوازش های گرم دسته های آفتاب است_ «این دل سوخته شیدا» ی آسمان_ که بر او طلوع میکند و بندهای زمستانی را از دست و پای دختر اکئانوس میگشاید و او، در زیر نوازش های عاشقانه آفتاب، زندان سنگین انجمادش را رها میکند و از دل کوهستان سرمیزند و دره ها را سرازیر میشود و دشت را هموار میگذرد و، سرشار از عصیان و خشم و شوق فریاد و بیتابی های مستانه، خود را به دریایش، وطنش، دامنش، سرمنزل نخستین و آخرینش: اکئانوس، میرساند. و از این است که همه دختران اکئانوس را بر پشت زمین می بینم که دیوانه وار، بسوی اقیانوس، بسوی دریا، میشتابند، میگریزند. هرگز رودی بسوی کوهستان باز نمیگردد؛ که برای دختر اکئانوس، از اقیانوس بسوی کوهستان، بازگشت محال است.

در اینجا است که دیگر نه رود از شکست تسلیم نگران است و نه دریا از ضعف نیاز هراسان، چه، رود که زمستان سیاه را در کوهستانهای بی فریاد و بیرحم، سربد امان سنگ، سنگ بیدرد و سنگین و سرد، گذرانده بود، و در تنهایی سرد و نومید خویش، در سکوت منجمد گشته بود و_ جز بادهای وحشی وحشت که بیهوده دیوانه

وارمیگذشتند و آرامش سپید و ابر میآشفتنند_ کسی رابه خلوت پهراس و یخ بسته آوراه نبود و اکنون که در زیر نوازشهای گرم و عزیز آفتاب اسفندی، انجماد ساکت و سردش درهم شکسته و ذوب شده و خاموشی گنگش در سراسیمه کوهستان، آنجا که منزلگاه عزلت اندوهگین زمستانش بود، به

زمزمه های دلکش رؤیاهای دریائی و خیالهای آبی و آرزوهای سبز آینده زبان گشوده است و بیتابی ها و پیچ و تاب ها و خشم و فغانهای راه درازش تا دریا پایان گرفته و اکنون در قلب دریا آرام و باروح دریا در آمیخته و دریا شده است و دریای دریا شده است و «دریا را حس کرده است» و دریا را «حس» کرده است، همچنان که حلاج خدا را حس کرد و سلمان محمد را و آن بیمار سوئدی یونگ را و یونگ بیمار را و ...

آری، اکنون دیگر این رود «دراز آهنگ و پیچان و زمین کن»_ که قلب دریا را مال مال خویش کرده است_ دیگر نه زمستان گذشته را و انجماد سرد و ساکتش را و ایدامی آورد و از بیم بازگشت موهوم خویش به تنهایی خاموش کوهستان زمستان زده اش بیهوده هراسناک است و نه این ساکن بلندترین دامنه ها و قله ها و شکافته های کوهستان عظیم دوردست، از این که بر ساحل دریا به تسلیم پهن گسترده و طغیان ها و سرکشی های تند و مغرورش را در برابر دریافرو خورد و در آنگاه که دریایش رامی بیند کعبه، باچه دشواری و اشتیاق، از کنار ه سخت و تیره ساحل_ این مرز جغرافیائی و طبیعی و دقیقی که دریا و خشکی را مشخص میکند و دریا را با خط دور و دراز و کج و معوجی محصور میسازد_ گذر میکند و در راه ساکت و آرام شده است و با گامهای آهسته تریسوی او پیش میآید، استقبال مینماید و بگفته شاندل ☆

لبه های رابرای بوسه بر پیشانی عزیز از راه رسیده اش، پیش آورده است. در این هنگام از تسلیم، تسلیمی که نرم ترین موج عصیانی آنرا آشفته نسازد، بیم ندارد، چه، رود شکوه شکست در دریا را میداند، رودی که از عمق کوهستانهای دوردست و از فراز قله بلند زمستانی خویش_ بانسیمی که از جانب دریای و زید و پیام دریا را و امانت دریا را بر کوهها صخره ها و صحراها و درودشت عرضه میکرد_ بوی دریا را شنید و پیام دریا را_ که کوهها برنگرفتند و صخره ها برنگرفتند و دشتها برنگرفتند_ تنها او برگرفت، و ذوب شد و در آتش آفتاب گداخته شد و در هوای دریا بشتاب از کوه سرازیر گشت و بسوی دریا خروشان و خشمگین و بیقرار و کف بر لب و «پای درزن جیر»، شتافت و تا از پیچ و خم کوهستان بدرآمد و از پس تپه ها و کمینگاه دره ها، قدم به دشت گذاشت و چشم به دشت باز و هموار گشود از راه دور که پیش از او آنجا چشمهای سیاه هیچ سنگی نمیتوانست دید و ندیده بود و نمی دید، چشمهای زلال رود دریا را دید و شتاب بیشتر کرد و التهاب بیشتر کرد و جوش و خروش بیشتر کرد و خشم و فریاد بیشتر کرد و پیشتر آمد و ناگهان! دریا را شناخت و آنجا که چشم هیچ

درختی و چشم هیچ کشتزاری و چشم هیچ خزنده ای و درنده ای و پرند ای دریا را شناخته بود، چشمهای رود شناخت و درست شناخت و چه خوب شناخت و در میان هیاهوی غرش دریا، سکوت دریا را که هیچ گوش

نشیده بود شنید و جزا که سکوت رامیشنود؟ چرا که میدانست که دریا_ که همواره میگرد_ ساکت است و سکوتش اندوهبار و سنگین است؟ و از خلال انبوه ماهیها و کشتیها و مرغان و شناگران و دزدان دریائی و قاچاقچیان و قایقرانان و غواصان صدف و مروارید و جویندگان نمک و صیادان ماهی و شاعران دریا و دوست و لجن خواران و سگان و خوکان آبی و دیگران و دیگران که دریا را از درون و برون در خود گرفته اند و بخود مشغول داشته اند، چشمان زلال او تنهائی دریا را شناخت و جز چشمان رود چه کسی میتواند دید و دیده بود و می دید که دریاتنها است؟ جزا که دریا را تنها می بیند؟ جزا که تنهائی دریا را میتواند دید؟ و او دید و او چه خوب دید و درست دید و در زیر تواضع شگفت دریا، که با همه عمق و پهنای و بزرگی، خود را چنان افکنده است و از غایت فروتنی چنان است مه خود را از هر درختی و هر تکه سنگی و بوته خاری و هر جانوری و هر پشته خاکی سربه زیر تر و فروتر میگیرد و چنان است که سطح دریا را در مقیاس بلندی ها «صفر» می شمارند و هر چیز و چیزکی را بدان می سنجند و حتی بانهایت وقاحت میگویند: مثلاً این مستراح از سطح دریا هزار و هفتصد متر ارتفاع دارد! درائی که هر چیز و چیزک و هر کس و کسک را که در برابر خود می بیند خود را تا پایه آن یا زیر انگشتان پای او پائین میکشد و در برابر ارتفاعی_ ولو ارتفاع قامت یک «خارخسک» یا «خر خدا» باشد_ باز خود را «صفر» میگیرد، نگاه آبی رود غرور بی اندازه اش را دید و چه خوب دید و درست دید و جزا «بلندی» دریا را که میتواند دید و که دیده بود و که می بیند؟ و در میان انبوه قدرتها و پیروزیها و موفقیتهای دریا_ که چشم های خاکشناس و سنگ شناس را خیره میدارد و دریا را بی شکست و نیرومند و خوشبخت و سیراب و بی نیاز و غنی می پندارند و سخت بر آنند که دریانه با فرو افتادن مهیب ترین صخره ها می شکند و نه در زیر ضربه های برنده ترین شمشیرها بریده میگرد و نه با خشمناک ترین مشت ها از هم میگسلند و نه در زیر خروارها آتش مذاب و شعله و رمخوف ترین آتش فشانها میسوزد و نه با مرگ میلیونها ماهی و نهنگ و تمساح و مار و سگ و اسب آبی و میلیاردها جانوران کوچک و بزرگی که هر سال در درون او می زایند و می میرند و میگرد و نه با خروارها گل ولای های رنگارنگی که هر روز از عالم خارج، از همه سو بر او می ریزند و دامانش را ناامال آن میکنند و اندکی میآید و رنگ می گرداند و همواره، هر فصل و هر سال، سرشار از سلامت و عافیت و قدرت و پیروزی، میخندد و میگرد و موج میزند و خود سرچشمه حیات و خرمی است و روزی رسان جنگلها و کشتزارها و چمنزارها و سیراب کن کویرهای تشنه است و کشتی های بزرگ را از این سو بدان سو رهبری میکند و آسمان را در نفس خویش فرو میپوشد و چشمه سوزان خورشید جهنمی را در اخم تند و تیره خود فرو میگرد و نه تنها در زمین میگرد که در آسمان نیز لبخندش صاعقه است و خشمش تند و چترش آفتاب و نوازشش باران و بادها پیک اویند و خورشید از او بر میآید و در او فرو می رود و ماه چهره اش را مینواز و دو ستارگان در او شستشو میکنند و تشنگی زمین و آسمان را او سیراب میکنند و....

و چشمهای رود، از میان انبوه این موفقیت‌های چشمگیر، شکست اوراپیدا کرد و دیدوچه خوب دید و درست دید و جزا که میتواند شکست دربارا ببیند و جزا که شکست دربارا دیده و می بیند؟؟ چه کسی؟؟

☆ ☆ ☆

عیسی مسیح بر راهی میگذشت؛ نابینائی که از درد «نادیدن» میسوخت، بردامنش چنگ زد و مهاجم و گدازان از دل فریاد میکشید و میگریست و ضربه میزد و در هان میگرد. عیسی، دستش را گرفت و برپایش داشت و گفت: «نیروی ایمانت تو را شفا داد» ☆.

«نیایش، اگر بصورت تهاجمی و مصرانه و مستمر انجام گیرد به اجابت میرسد» ☆.

آنگاه که «تقدیر» نیست و از «تدبیر» نیز کاری ساخته نیست، «خواستن» _ اگر با تمام وجود، بابسیج همه اندام ها و نیروهای روح و با قدرتی که در «صمیمیت» هست، تجلی کند، اگر همه هستیمان را یک «خواستن» کنیم، یک خواستن مطلق شویم، و اگر با هجوم ها و حمله های صادقانه و سرشار از یقین و امید و ایمان، «بخوایم» _ پاسخ خویش را خواهیم گرفت.

ایمان نیرومند «میآفریند»، هر دو فرو بسته ای که کلیدش دردست ما نیست، که با سرانگشت مهارت، حيله، تدبیر و نبوغ باز شدنی نیست، با حمله تند و سرسختانه خواستنی که، از قدرت اعجاز گر یقین و عشق و اخلاص، حالت تهاجمی آمرانه گرفته باشد، فرو می شکند. «وقتی عشق فرمان میدهد، «محال» سر تسلیم فرو میآورد» ☆

جادو و پراز شگفتی رقص ها و طغیان ها و انفجارهای نور باران آتش بازی _ که پهنه آسمان را تا دور دست افق های برابر، در رنگ ها و نورهای خیره کننده اش غرق کرده بود _ جان آرام جوی مرا آشفته می ساخت؛ چشمهای خو کرده به تاریکی مرا میزد. نمیتوانستم ببینم، هیجان ها و دلهره های بی امان روح ستم دیده ام را بازی می گرفت؛ نمیتوانستم ببینم، سیاهی همه جا را در خود می بلعید، باز همه چیز شب میشد... همه جاسب میشد...

به نیروی عشقی که، در نهان، به خدا داشتیم و به قدرت پارسائی ها که در خلوت خویش ورزیده ام و به اعجاز ایمانم به نور، بر سر این قیامت انفجارهای بی امان فریاد زدم: آرام! با تازیانه یقین بر سر و روی امواج عصیانی این دریای طوفان زده چندان نواختم که از درد و داغ اشک آمیزی که در التماس های آمرانه ام یافتم، یقین کردم که طوفان این قیامت آتش و رنگ و نور فرو خواهد نشست و این انفجارهای دیوانه فرو خواهد خفت و چنین شد. شبم روز شد. «نار» م «نیروانا». حریق نمرودی بر من گلستان ابراهیمی گشت. هر گلوله آتشی گل سرخی!

رنگ ها و نورهای خیره کننده، به اعجازی که از نیایش های مهاجم و آمرانه من سرمیزد، آرام بهم پیوستند؛ و پرتوی رام و نرم و نوازشگر، به رنگ سپیده صبح، پدید آورده اند. بر لبان عبوس و تیره افق، لبخندی از نور شکفت و از ستیغ کوهستان شرق، آفتابی که سالها پیش در دریای مغرب فرونشسته بود، برخاست و پاره

های هراسان شب های شب اندر شب رابه دوردست ها راندوبر «حرا»ی جاهلیت سیاه من، برقلب «امی» من، پرتوسبزالهامی فروتابید وجاده ای از نور، همچون کهکشان، در برابر من، از من تاصبحگاه، برپهنه کوپر کشیده شد.

لحظه ای درنگ کردم؛ لحظه ای که پانزده سال طول کشید. مسحور این اعجازهای شگفت! حالتی همانند هراس و تردید و اشتیاق پیامبر. در نخستین صاعقه ای که وحی بر جانش زد. پانزده سال بیشتر درنگ نکردم که «ارهاضات» ☆ بسیار و «بشارات» ☆ بیشمار پیامبر پیشین این دین، روح مرا پذیرای این «ظهور»، دل مرا آشنای این «بعثت» ساخته بود.

پس از پانزده سال درنگ در حریق، به راه افتادم. جاده نور را پیش گرفتم؛ این «تائو»یی که به آن «نیروانا» می‌پیوست. هجرت آغاز شد!

آفتاب بر بالای سرم ایستاده و دشت زیرپایم گسترده و راه در برابرم، چشم براه هر قدمم، و من چشم درروشنائی دوخته و میرفتم و میرفتم و آفتاب بر بالای سرم ایستاده و دشت زیرپایم گسترده و راه در برابرم، چشم براه هر قدمم، و من چشم درروشنائی دوخته و میرفتم و میرفتم و آفتاب بر بالای سرم ایستاده و دشت زیرپایم گسترده و راه در برابرم، چشم براه هر قدمم، و من چشم درروشنائی دوخته و میرفتم و میرفتم که ناگهان! ناگهان! در برابرم، معبدی!!

نه معبدوژن یونسکو، نه معبداسترینببرگ. نه «انتظار» و... نه «آفتاب»! «معبدا علیگره»! در قلب عمیق هند. بامنا ره ای به رنگ آفتاب، کشیده همچون آرزو، نازک همچون خیال، قامت بلندیک «فریاد»، حلقوم باریک یک «دعوت»؛ فرباد بر دل، زندانه، زمین، دعوت به معراج آسمان....

معبدی باسردی آبی رنگ، نه پیشخان یک کاباره که «تماشاچی» را «معطل» کند، هزار کاغذرنگه و چراغ رنگارنگ و شعبده بازی و جیغ و داد و چشم بندی و ادا و اطوار که نگاه رابه خود سربند کنند و موجب تفریح خاطر گردند و هرزه گردان و چشم چرانان را جمع کنند. آری، پیشخان یک کاباره، دروینجره یک دانسینگ نیست. درگاه یک مسجد است، نه از این مسجدهای قرطی دوران صفویه و آینه کاری های زوار پسند دوران قاجاریه، با آن همه چراغانی های شهر فرنگی... در معصوم و صمیمی خوب یک مسجد متروک شیعی، یادگار قرن های تهی، که در آن، خلوص و ایمان پاک دل های تافته از عشق ماورائی موج میزد، دری نه سرخ و زرد و سیاه و سفید و بنفش و رنگارنگ؛ به یک رنگ، لاچوردی ساده و بی ریا و خوب،

به رنگ «نیایش»، به رنگ آسمان در چشم اشک آلود یک راهب، در چشم یک عابد تنها، در خم یک کوه ساکت، و بر روی افق سپیده دم، به رنگ مسجد بلال بر روی کوه ابوقبیس. ساده، لاچوردی، متواضع، امانه از خاک

و آجرو کاشی... پایه هایش را از «عقیده» ریخته اند، دیوارهایش را از اخلاص برآورده اند و رنگش را از عمق پاک و زلال آبی آسمان گرفته اند. به رنگ نخستین طلوع در نخستین آفرینش!

چه خوب و چه زیبا احساس کرده اند آنها که برای مسجدها و خانقاه ها، همه رنگ آبی را برگزیده اند، گویی هیچکس در این شک نکرده است که عالم دیگر به رنگ آبی نیست.

چه بیشعور و مادی و این دنیا دلی داشته اند آنها که گنبد ها را از دوقه های طلا پوشانده اند؛ طلا؟ چقدر بازاری و کاسب و نزول خوار اندیشه ای داشته اند! بزرگترین جلال ها و زیبائیهارادر طلا میدیده اند، نه رنگ طلا، جنس طلا، قیمت طلا، خدا که بیشتر از پیغمبر است، از آن رواست که بیشتر از طلا دارد؛ خزانه اش از طلا پرتراست، پیغمبر که از امام برتر است، باز از آن رواست که طلا بیشتر دارد و امام که از ما مقدس تر است بخاطر آنست که ما، شیروانی خانه مان از سیمک و حلب است

و از آن اواز طلا است. اما این رنگ از آن هنگام برای احساس خدائی و آن دنیایی انتخاب شده است که آن احساس از زمین رفته است و گرنه در آغاز، در آن هنگام که روح هارنگ آن عالم را خوب میشناخته اند، همه میدیده اند که رنگ آنجا آسمانی است، آبی است، لا جوردی است، هر جای نیایش بوده است آبی رنگ، با جوردی رنگ بوده است.

اگر بخواهیم «نیایش» یا «دعا» را نقاشی کنیم، با چه رنگ میکشیم؟ پیدا است که دعا آبی رنگ است. چرا آسمان را و دریا را همه مقدس پنداشته اند؟ چرا در قلب دریا، آنجا که زمین همه آب است

و آسمان همه آسمان است، این احساس در روح قوت میگیرد که از این جهان دور شده ایم؛ به دنیای دیگر نزدیک هستیم؟ چرا با اینکه این جهان همه اش آسمان است و در زیر، سه چهارم اش آب آنرا «خاکدان پست» نامیده اند؟ چرا تنها از این یک چهارم زمین بستوه‌ند؟ چرا نمیگویند: عالم آسمانی، آبدان؟ مگر نه آنست که تنها به حرمت رنگ آبی است که سه چهارم زمین و همه آسمان را از این جهان پست مستثنی کرده اند؟ از در این مسجد بگذریم. به اندرون در آئیم: رواقهای بلند و غرفه های پر شکوه و سرستونهای زیبا و گچ بری های بسیار ظریف و کاشی های براق و معرق و سخت هنری و گرانیها،

فرش شده از مرمرهای بلورین براق، تمیز و شسته، و حوض آبی در وسط که چشمه ای از میانه همواره می جوشد و همواره موج میزند و همواره از پیرامونش آب ها سر میرود و ریزش میکند، و فواره ای که آبها را، همچون گردهای تری، در فضا منتشر میسازد. صحن بارو و دلگشا و بازی که بارو بیننده سنگینی ندارد و آرامش سبک و لطیف و پر معنائی را الهام میکند؛ روشن، نه از نور چراغ و پیه سوز، از مهتاب، مهتابی که پیدانیست و صحن را، در پرتو نرم و نورانی خویش، جلوه پُر صفا ی سپیده داده است و، در سایه دیواره های آن، در زیر نور مهتاب، خیال و آرزو، خسته از دویدن های بسیار، با چهره ای روشن از لبخند توفیق و رضایت به خواب رفته اند؛ فضایش نزهتگه ارواح بهشتی است و لبه دیواره هایش، سطح بام های بلندش_ که

درزیرنور، خود را در غرق در مستی خاموش، گسترده اند. میعادگاه فرشتگان است و آواز پره‌های نامرئی شان که در جاده روشن نور، پله پله تابام مهتاب رفته اند، گوش را، به مهربانی و آشنائی، نوازی میدهند. سرودی، چون دعای دل پارسیان، در سقف بلند غره‌های پیچ‌دوانعکاس طنینش بسوی ساحلهای عالم دیگر باز می‌گردد و دل رانیز، همره خویش، تامل‌های مرموز سرزمین‌های معصومی که گام هیچ کامه ای برای نرفته است، میبرد. گویی خاطره خیال انگیز اذان مغرب است بر مناره‌های بلند الحمراء، و یا جلال روحانی سرود گریگوار است در زیر سقف پر جبروت کلیسای سن پیر.....

دوست دارم، دور از غوغای ملال آور و دروغ آمیز زندگی، از این سرد را جور دی این معبد بدرون پناه برم، از سایه روشنهای خیال رنگ و خاموشی که بر کف معبد افتاده بگذرم، به کنار آن چشمه رسم، دست و رویم را با آن آب شستشو دهم، چنانکه هیچ غباری بر چهره ام نماند و رنگهای همه پاک گردد و «من» هایم همه رنگ باز دهم و خویشتنم، یار همه زدوده از خویشتن، هر چه _____ صفحه ۲۱۰، هر چه هستم بشویم؛ هیچ نباشم، تنها و تنها یک «نیاز» گردم، شسته از غرور، پاک گشته از عوام و زدوده از هر چه طبیعت و وراثت، تاریخ، محیط، غفلت و مصلحت باز و اندیشه‌های رنگارنگ و مغرض و بیگانه مرا آلوده اند؛ وضو سازم، غرقه در اخلاص و گذاخته در شوق و محو شده در نیاز و بگذرم و به غره ای پناه برم، گوشه ای تنها بنشینم و بانگاههای خویشتن که دیگر جز رسولان یک نیاز نیستند بر در و دیوار معبد دست کشم، مسح کنم، بنوشم، پرشوم، سیرشوم، سیر آب شوم راضی شوم، آرام گیرم، نیاز بودم، ناز شوم، ناز؟

آری، ناز! بر کی؟ بر همین معبد، در و دیوار همین معبد، بر همین ستونها، غره‌ها، حوض آب، چشمه، لبه روشن از مهتاب معبد، غره‌هایش، رواقهایش، سنگ سنگ کفش، آجر آجر بنایش، بر همین معبد، بر روح همین معبد؛ که هر که آمده یا تماشاچی و سیاحی بوده و یادزدی که کاشی‌یی بر باید و یا معماری و تاجری، تا معبد را ترمیم کند برای انباری، مغازه ای ویانه، بخاطر ترمیم معبد، که معبد معبد ماند،

اما برای کسب آبرویی و اعتباری در بازار و ثوابی که بگویند حاجی مرد خوشنام و نیکو کار است و خیر است و مرد آخرت است و در این دوهزار و چند صد سال ☆ این منم، تنها کافری مؤمن، در این خیل مؤمنان کافر، که به نیایش آمده ام تا وضوئی بگیرم و نمازی بخوانم و معبد را، جز کسی که در آن عبادتی کند، چه چیز خشنود می‌سازد؟ معبد از آنکه گنبدش را طلا پوش میکند و بامش را قیر اندود، و گچش میکند و رنگش میزند و سردرش را می آراید و خرجش میکند کمترین سپاسی ندارد، چه می‌گوییم؟ روح معبد از این بانیان آب و رنگی! آزار می بیند. از آنها که معبد را تکیه میکنند، مغازه می بینند، راه درازی را که به فاصله زمین تا آسمان، خاک تا خدا، مرگ تا حیات است، میان معبد و منزل نمی فهمند. معبد از تماشای تماشاچیان و سیاحان که کاشی‌هایش را می ستایند و گچ‌بری‌هایش را عکس بر می دارند و از زیبایی‌های هنریش گرافه می

بافند، خشنود نیست. از میان سیاهی فشرده و بی‌هوده چهره‌ها، معبر همواره چشم براه سرزدن عابدی است که دراو، به نیازی نیایشی کند و چه شگفت انگیز و زیبا است که «نیاز» و «نیایش» هردو هم‌ریشه اند و خوشاوندند!

ناز بر کی؟ ناز بر خودم، ناز بر «خود» هایم؛ «من» هایم که هریک، سالها، مرا بنده پرستنده خویش ساخته بودند و ادعاهای هریک که: منم آنکه تورابه جائی میبرد، منم آنکه تومیجوتی، منم آنکه میارزد، آنکه خوب است، اصیل است، منم «آنکه باید توباشی»... مرا باور شده بود، مرا سالها مریدمؤمن خویش ساخته بودند و چه رنجها و چه کوششها و چه امیدها که برگردن هریک بسته بودم تا مرا با خود ببرند؛ تا عطش جگر سوز را که عمری در سر پرده جانم آتش افروخته بود و فرو بنشانند تا چهره توفیق را نشانم دهند؛ تا آرامم کنند؛ سیرم کنند و نکرند و هیچکدام نکرند، که دروغین بودند و پوک و پوسته‌ان، راستین بودند و صادق و صمیمی و خوش فطرت، اما عاجز بودند و کوچک و کم بها. و اکنون، و خود را و گریبان آن «نیاز» بهشتی و چشم براه خود را از چنگ این «من» ها رها کرده ام و، پنهان از چشم هریک، آنرا به کنار این چشمه رسانده ام؛ به گوشه امن و آرام و پراز نوازش غره ایم معبد کشانده ام و باعجاز او را شدم و سیر شدم و آرام گرفتم من هایم را که هریک خود را بر روی نیازم افکنده بودند و حلقوم آنرا به خشم و کینه میفشردند از سز خویش،

از سر او باز کردم و به قیمت یک جراحی دردناک و پر قساوت، زد و دم، تکاندم و اکنون، نیازم که همچون نیاز عدم است در آستانه خلقت هستی_ تشنه و نیرومند و بی باک و بی بند، خود را از فزیب من ها و دیگرها همه در برده است و تشنه و گداخته و لبریز از امید، بیتاب از اشتیاق، از کویر سوخته این دنیای خشک گذر کرده و خود را، سراسیمه و شتاب زده، به کنار این چشمه رسانده و دست و روی تافته اش را در

موجهای سرد و زلال و سرشار آن فرو برده و خنک شده و راحت شده و آرام شده و، با دنیائی از رضایت و استغنا و بسندگی، در این معبد میدود، میپرد، آواز میخواند، میخندد، پای می کوبد، قهقهه میزند، شور میکند، از غره ای به غره ای، از رواقی به رواقی و از صحن به لب حوض و از لب حوض به کنار دیواری جهد؛ از شوق مشیت بدیوار میزند، گام بزمین میکوبد، سربه پایه های ستون ها میزند، میچرخد، می رود، بر می گردد، میپرد، می نشیند، می خوابد، می غلتد، بر می خیزد، می نشیند، تاب می خورد، پا می شود، بر روی دیوار میپرد، دور میزند، بر روی صحن معبد جست میزند، سایه هارامی بلعد، روشنی هارامی نوشد، هوارا می مکد، به بالامی جهد و بر آسمان چنگ میزند، ماه را میکند، ستاره هارامی رباید، پرتاب میکند، بر در دیوار میکوبد، پایه ها را در آغوش میگیرد، میفشرد، فریاد میکشد، رها میکند،

از جنون شرق، بر چهره اش پنجه میکشد، بر پیشانی اش مشیت میکوبد. دست و پایش مجروح میشود، چشمهایش آتش میگیرد سرخ میشود، بخون می نشیند؛ چهره اش خون آلود، لبانش پرتکان، گریبانش چاک زده، نفس هایش خسته، اندامش کوفته، آرام میشود، آرام میگیرد، بر روی سنگفرشهای

شسته در مهتاب، نقش زمین میشود، عقده سرطان حلقومش ناگهان سرباز میکند و گریستن و گریستن....

... درودیوار معبد میلرزد؛ سکوت معبد با ضربه های کوبنده گریه مرد شکست می خورد و فرو میریزد؛ گویی سقف بلورین و گنبدی است که میشکند و تکه تکه هایش می افتد، پایان یک زندگی فرا میرسد؛ غوغای پرهیجان پر کشمکش یک تولد در دناک ساکت میشود و «دنیای دیگر» و «زندگی دیگر» آغاز می گردد.

* * *

شور قیامتی بود که برپا شد؛ صور اسرافیلی بود که در قبرستان حیات این جهانی دمید؛ گوری برشورید و اسکلتي برخاست و روح آواره اش که از آغاز خلقت گمشده یتیم خویش رامی جست، بسراغ او آمد، جان گرفت و زندگی پس از مرگ، آغاز شد...

مرد بیهوش آمد، چشم باز کرد؛ برخاست؛ گویی یکی از یاران غار است؛ اصحاب کهف؛ خفتگان افسوس ☆، زندانیان سنگ، فراریان خلافت دقیانوس. پس از «سیصد سال» از «خواب» بیدار میشود؛ امانه دقیانوسی است، نه شهری؛ سکه های مانده از پیشش را بر نمی گیرند؛ کسی رانمی شناسد، همه مرده اند و همه چیز دگرگون شده است. به خانه اش می رود؛ خانه ای نیست، شهری نیست، دوست و آشنا و خویشاوندی نیست. دنیای دیگری است، مردم بازبان دیگری سخن مگویند. کسی او را نمی شناسد؛ او کسی را با خطر نمی آورد. همه چهره های بیگانه، بیهوده، دور.

کو معبد؟ اینجا کجاست؟ کو آن رواق ها؟ آن حوض آب و آن چشمه...؟ کومن؟... آری! روح معبد در من حلول کرده است؛ نه! روح من در معبد دمیده است. من معبد، احساس میکنم که معبد. این حوض آب، این چشمه. این گ همان رواقها و همان ستونها و همان درو بام، می بینم؛ حس میکنم؛ من معبد. پس کواو؟ کی؟ همو که اینجا آمد؛ کنار این حوض دست و روشست، و وضو ساخت رفت آن گوشه غرفه من و به نیایش ایستاد، به نماز ایستاد، آن همه مشتاقانه به درودیوار من می نگریست... همو که آنهمه بی تاب بود، ضجه میزد، فریاد میکشید می پرید و می جست، بخود می پیچید؛ سرش را به ستونها میزد و در آخر، مجروح و خسته و خونین، از هوش رفت؛ کنار همین چشمه من، بر روی سنگفرشهای من، نقش زمین شد، مرد...! او؟ منم! خود من، که همین جا افتادم، «تمام شدم»، حالا پاشدم؛ به هوش آمدم؛ یادم هست؛ یک چیزی یادم هست. ها... پناه آوردم به یک معبد؛ معبدی بود بادی آبی رنگ، لا جوردی کمرنگ، به رنگ آسمان... آمدم، در چشمه خودم سرور و رویم را شستم، وضو ساختم؛ بعد رفتم به آن غرفه ام، به نماز ایستادم؛ با حسرت، درودیوارم را نگاه میکردم و بعد... دیوانه شدم، آتش گرفتم، نمیدانم چه شد؛ به خودم می پیچیدم، ستونها را بغل میزد و میفشردم، به دیواره هایم چنگ میکشیدم، فضایم را از فریاد به لرزه می انداختم و بعد، خونین و خسته، از حال رفتم؛ از هوش رفتم و در آخر، بر روی سنگفرشهایم، کنار این چشمه آبم، نقش زمین شدم.

حالا برخاسته ام؛ چه می بینم؟! چه هامی بینم؟ چه دنیائی است؟! چه زمینی...؟ چه آسمانی؟... دیگر زمینی نیست؛ همه آسمان است؟! هستس سردری است آبی رنگ، ملکوت فرودآمده است؛ ماوراء پرده برانداخته است؛ آسمان بهشت بر چشمهای مجذوب من به لبخندبوسه میزند. آسمان های عرش خدادر قطره گرم اشک من غوطه میخورند....

چه آسمان هائی! به هنای عدم؛ به جلال خدا؛ به گرمای عشق؛ به روشنائی امید؛ به بلندی شرف؛ به زلالی خلوص، به شستگی صمیمیت، به آشنایی انس، به پاکی شکوه زیبا و مهربان، «دوست داشتن»!... چه میگویم؟ کلمات تنبل و عاجز و آلوده را کجا میبرم؟ خاموش شویدای کلمات! از چه سخن میگوئید؟ و من اکنون در آستانه دنیائی ایستاده ام که در برابرم آنچه از آن دنیای خورشید و خاک و زندگی به چشم آشنا می آید سکوت است و بس و جز آن هر چه می بینم غریب است، ناشناس است اما در اینجا نمیدانم چرا «غریبی هاش به چشم آشنایم آید»؟ و در آن دنیا که آب بود خاک و باد و آتش و آدمهای «اربعه»؛ آشنائی هاش همه به چشم غریب میآمد. نمیدانم اینجا کجاست؟ کجایم؟ چه شده ام؟ چه خواهم دید؟ چه خواهم شد؟ اما احساس میکنم که رها شده ام. گویی از جنینی خفه و تنگ و خون آلود، بر حریر بستری نرم و زیبا و پاک زاده ام. آنچه خوب احساس میکنم و مراسم راز سرور و ایمان

و امید کرده است. این است که احساس یک پایان میکنم و یک آغاز، از یک «مرز» گذشته ام و در برابر افق ها آشنا و مهربان و عزیزر هائی باز میشود: رهایی، رستگاری، موکشا! راست میگوئی بودا! از آن «سامسارا»ی رنج ها، از آن گردونه مهوع «کارما» نجات یافته ام. اینک، دریای پاک و پهنای «آرامش» و «نجات» در زیر پایم؛ اینک آتش خاموش و آرام «نیروانا» بر بالای سرم و من سراپا ناگه، نگاهی مملو از اشتیاقهای معصوم کودکانه، مینگرم تا، از پس این افق ها، آنچه طلوع خواهد کرد چه خواهد بود؟ میگویند: جهانی در آن سوی عدم، حیاتی در آن سوی مرگ. نمیدانم اما میدانم که روشنائی آن همه سایه ها را، همه سیاهی ها را خواهد شست. نمیدانم چیست؟ اما هم اکنون، پرتویا و آرام و پیر جلال آن رامی بینم که افق را در برابرم روشن کرده است و هر لحظه، نیرومند تر و روشن تر میروید.

چه حالی دارم! که میدانم که چه احساس میکنم؟! چه کسی آفرینش خویش را احساس کرده است. آغاز شدن خویش را چه کسی بچشم دیده است؟ دارم آغاز میشوم دارم «خلق» میشوم و خدای هایش را، به مهر و به نیروی شگفت خدائی و دم آفریدگاری خود بر لبهای تشنه من نهاده است و از روح خویش در کالبدم میدمد و من زنده شدن خود را، با خدا و خویشاوندگشتن خود را، در هر دم او حس میکنم میدانم که هم اکنون قلبم به کوفتن خواهد آمد و نبضم به زدن آغاز خواهد کرد؛ آری، دارم نفس میکشم. چگونه میتوانم وصف کنم که تنفس چیست؟ دم زدن! در این فضای سرشار از قدس، پس از آن عمری زنده بودن و نفس

برنیاوردن، هوانبلعیدن، خفگی، خفقان! دم زدن آنهم چگونه؟ کجا؟ درچه هوایی؟ شسته درچشمه های پاک
 بامدادان بهارین جهان دیگر! چه هوایی؟ باران خورده ازابرهای مهربان وسخاوتمند رحمت! چه
 هوایی؟ معطر ازبوی گل‌های شکفته درباغهای خرم آرزومندی، باغهای شکفته درخیال
 خوشپروازشاعران، گل‌های شکفته درخاطره های معطر فرشتگان، عاشقان، عارفان خدا...
 چه میدانم؟ اینها همه سخن گفتن یک لال است از معراج پرازشگفتی های یک روح؛ حکایت یک گنگ
 است ازخاطرات سفر به سرزمین عجایب... چه بگویم؟ که نمیتوانم؛ چه خواهد شد؟ نمیدانم. آنچه هست
 و خواهد بود دنیای تازه ای است تازگی ائی نه از آنچه در این دنیا هاست و من درانتظارم تاببینم وبشناسم
 و آنگاه حکایت کنم، شاید هم نیازی به حکایت نباشد، شاید هم نتوانم.

* * *

اوه که چه صف های طولانی یی در برابرم رژه میروند، چه رژه هراس آورده دلهره آمیزی! تحملش جان
 مرا بستوه آورده است، آه اگر این رژه سراسام اروپایان گیرد! آیا این صفهای شوم مرا رها
 نخواهند کرد؟ چرا، در زیر باران این «بابیل» بلا آنقدر خواهم ایستاد و سکوت خواهم کرد تا چند سالی از عمر را
 بر من ببخشایند. گاه در صبر و سکوت بر سردر، قدرتی است که در یثابی فریاد نیست. این رامیدانم اما سایه
 های پیایی این صف ها چشمان مرا مضطرب کرده است و غبار تیره ای که از زیر گامهای سنگین هریک
 از اینان بر میخیزد مرا سخت میآزارد، میترسم، اوه! که باز تردید و نومیدی هوارا چه سرد کرد! میلرزم، خیلی
 سرد شد، تماشای یکنواخت این صفهای اضطراب آمیز و ملالت بار خسته ام کرده است، احساس سرما احساس
 خستگی، احساس اضطراب... دارد هوا تیره میسود...
 ... صبح شد!

* * *

شب خوشی بود! چه خوب گذشت! چه معبدی! چه نمازی! چه نیایشی! چه خلصه ای! چه معراجی، اسرائی! شب
 گذشت. مثل اینکه شب رفته است. از بیرون آواز گنجشکان وزاغان و مرغان
 سحر خیز را میشنوم. از پنجره ها، روشنائی تیره و بی حالی به درون اطاقم میتراود، این «فردا» است که خود را به
 شیشه هامیزند تا به درون آید، به تعقیب دیشب، که هنوز در اطاق من نشسته است، اینک صدای پای
 فردا! چراغ اطاقم از حال میروود. رنگش دارد میپرد؛ از کی بالای سرم ایستاده و با مهربانی و وفاداری، مراقبم بوده
 است! با چه دلسوزی بی شائبه ای همدم تنهایی و همواره سفرهای شبانه
 من بوده است و روشنائی میداده وساکت بوده است! خیلی خسته است؛ مرخصش میکنم تا بیا ساید!
 خاموشش میکنم تا «فردا» بدرون اطاقم بیاید؛ پنجره را باز میکنم
 تا «دیشب» از پیشم، از اطاقم بگریزد. حیف! چه «دیشب» خوبی! مهربان آشنا و دلسوز! چه
 پرستار غمخوار و وفاشناس و صبوری! هنوز از انوبزانویم نشسته است؛ شش ساعت است که «فردا» آمده

وصدای پایش، صدای گفتگویش و سرفه اش و دعایش_ که از سرما گرفته_ از کوچه، از پشت دیوار همسایه بگوش میرسد، همه جاراپرسه میزند و صحن حیاط را پر کرده است و او همچنان مرا رها نمی‌کند. وفادار مانده است، از دل نمی‌کند که مرا که از دیروز سرم را برداشته نهاده ام و بخواب رفته ام ترک کند. او میداند که سر برزانوی او، چه خوابهای طلائی میدیدم! شاید فریادها و بیقراریهای شوق آمیز مرا، در درون معبد. احساس کرده است و دریغش می‌آید که مرا بیدار کند و بدست «فردا»، این «امروز» ناشناس و سرد و وقیح بسپارد. راستی چه شرم انس و صمیمیتی است در شب و چه وقاحت و آزار و سراسیمگی یی در روز! چه باید کرد؟ برخیزای دیشب، برو، فردا آمده است و من خسته و افسرده، دیگر تاب تماشای این صفهای لعنتی را ندارم. میروم از ترس بخوابم، نمیتوانم آنها را ببینم...

* * *

«دیشب» خوب من بازگشت شب، این آشنای عمیق و دردشناس علی، قربانی عزیز «رود»، که تنها شب را دامن محرم و شایسته نالیدن می یافت_ که روز آلوده برق نگاههای پلیدان است و بازار سیاه سیه کاران سوداگر و عرصه جست و خیز رو بهان زبون و دغلکار_ و روح دردمندیک «مرد»، ناچار، باید در این روز، چهره یک «شیر» گیرد و بر سر سوفان دلش لبخندیک آرامش زند و تنها شب است، شب گوار و رازدار و معنی یاب است که مرکب رهوار سفرهای معراجی و اسرارهای ماورائی روح های مهاجرایت و دامن خوب اشک های درد.

آن دیشب مانوس و آشنای دل من بازگشت. مرا از چشمهای وقیح این روز رسوا و بیشرم، در آغوش عفیف خویش پنهان کرد. چه میکشم از این هرزه گردی که همه جاپهن است و هر صبح گریبان مرا هم در دستهای برص گرفته خود میگیرد و از خویش، و از خلوت محرم خویش، بیرونم میکشد و همچون مجرمی که در شهر میگردانند، بر سر هر کوچه و بازار و کاروانسرائی میکشاند و در اعماق سیاهی_ «جمعیت» و در غوغای آلوده و زنده برق نگاههای بی عفت این نابینایان بددل خویش و دلیل و نوسرشت و عقده دار... میراند. مرا هر صبح تا شام، همچون اسیری، به این بازار مکاره میبرد و بر این کاسبکاران انسان فروش فضیلت ناشناسی که «نه دیندار ندونه احرار»، عرضه میکنند و هم برای شبه روشن فکران دروغینی که «وجدان را از دست داده اند. بی آنکه شعور را جانشین کرده باشند» و «اشباه الرجال ولا الرجال» که بمعنای فلسفی اگزیستانسیالیسم، «بی همه چیز»ند که خداوند به آن ها

«وجود» بخشیده است تا «ماهیت» خود را خود بسازند اما، اینها بقدری سرشان شلوغ است و گرفتار اشتغالات اداره و گرفتاری های روزمره و تفریحات سالم و سراپا غرقه در «طهارت و نجاست» و یا «تجدد و تفتن» و بقول فانون، «تقلیدهای مهوع میمون وار» و یادار گیر «مبارزات تند و خطرناک سیاسی و انقلاب های مسلحانه چریکی در پاتوق کافه تریا، یادار منزل یکی از رفقا»... که هنوز مجالی نیافته اند تا برای شروع

ساختمان ماهیتشان دستی به آب برسانند؛ این است که همچنان «وجود» خالی مانده
 ام، بی «چگونگی»؛ هیچگونه «اند. وجودی ماهیت که محال است، موهوم است. آری، واینها
 موهومات محالی هستند که «تجسد» یافته اند! وزن اندو قد و دگر هیچ! «هیچ
 هائی» که «هستند»، وجود دارند و شغل و تیترو تصدیق و آوازه و احترام، که به قول آن صاحب قلم عزیز ما:
 «درخشان ترین جلوه روح بزرگشان و افتخار آمیزترین رجز زندگی و حماسه نبوغشان این که همیشه
 سروقت حاضر میشوند!» و این چه بدشانی بزرگی برای دیگران!
 آدم های کوکی شماطه دار!

روز مرا به چه کار می آید؟ روزها برای این آدم های روزمره خوب است؛ برای «من آنم که هیچوقت در زندگی
 هیچ جادیر نرفته ام» ها برای آنها که یأس های فلسفی، رنج های درونی و معماهای دردناک حیات واضطراب
 های روح و ابهام سرنوشتشان را قرعه کشی بانک عمران شفامی بخشد. این ها، این
 مرغ و خروس های «بامحل» که همگی _چپ یا راستشان_ اقتضای «زمانه» و ایجاب «زمینه» را نعره میکنند
 باروز سروکار دارند که در شب، خواب اند و خاموش اند اما... آن که درد خویش را فریاد میکند، آن که در دل
 شب، در این سکوت سیاهی کویر، در این «امنیت هولناک» کویر، که آنان، بر بام های کاهگلی سعادت
 خانوادگی شان، خود را در کرباس های سفیدی که «در شب همچون کفنی مینماید»، پیچیده اند و خوش ورام
 خفته اند، آن که در دل شب، که جز نفیر خواب آدم های خفته و جز برق چشم گرگ های بیدار، در آن حلقوم
 هر فربادی را باید برید و شمع هر پرتوی را باید کشت، آن که دور از این «جزیره دروغین»
 و مرگ زده، در کشور سبزیان خویش، گریخته از «جاهلیت قوم»، عزلت گرفته از این دره تنگ و ظلمانی
 شهر، بر بلندای «جبال نور» میعاد خویش، در کنار پنجره «حرا»ی جبریل پیام آور خویش، بیگانه با صبح و شام
 های بی حاصل این کویر، بر قله بلند مشرق آفتاب خویش، زانوبه زانوی دل خویش نشسته و دو چشم انتظار رابه
 لبهای اسرار آمیز افق دوخته و با هر طلوع غروب آفتاب در سرزمین دور و بی انتها ضمیر خویش، صبح و شام
 خویش را بانگ میکشد و عالم خویش را خبر میکند و نه مؤذن مذهب کویر،

که حلقه مناره معبد خویش است، باروز، باروز که خنده زشت و رسوای خورشید دوزخ کویر است چه کاری
 دارد؟ چه سروکاری دارد؟ که دماغی که در زیر این آسمان سقف کوتاه و خفه این سیه بازار تنها «بوی پول» را
 می شناسد و بوی «شهوت» را و «بوی شهرت» را، از این عالم است؛ و دماغی که عطر سخنگوی گل
 صوفی، نشئه نجوا گرافیون و دائمی، مستی دامنگستر و دل پرور شراب مسیحائی، چنانی پراز آن هوا کرده است
 که دامن که همواره سربه جانب زمین دارد از همت شده است «از عالم دگراست، عالم تمام صور، او خالق
 صور است» ☆... «که این قوم که به عالم محبت رسیده اند. هر شب نماز شام این بیت:

خورشید هر کسی چو شب آید فرو شود خورشید من بر آید، هر شب، نماز شام

نقد جان ایشان بود و سرمایه ایشان شب بود و در سایه شب، پرورنده وصال و فراق شوند» ☆.

دیشب خوب من به سراغ رها کرده چشم براه خویش _____ صفحه ۲۲۱ آمد، هرگاه، روز از همه وقت بیگانه تر و زشت تر و آزار دهنده تر است، شب آشنا تر و زیبا تر و غمگسار تر می آید و «امروز»، از همه وقت بیگانه تر و زشت تر و آزار کننده تر بود.

چه شب خوب و مهربانی! در اطاق تنهاییم نشسته ام و پنجره ام به روی این قبرستان خاموش و مرموزی که من تنها ساکن زنده آنم، باز است. در اینجا همه همسایگان من، در تنهایی آرام و بی رنج خویش، در انتظار غوغای رستاخیز سکوت کرده اند. قبرستان من پاراناس ☆ تنها! گوشه پاک و سرشار از روح در این شهر شراب و شهوت و پول، شهری عشق، بی انشائی، بی رزاس، شهری عظیم بر بالای یک «سکه»!

قبرستان من پاراناس! چه شگفت جایی! تنها گوشه ای که در این غربت آلوده پنهانور، «صحن حیات» امن تواند بود: من پاراناس! چه شگفت نامی! اما نه در آتن، در پاریس! بر بلندی مغرور کوهستان، بر پستی افتاده قبرستان! نه معبد دختران زیبای زئوس، مدفن فرزندان مرگ!

پنجره ام رابه روی من پاراناس گشوده ام و در این صحن حیاط و صحنه حیات خویش، در این باغی که همه جا، «درختان صلیب» روئیده اند، نه دختر زیبای زئوس رامینگرم که، به همداستانی سزارهای این روم، و همدستی جهودان و فریسیان و خیانت یهودای این قرن، هر یک مسیحی مصلوب شده اند! آن عرش بلند کوهستان پاراناس_ که کعبه الهه های زیبایی ها و هنرها بود و معبود دلهای سرشار عشق و جمال و انسانیت_ اکنون، این فرش پست قبرستان پاراناس شده است، دخمه مرگ و هول، منفور دل من، این شاخه بریده از اصل خویش، افتاده در این من پاراناس! در آن دور دست، از کرانه سن، برج بلند و زیبای ایفل_ که اعجاز هنرش چشمهای مرا مسحور میدارد_ نمایان است. اما چراغ گردانش که، در شب بر بالای سرش چرخ میخورد و پیایی، خستگی ناپذیر و مدام، فضای تاریک اطاق تنهایی مرا با پرتو خیره کننده اش

روشن میساخت، دیری است خاموش شده است. شگفتا! در قامت این برج آهنین هر لحظه بیشتر، در هر چشم زدن روشن تر من بالای مناره زرین معبد رامی بینم! شگفتا! بانگ اذانی که از صبحی دور دست؛ در اقصای مشرق، میرسد گویی از حلقوم این برج بر می آید! شگفتا! سن، در پیش چشمم گاه جلوه سندسپید را میگیرد و گاه چهره رود سرخ را و گاه... پیچ و تاب ملتهب و خاطره آمیز فرات سبز را... شگفتا! آفتاب در دریای مغرب فرونشست و اکنون؛ از پس این پرده آرام شب، می بینم که دور از من، اما رو در روی من، چه میگویم؟ اما در درون من، از کرانه های عطشناک و خاموش کویر سرمیزند و «به کردار چراغی نیم مرده، که هر ساعت فزون گرددش روغن»، دمدام میروید و شاخه های زرینش از پس دیواره افق به آسمان سرمیکشند.

در سینه این صحرایی که، از هرسو، توافق دامن کشیده است پس از نه قرن گردشتابان سواری برخاسته است! بر سر منبداد پایاش، از بلندی طلوع، سرازیر میشود و چشمه جوشان فلق را میشکافد و، بر جاده نور، میتازد و پیش میآید اصدای سمضربه هایش را که در دلم هر لحظه شوری دیگر میافکند، بر پشت زمین میشنوم و در گوشه تنهای این شب، در این غربت ساکت و بی انتها، در کنار این پنجره ای که به من پرناس قبرستان شده این شهر باز است، ایستاده ام نگاهم در اعماق این غبار گم شده است و دلم، همچون پرنده ای وحشی، خود را دیوانه وار به در و دیوار میزند تا از من بگریزد و بال در بال آن دو پرستوی آزاد و خوشبخت، پرواز کند و من با هر دو دستم قفسش را بسختی نگه داشته ام تا نگهش دارم.

چه دشوار است در کنار این پنجره ایستادن!

چه شبی است! چه لحظه های سبک و مهربان و لطیفی، گویی در فضائی پر از شراب نفس میزنم، گویی در زیر باران نرم فرشتگان نشسته ام، میبارد و میبارد و میبارد و هر لحظه بیشتر نیرو میگیرد. هر قطره اش فرشته ای است که از آسمان بر سرم فرو دمیاید. چه میدانم؟ خدا است که دارد یک ریز غزل میسراید، غزلهای عاشقانه مهربان و پر نوازش، هر قطره این باران کلمه ای از آن سرودهاست.

چه شبی! چه قدر در همین دنیا میتواند شادیهای بزرگ پدید آید؛ چه قدر زندگی استعداد دارد که خوشبختیهای بزرگ بیافریند، شوق و شور و هیجان و سیرابی و سیرابی پرو گرم و شیرین بسازد؛ بهمان اندازه عمیق، شدید، سنگین، پهن و بلند، یک دست، شگفت که رنج هایش! اما افسوس که نمیدانم چرا از این کار همیشه دریغ میکند، بیشتر میخواهد که رنج بریزد. تلخی و غم و غربت و عطش و اسارت و حرمان و آزار و شکنجه را بیشتر می پسندد، نه؛ شادی هم میآفریند و بسیار اما بیشتر برای مردم اندک، آدمهای گنجشکی که بایک دانه توت پر پر میزند و جیغ شوق میکشند، برای دلهایی که عطشی به دیوانگی و سوزانی عطش کویرهای سوخته دارند، نیازی به عظمت ملکوت دارند و دلهایی که ایمان های زیبا و شگفت و متعالی میپروند، دلهایی که استعداد خارق العاده در دوست داشتن دارند، دلهایی که

دست اندر کار آفرینش زیبایی هایی هستند که آفرینش از خلقت عاجز است؛ برای این دلها کاری نمیکند. این ها همچنان را این بازار پست عشقها و نیازها و حرف ها و زیبایی های روزمره ارزان قیمت باید تنه امانند و اساطیر بسازند.

اساطیر نیاز و روحهایی است که تاریخ سیرشان نمیتواند کرد.

نه! حیف است این تب شیرین و گرم و خوب را با این حرفهای تلخ و سرد خراب کنم! چه حالی است! چه قدر تنم داغ شده است، شقیقه هایم میزند، سرم سنگین شده است، مثل اینکه یک ماده تندافیونی

خورده ام، کمی گیج و کمی نشئه و کمی مست و کمی بیهوش و کمی مدهوش و خیلی...نمدانم...خیلی حال خوب است! خیلی!

مثل اینکه همه ذرات عالم دارند مرا میستایند، مثل اینکه همه ستاره های آسمان از اینکه می بینند امشب خیلی خوشحالم خوشحالند، آخر هیچوقت آنها، بخصوص شبها، این وقتها، در این ساعتهای تاریک خاموش و خلوت، مرا اینچنین ندیده اند. همیشه پریشان و نومید و گرفته و غمگین و تلخ و عبوس بوده ام، مثل اینکه آسمان چتری است که خدای مهربان بر سرم باز کرده است، مثل اینکه همه فرشته ها آمده اند و دورم حلقه زده اند و نوازشم میکنند، مثل اینکه خدا مرا در هودجی از خیال نهاده است و با جاذبه^۲

یک عشق پاک و صمیمی و نیرومند از زمینم کنده است و هودجم، بر بال فرشتگان شوخ و شیرین زبان، از میان ستارگان شاد و چشمک زن میگذرد و اکنون فضای هستی را در نور دیده ام و وارد هوای ملکوت شده ام. اینک پهنه ابدیت! اینک صحنه بی کرانه ماوراء، اینک صحرای آرام و بی آلاش عدم. اینک طلوع مهربان و زلال و جادویی عشق... اینک لبخندی بر لبان افقهای شسته و خوب و بی دغدغه امید و عنایت خداوندی در برابرم، لبخندی که همه جا را پر از نور کرده ست، گرم کرده است و اینک سایه اطمینان بخش لطف خدا، اینک من و سر نهاده بردامان مهربان خدا، و اینک...

معبد! و دگر هیچ... و... دگر هیچ...!

چه تثلیث زیبایی! چه شب سرشار از اعجازی! چراغ برج ایفل خاموش شده است، دریای مغرب در صحرای عدم فرو رفته است، شهر و دیوارها گرانس همه مرده اند؛ هستی دیگر نیست؛ طبیعت و زادگان آلوده اش، زمان و فرزندان تبه کارش همه رفته اند، نه شب است و نه دیگر روز... نه آسمان و نه دیگر زمین، نه زمان و نه دیگر مکان، نه من، نه مانس، نه قبرستان من پرناس. زمین خاکی را آبی زلال این سیل عالمگیر این طوفان نوحی که کوهها و شهرها و برج و باروها و زندان ها و بازارها همه را در خود فرو میخورد، فرا پوشیده است و من در کشتی نجات، تنها و آزاد، بر سر امواج طوفانی که همه در برابرم سربه تسلیم فرو میبرند و رام سفر دریائی من میشوند، به سوی معبد میرانم! که کعبه، نخستین جایگاهی است که سر از امواج طوفان برداشته است! ^۳ سرپوش سنگین و خفه آسمان را از بالای سرم برداشته اند و ملکوت، ابدیت و ماوراء بر سرم خیمه زده اند، افق های خیال انگیز غیب در پیش چشمان حیرت زده و مشتاقم پدیدار گشته اند. و من، بر پشت آفرینش_ که همچون خنگ رهوا شوق_ در زیران دارم_ پیش میتازم و شرق و غرب عالم دوشاهبال عظیمی شده اند که از دو پهلوی من روئیده اند و مرا به نرمی گذر خیال و به شتاب پرواز شوق، بسوی معبد میرانند!

اینک معبد! قبله روحی که زمین، به فریب هیچ دعوتی، به هیچ سویش نتواند خواند، کعبه دلی که آسمان چشمه جوشان آن «آفتاب» را در آن گشود و خدا را از آن «نام ها» رابه وی آموخت و بار سنگین آن «امانت» را بر دوشش نهاد.

اینک معبد! آستانش مرزگریز روح گرفتار، زندانی تنهای زمین، پرنده غمگینی آسمان پرواز، در جمع زانان و لاشخواران مست از مردار، زمینش، یادآور سرزمین زادگاه نخستین، بهشت آسمانی آواره ای تبعیدی این غربت غمبار، دیوارش تکیه گاه سری درگرو درد، فضایش نزهتگاه رهائی جانی در بند؛ هوایش سرشار از عطر خوش باد و محرایش دامن محرم اشک؛ میعادگاه روح و خداوند؛ آغوش گشوده انتظار، چشم به راه ابدی تنها؛ چشم در دل دوخته، دل در آفتاب گشوده ای که از ساحل سرد دریای سنگدل مغرب از قله متروک و سربر کشیده پاراناس، از کنار برج «افراشته» اما «خاموش» ایفل، از کشور چشمه و باران، غوغای شهوت و شراب، اقلیم پراقتدار و برژیل، از سایه معبد خالی و خاموش آن پانتئون دروغین، از گورستان غمزه دختران مصلوب زئوس... بادی سرشار، اما دستهای تهی... چون در «بلا تکلیفی» آواره در زمین، چون دو پرستوی بی بهار، سراسیمه در زیر سقف آسمان پاک و سبکبار، برخاست و پنهان از چشم انسان فروشان و حشی وزنده در گورکنان جاهلیت و حشت، در آن «عقبه» های سخت و در آن شبهای پرهول که بیم جان در آن بود و مرگبار تر از مرگ در کمین پیوند» صفحه ۲۲۶ بست و پیمان «هجرت»؛ و یکچند در «غار» درنگ کرد و دلش که تنها «یک غار» و همگام «هجرت»ش بود... او را پیامبری کرد و او را که از مشرکان و منافقان میهراسید، دل داد که: «چه میگوی از آن «دوتنها و دوسر گردان و دوبیکسی» که سومینشان خدا است؟» و آواز خیل «دودامی که او را از پس و پیش روان بودند»، به نیروی ایمان و اعجاز عشق یک مهاجر، رهاگشت و پیوندهای استوار خویش را با قوم برید و ریشه کهن آن «شجره»ی تناور را قطع کرد و دل به دریای آتش زد و پا در طریقت سفر نهاد و سینه تافته و خلوت ساکت این صحرای آتش خیز را گذشت و آرایه هارافرو ریخت و «دثار»ی راکه روحش در آن پیچیده بود، به فرمان کننده وحی، برتن درید و اسماعیل عزیز و بت «عزّا»ی آرز خویش را همراه آورد و از آتش نمرود و ساحران فرعون و صلیب قیصر و گرگان یوسف و بنیامین و شمشیرهای بخون تشنه و کینه توز مشرکان و پاسداران عصبیت جاهلی و شیوخ قبائل و احلاف بداندیششان نهرا سید و به «بلعم باعورها» ننگریست و از بازارهای عکاظ و مجنه و ذوالمجاز گذر کرد و قارون ها و فرعون ها و همه سوداگران «برده» و «بت» پیش آمدند و او نفروخت و دیگران همه فروختند و او از آن فروختند و از او گران خریدند و او که ندائی در دلش میگفت مفروش، نفروخت و سر در پیش افکنده، چشم در زمین دوخته، دل به آسمان پرداخته، روح در روح ناپیدای معبد پیوسته و جاده نور را از او تا صبحگاه پیش گرفته آمد و آمد تا پایی درخت طوبای Bodhi رسید و در آنجا پانزده سال درنگ کرد و با خدایان کینه و حسد و جبن و شهرت و فریب و خودپرستی و مردمزدگی و نام و ننگ و صلاح و سنت و هر چه او را از رفتن باز میداشت و «ماندگار» میکرد و یابازش میخواند، جنگید و پیروز برآمد و به رود مقدس رسید و تن در آن غسل داد و سر تراشید و در «ذولخلیفه»ی این «مدینه»، احرام «زرد» بست و از «جبل النور» برآمد و از فراز آن چشم گشود:

اینک دریچه آسمان، «حرا»! آنک خانه ابراهیم، کعبه!

بت پولادین دردستم و شترزین موی قربانی درپی ام، برخنگ بیتاب شوق میرانم و ندای ملکوتی اذان را_ این روح ناپیدای معبد که از حلقوم داعی آسمان فریاد میکشد_ به ناله شکسته «لبیک!» پاسخ میگویم. بت پولادین دردستم! بتی که من_ روح آواره کویر، گرگ تنهای صحرا_ از آرم به امانت گرفته ام و آواز پدرانش به میراث گرفته بود.

بتی که عظمت و سکوت و آرامش ابدی کویر آتش خیز را داشت و صولت و صلابت شکست ناپذیر کوهستانهای لجوج و عبوس البرز کوه را_ که زاده میان کوه و کویرم_ و در سرچشمه های بی نیازی آب دیده بود و در کوره رنج های بلند، آتش خورده بود و طوفان های هولناک و حادثه های بیباک و انقلاب های خونین شلاقش کشیده بودند و پیکر تراشان و کوهکنان قهرمان تاریخ تیشه اش زده بودند و زهری، از آهن سخت برتنش بافته بودم و خودی از پولاد آبدیده بر سرش نهاده و دم و اینچنین قله ای شده بودم مهیب و افراسیابی گشته بود و روئین! آنچنان که من اسیرش شده بودم و او معبودم شده بود؛ کارم همه پرداختن او و دینم همه، پرستیدن او...

بت؟ بت و معبد؟ بت آرزو ابراهیم بت شکن؟ من اکنون، در «مقام ابراهیم» ☆ ایستاده ام. پیامبر تو حیدم. بنیانگذار این «خانه» ام. نخستین خانه را برای «انسان» من نهاده ام ☆ این نه من، جاهلیت است که خانه مرا، جایگاه «حضور» را، میعادگاه «زیبائی» و «عشق» را بتخانه کرده است. در جای خدا، لات را؛ در جای روشنائی و دوست داشتن و ایمان، اساف و نائله و عزّی را نشانده است؛ کلیسای «روح القدس» را در بارپاپ؛ آتشگاه شعله جاوید اهورا را مطبخ دودزده «ملکا ملکا»! و معبد نیروانای هند را بتخانه نوبهار بلخ... کرده است.

من رسالت همه پیامبران و بت شکنان را بر دوش های ناتوان دل حریص احساس میکنم. من «اهل حق» م، بنده خاص علی! امام راستین من، شیر پیروز روزهای مدینه؛ روح تنها و دردمند شب های نخلستان، برشانه رسول خدا بالا رفت و همه «صورت ها» را، همه «مجسمه ها» ی سنگین و چوبین قریش و نقش نگارهای زشت و یادگارهای جاهلیت را و کفر را و شرک را از در و دیوار معبدش زدود، شکست، فرو ریخت. راستی، اونیز، پنهان از نگاههای شوم شهر، دروازه «فهم» های کوتاه و آلوده و رسوای عرب، در قلب پاک و محرم معبدش زاد!

چه «تشیع» زیبائی!

در مقام ابراهیم ایستاده ام و دستهای ستمدیده و بی پناهم را_ همچون دو «نیاز ملتهب»، همچون «دو فریاد مجسمی که از دور کسی را به یاری میخوانند»، به سوی این پهن دشت خفته تاریخ گشوده ام و انگشتانم را در فضای مهگون اساطیر فرو برده ام و با سرانگشتانم در آن سوی افق، حریر پیراهن زربفت همه «عصرهای

طلائی» را لمس میکنم و، در حالی که چشمهای مرطوبم بر سردر این معبد باز مانده است، در سکوت عظیم این تاریخ_ که اکنون بر همه آفرینش خیمه زده است_ گوش به زمزمه اسرار آمیز همه رسولان عالم دیگر بسته ام؛ زمزمه هایی که همچون جویبارهای باریک وزلال،

از غیب سرمیزنند و در نهر سرشار و نیرومند آوای این اذان_ که از سرمنازه این معبد فریاد میکشد_ بهم می پیوندند و_ به نرمی طلوع سپیده صبح در جان تیره شب؛ و به گرمای حلول عشق، در یک روح عطشناک و دردمند. در من جریان می یابند و قلب تشنه مرا، همچون کوزه گرم و غبار گرفته ای در زیر باران، شسته و سرشار میکنند.

بت پولاد را، با قدرتی که در همه کینه ها، خشم ها و امیدها و ایمان ها و عشق ها و جنون هایی که در همه دل های بزرگ و نیرومند عالم بوده است، یکباره بر سنگ زدم و همچون شیشه ای خالی، بر قامت بلند ایمانم، گلدسته زرین معبدم_ که همچون ساقه نازک صبح، از سینه کوه سرزده است_ بشکنم! و اکنون نوبت این دومین است.

معبد تشنه خون است. همیشه پرستش با خون، با قربانی، همراه بوده است. اسماعیل! این ذبیح مقدس! ابراهیم را ببین. فرزند دلبندهش را در عشق قربانی میکند. کار درابر حلقوم پاره جگرش می نهد.

فرزندی را که به عمری، بارنج ها و امیدها پرورده است، بدست خود «ذبح» میکند! عشق همواره تشنه «اخلاص» است. نیمه روشن فکران بیدرد و دل خرده میگیرند که قربانی چرا؟ معبد به قربانی چه نیازی دارد؟ خدا چرا خون را دوست ندارد؟ شگفتا! شگفتا! چرانی فهمند؟ این او نیست که خون میطلبد؛ قربانی میخواهد؛ این عاشق است که بدان نیازمند است. میخواهد به او، نه به خودش، به دلش، ایمانش، نشان دهد که: «من اسماعیل را نیز قربانی تو میکنم!» نشان دهد که من در دوست داشتن، در ایمان، مطلقم!

«مطلق»! آنچه را در همه آفرینش نیست؛ آنچه را طبیعت از داشتنش محروم است، از ساختنش عاجز است من دارم، من میآفرینم. آری، ای ایمان! ای عشق! من دیگر نیستم؛ من دیگر ندارم؛ با توهیج چیزان باز نیست؛ تو یگانه ای؛ بی شریکی؛ بی نظیری؛ همه توئی؛ من نیز نیستم. ندارم؛ نمیخواهم؛ من نه مرد دنیا یم، «من نه مرد زن و زرو جاهم». من گرسنه مائده های این مردار نیستم ای عشق! من تشنه

«این هواهای عفن، و این آبهای ناگوار» نیستم ای ایمان! من ایمانم را، عشقم را، به زندگی کردن نیز نخواهم آلود. اخلاص! اخلاص! یعنی فقط تو! یکتائی ☆! یکتوئی!....

چگونه این را نشان دهد؟ باید نشان دهد. نه به او، که او میداند؛ نه به خود، که خود می یابد؛ نه، اصلاً به چنین تجلی یی، به چنین نمایشی، محتاج است، سخت! چه رنج لذت بخشی است! چه مستی یی دارد! ایثار! هر چه دردناک تر، شیرین تر!

آری، قربانی! عشق تشنه میشود، خون بایدش داد؛ سرد میشود، آتشش بایدزد؛ گرسنه میشود، قربانی بایدش کرد، باخون، نیرو میگیرد، زلال میشود، رشد میکند، پاک و بی اک میشود، گرم و نورانی میشود... از هر چه جز خود زدوده میگردد، مجرد، بی غشی، صافی، ناب! و اکنون عید قربان است!... آری! راست میگویم. این کلمات چه میفهمند؟!

چه شب دردناکی است! لحظه های جان کندن است. در این صحرای ساکت و بی انتهای سیاه، در این شب پهناور و ناشناس، مانده ام و خود را بر پشت زمین، تنهامی یابم. چه میکشید آن پیر بدر آلوده غمگین، که در زیر این شبستان بزرگ و تهی، جز انعکاس فریادهای خود را که در زیر سقف این آسمان می پیچیدنمی شنید و مینالید:

«به کجای این شب تیره بیاویزم قبای ژنده خود را؟»

چقدر خود را با پیامبر مزامیر آشنایم یابم در آن لحظه که تنها بر روی زمین ایستاد و بر سر آسمان، به درد، فریادزد: «من در روی این زمین غریبم! و امر خود از من مخفی مدار!»

در این خلوت پرهراس، تنها با این شب دیرپای بیگانه گلاویزم و این قوم آرام خفته است! چه خبر دارد که چه خبرها است! او در اندیشه خویش است، عاقل است!... خوشبختی تخدیرش کرده است. «در انتظار هیچ چیز نیست جز رسیدن مترو!» نه، من هرگز همچون آن شاعر پیر که در موج طوفان دست و پامیزد و، بادهان باز و چشمهای از وحشت دریده، در دریا فریاد میکرد و سبکباران ساحل هارا به کمک میخواند نمیگویم: «آری! انسان ها...!». بگذار بخوابند. من با این دریای شب، با این طوفان هولناک سکوت، میمانم و کسی را بیاری نمیخوانم، نمیانالم. در این مدینه شوم میلیونها نفوس، جز این برج خاموش کسی را نمیشناسم... چکنم؟ بنویسم بهتر است. راست میگفت توماس ولف: «نوشتن برای فراموش کردن است، نه بیا آوردن» ☆...

چه شب پر غوغائی است! داغ شده است. کاش زودتر سحر بیاید و مرا از دست این شب برهاند و این قوم را از بستر ناز خواب بیدار کند.

فردا عید قربان است. قربانی دومی آماده است. این ناقه پرواری خوش_گوشت و خوش سرو گردن و بلند کوهان! من قابیل نیستم. فرزندها بیلیم. بهترین شترگله ام را برای قربانی انتخاب کرده ام. یک جانباز ☆ جوان زرین موی مست! یک قرن است که خوب چریده است. در مراتع سرسبز و بکر زمین و در مزارع خرم و پهناور آسمان پروارش مرده ایم، در چشمه های پاک و زلال آبش داده ایم. در سلسله ما، هر حلقه زنجیر، عمر را در پاسداری او گذرانده است و من، برای نگهداری و رشد او چه ها که نکشیدم! برای او چه رنج ها که نبردم! چه تازیانه ها که نخوردم! به پای او پیر شدم. جزا و هیچ نداشتم هیچ نداشتم. در پانزده سال

دردوشکنجه و وحشت و خطروسختی و کشمکش های دشوار باز نمندان و زورمندان و زورمندان و خدایان جهل و ظلم و پستی و عقده های پلید بزرگش کردم و بارش آوردم، سالهای قحطی، خشکسالی، بهارهای بی باران، سالهای زمستان در زمستان، صحرای بی آب و گیاه، همیشه طوفان، همیشه آفت و کویرسوزان و هولناک را گذراندم و صبر کردم و خود گرسنه بودم و تشنه بودم و شبهای بسیار، سربی شام، به بالین نهادم و دربرف و کولاک و یخبندان، بی پوشاک، ماندم و لرزیدم و بخاطر اودست به دامنی نیازیدم و لب به مائده ای نرادم و به هیچ سقفی پناه نبردم و با گرمای تنم گرمش داشتم و باقوت جانم خوراکش دادم و با خون جگر مر شرابش نوشاندم و سالهای خوب عمرم را لقمه لقمه به خوردش دادم و اینک آماده است. هنگامش رسیده است. جشن است؛ جشن خون است؛ چه جشن شگفت و مرموزی است! عظیم است! خداوند خود در آن شرکت میکند، خود ناظر است. قدرت و شهامت هردلی را مینگرد. جشن هوی و هوس و بزن بشکن های ابلهانه و شور و شعف های گنجشکی و جست و خیزهای خرگوشی نیست که در آن رقص باشد و عرق باشد و

ورق و دهل و سرنادایره و باباکرم و چشمک و ابویک و آجیل و قهقهه و قرواطوارهای مهوع و کاغذرنگه و ترقه بازی و جفتک زنی و لنگ و لگدپرانی... جشن عشق است. عیدایمان است. کارپرستیدن است. جشن عشق جشن خون است. خودسازی و شادخواری و سوداگری نیست. عیش و عشرت نیست. قربان کردن عزیز است، فدا کردن همه چیز است. خون ریختن است، ریاضت است.

هر سال، مردم آمازون زیباترین دختران خوشبخت قبیله را برمیگزینند و آرایشش میکنند و با شراب «سیم» مستش میکنند تا لذت فدا شدن در عشق، محو شدن در ایمان، غرق شدن در آمازون را در او جش، احساس کند و آنگاه، او در غلغلۀ طبل ها و شیپورهائی که جنون گرفته اند و در اوج غلیان عشق و شور و شیفتگی و فریادهای خنده و گریه، به رودخانه، به معبد آبی آمازون، می افکنند.

صفحه ۲۳۲، در کام امواج، هردست و پازدنی را خیانت به اخلاص، خیانت به آمازون میداند.

غرق لذت تسلیم، خود را به موج میسپارد و آمازون عابد خویش را، با غیظ دوست داشتن، در آغوش زلال خویش، چندان میفشرد که دخترک از درد محبت، از شدت تحمل ناپذیر لذت، به اوجان میسپارد و آرام میگردد. در چین، کشور عشق و آفتاب، در روز جشن قربان، معبود را، مظهر آسمان و خورشید را، از معبد آفتاب بیرون میآورند تا چشمهای تشنه و بیتاب نیایشگرانش با شراب مستی بخش دیدار او سیراب و آرام گردند. فدیه این دیدار، عزیزترین و زیباترین فرزند بود که مادر، یا پدر، او را در زیر چرخهای عرابه معبود خویش میافکند، تا در آتشی که از له شدن فرزندش، پاره جگرش در دلش برپا میشود، ایمانش از زنگار هر هوایی، پیوند هر هوسی، رنگ هر شائبه ای پاک گردد، به اخلاص رسد، به مطلق رسد. که عشق از دلی که همچون رنگرزان است نفرت دارد. در برابر این آسمان کبود، همتی که از هر چه رنگ تعلق پذیرد آزاد است

به مطلق میرسد و به شکوهی که فضای میان زمین و آسمان را از خویش سرشتر کند؛ همچون یک روح سبکبار، از زمین پرواز گیرد؛ همچون یک پاره لطیف ابر، به دعوت آفتاب، برخیزد و در قلب تابان و گدازان خورشید محو گردد.

در این هجرت عظیم، از «عقبه» های صعب باید گذر کرد. در این کیمیاگری شگفت، در کوره آتش های سخت باید گذاخت...

واکنون، من، در زیر سنگینی دنیایی از شرم، شرم از تهیدستی خویش، آمده ام و اسماعیل را، تنها فرزندم را نیز آورده ام! و میدانی و میدانم که میدانی و می بینی که بهتر از این، گرانبها تر از این نداشتیم و گرنه دریغ نمی کردم. من هابیل، قابیل سودجوی حسود و زبون نیستم. روستائی ام. چوپانم. دین من دین چوپانان پیامبر است. زمین دار و زمین خوار نیستم؛ صحرانشینم؛ آواره ای تنها در این کویر. قابیل ملاک نیستم که یک دسته گندم پوسیده به قربانگاه آورم. هابیل، بهترین ناقه شیرمست سرخ موی گردن افراخته بلند کوهان و زیبا و فربه گله ام را برای انتخاب کرده ام. گله من همه این است و اینک افسار به گردنش افکنده ام، دست و پایش را استوار بسته ام و او را، درون معبد، در آستانه محراب معبد بر زمین خوابانده ام؛ پایم را بر گردنش میفشرم، کار دتیز است. منتظرم. صبر ندارم. بیتابم، جشن است؛ جشن خون است! آزمایش خلوص است؛ نمایش ایمان است. شادم؛ خوشبختم، پیروزی بزرگ، سعادت، ثواب، رضایت، آرامش روح، آزادی وجدان.... آه!

از شادی در پوست نمیکنم، جشن قربان است و تودل بیمارم می پنداری که غمگینم؟! چرا غمگین؟ غم چه؟ ترس چه؟ جشن است، روز عید قربان است! بریز! بریز! کار در ابر حلقش بفشار، بکش، بگذار بکشند، ترحم مکن! دلت بر من نسوزد که شترم از دست میرود. من حاتم طائی ام! اشعب طماع نیستم؛ موسای چوپانم، قارون مالدار نیستم؛ ابراهیم، نمرود نیستم. پیامبرم را نمیسوزانم؛ اسماعیل را ذبح میکنم؛ عیسی مسیح، خود را بر بلندی جلیله به قربانی میآورم؛ خود را بر مناره معبدم به صلیب میکشم،

قیصر خونخواره نیستم، یهودای خیانت پیشه نیستم. بودای بی پیمانم، بی پیوندم؛ آزادم کن؛ رهایم کن! آهنگ طور سینا دارم؛ این کفش ها را از پایم برکن، عزم معراج دارم، این سوزن را از جامه ام بدرار؛ مهاجرم؛ ای یار غار! مرا از بند این شرعاریت خلاصی ده که هجرت نه کاری است خرد! یک مهاجر، یک اقلیم مستقل است، یک انسان مطلق است! کار هجرت باید «تمام» انجام گیرد.

من مرغ خانگی و پیرمیش جرب گرفته و بز لاغر قربانی نمیکنم. مرا تنگ _ چشم و تنگ دل و جان ترس مپندار! بیم فقر، بیم مرگ، بیم آوارگی ندارم. در هجرت، در ترک همه چیز، «فضل خدا» خواهم یافت، به «مغانم کثیر» خواهم رسید. پاداش این قربانی گرانبها است! پس از ذبح او، جز معبد، دیگر پناهگاهی نخواهم دید، جز بانگ اذان دیگر دلم آوازی نخواهد شنید؛ از نو میدی هزاران امیدرها خواهم شد؛ از بی خانمانی هزاران

خانه نجات خواهم یافت، از کفر و صدمه عبود، از گمراهی صدها راه، به دین توحید، به صراط مستقیم، از غربت همه جا وطنی، از بیگانگی همه کس آشنایی، به یک وطنی، به یک آشنایی خواهم آمد. رودیکتائی میشوم و اکنون باد همه جا گردم.

پی کن این مدکب راههای بی سوئی راای معبد؛ قطع کن این بندیونند بی توئی راای عشق! تاپیاده نمانم، سوالم نخواهی کرد. تا بی پناه نگردم؛ پناهم نخواهی داد. تانیفتم دستم را نخواهی گرفت.. و میدانم. مرا از رنج «داشتن» برهان! چقدر تماشای جان خراش دست و پازدن و تلاش جان دادن و مردن این ذبیح عزیز برایم لذت بخش است!

اسماعیل من! آرام و صبور جان بسپار!..

نجات یافتم! سبکبار شدم! سقف کوتاه و سنگین آسمان را ناگهان از بالای سرم برداشتند. ملکوت پاک و بی مرزهایی بر سرم خیمه افراشت. تجرد را، همچون یک روح گریخته از تابوت کالبد، احساس میکنم، همچون جان نور، جوهر عشق، روح ایمان، در من حلول کرد. چه آزاد و سبک دم میزنم! روح همه بهارها، عطر همه گل ها و نسیم همه بشارت های بهشت را بر هر نفسی میمکم، مینوشم و در روح ناپیدای معبد همچون عطشی گرم که در جان چشمه ای سرد فرو می نشیند_ فراموش میشوم.

اما.. هنوز لکه لرزان ابری تیره رنگ را در سینه زلال و روشن این اخلاص حس میکنم! آنرا، در برابرم، بر سیمای سپیده دم این افق می بینم! میپرسم! آنچنان به فریاد که در زیر غرفه های معبد پیچد؛ پایه های معبد، ستون های معبد بلرزد؛ به گوش گلدسته معبد رسد؛ کبوتران حرم پریشان شوند، آنچنان که «محراب به فریاد آید». میپرسم: آیی!... آیا این خون داغ و سرخ و پاکی که از حلقوم اسماعیل، ذبیح مقدس، بر سنگفرشهای معبد میدود، می تپد و می جوشد و کف میکند و این چنین شتابان و شوق زده به سوی محراب جریان می یابد، آیا این چشمه سار گدازان و ملتهب خون، گناهان مرا خواهد شست؟ گناه خطاهای مرا، گناه ضعف های مرا، گناه تقصیرهای بیشمار مرا؟...

آری میپرسم!

پاسخم گوی!...

☆ ☆ ☆

و این راهب تنها در انبوه این خواجهان، این بودای بی پیوند در خیل این راجگان، این «کاهن معبد مجهول آپولون در این تروای مجعولی که خلقش بندگان و پرستندگان پالس☆ اند، در این شهر دیوارها و دی. راهها و دیوارها و در این کشور «بردن ها و بردن ها»_ که هر چه می بیند و هربنائی که می شناسد منزلی است و زندانی و مغازه ای و اداره ای و تماشاخانه ای و فروشگاه ای و کافه ای و قمارخانه ای و هر سقفی بازاری است و در آن دادوستدی و گیرودار پولی و فریبی و سودائی_ و از این زندگی آلوده بسته آمده است

وازاین غوغای تاجرانه و کشاکش عشقهای دروغی و دین های ریائی و دل های حقیر و روح های زبون_ که در آن هر چه هست نه «برای خود» و هر که هست نه «بخود» و هر حقیقتی ابزار _____ صفحه ۲۳۷ است_ گریخته است و اکنون پس از یک عمر فرار و فرار و شب و روز فرار، خود را به این معبد رسانده و در برابر آن ایستاده و در اندیشه ای که آرامش یقین را دارد و طغیان قیامت را فرورفته است و بانگ مصرانه و صمیمانه مؤذن از سرمنا، اورا بدرون میخواند و او_ که «ابرهای همه عالم شب و روز در دلش میگیرند»_ صدای ملکوتی اذان را پس از سالها سکوت می شنود و شرم آلودگیها و عذاب گناهانش پنجه در جان دردمند و تشنه اش فرو برده و شوق نیایشی، از سر اخلاص، اشک در چشمش آورده است و شعله ایمان از عمق ضمیرش زبانه میکشد و سایه تبادارش را بر چهره سردوبی امیدوار افکنده است و بیتاب و لرزان و شیفته و تردید زده دهر اسان، نمیداند چه کند؟

ایستاده و پیرا اشتیاق و پیریشان از تزلزل و ترس، به سردر این معبد مینگرد و بانگ پیایی و نیرومند اذان هر لحظه اورا بیشتر نیرو می بخشد. چنگام پیش نهاده است؛ چه میگوییم؟ درست کنار در آمده است؛ چه میگوییم؟ بادیائی اضطراب و شوق و نیاز و هراس، در رانیمه باز کرده است، میترسد به دورن معبد نگاه کند، نمیتواند نگاه نکند. در را گشوده است، گوشه ای از صحن و رواق ها و گوشه ای از استخر آب پیدا است، چشمه پیدانیست اما زمزمه جوششش بگوش میرسد؛ ذرات ریز الماس های تری که از فواره آن استخر در فضا پخش میشود و بر سر و صورتش می پاشد و او خنکی و شهد زلال و روح بخش آنرا بر روی پوست صورت، گونه ها و پیشانی حس میکند.

در باز است، اما میترسد چشمش را بی باکانه بدرون معبد بدوزد، میترسد ببیند. در باز است و او از ترس چشمش را. همچنان آواره و بی هدف به زمین و آسمان و درود یوار و کوچه ها و آدمهای چرخانده، نه که از این نهادل نمی کند، نه، که چشمش، به درون معبد نیفتد. فریادهای مؤذن تند تر و آمرانه تر میشود، اشتیاق و اطمینان و صمیمیت از طنین اذانش آشکار تر است. مرد چشمش را برهم می نهد، دیگر نمیتواند درود یوار و آدمها و زمین و آسمان را تماشا کند، تحمل کند. چشمش را برهم می نهد تا اینهارا ببیند که از همه چیز بیزار است! آنها اورا یک عمر بخود آلودند. چشمش را برهم می نهد تا نگاهش بدرون معبد نخیزد که از آن می هراسد. بانگ مؤذن خشمگین و ملتهب شده است و مؤذن_ این روح معبد که فریاد میکشد_ از ضعف و تردید و پیریشانی مرد بسته آمده است، خسته شده است، اما همچنان دعوت میکند، همچنان میخواند، و مرد هر لحظه بی تاب تر میشود، نه میخواهد برگردد، نه میتواند بدرون آید. درد جاننش را میفشرد. آه! چه دشوار است! از خشم، خشم از این عجز، از این ناتوانی، از تحمل این کشمکش شکنجه آوری که روحش را پاداره پاره میکند و قلبش را از هم میدراند، در معبد را که همچنان بدست گرفته، بشدت تکان میدهد، برهم میکوبد! چنانکه گویی می شکند، ناله دردناک شکستن از آن بر میخیزد؛ اذان خاموش میشود! در بسته میشود! مرد، نفس

زنان، پریشان، چشمهایش را بسختی برهم میفشرد تا در درون بگرید، خاموشی لحظه ای سکوت خیمه میزند. چه سکوت ملتهب و دردناک و سنگینی! چنان بی طاقت و دشوار که پیدا است بیش از چند لحظه دوام نمیتواند آورد. خورد خواهد شد، منفجر خواهد شد، و شد، و مرد بالحن خسته ای که گویی از عمق چاهی عمق بیرون میآید، با صدائی از زیر خروارها آوار، آواری از شرم و پوزش و بیزاری از خویش، زیر لب به زمزمه ای که کسی نشنید، چنان آرام که خودش هم نشنید گفت که: «در رانستم، از خشم و درد و بیتابی برهم کوفتم، نبستم؛ من یک زندانی ام؛ رنج های بیست و پنج قرن زندگی مرا در شب و در زنجیر از یاد مبر!»

ناگهان بانگ اذان باز کوبیده تر سکوت را درهم ریخت، بر جان مرد کوفت، ابن بار اذان، بی خشم، اما همچنان مصرانه و شتابزده و مهربان میخواند و در دل ناتوان مرد غوغائی سرسام آور برمی انگیزد، مؤذن تند و مصمم تفریاد میکند و مرد ناگهان حلقه در را چنان بدر دو خشم در مشت میفشرد که از لای پنجه هایش خون جستن میکند. ناگهان خطر میکند و همه بی باکی و شهامت و قدرت تصمیم شگفتی را که دارد ندارد، از سراسر روحش برمی چیند و میآفریند و در دو چشمش می نهد و نگاه های هراسان و اسیر و مشتاق خویش را به قلب معبد پرتاب میکند. «اینک سنگفرش ها، اینک گوشه ای از غرفه ها، گوشه ای از حوض آب، گوشه ای حتی از آن چشمه، از آن فواره، اینک سایه روشن های خواب رفته در پس دیواره های معبد، در زیر نور مهتاب ساکت...

مرد که گویی مجسمه ای است که تنها دنگاه دارد، بر در معبد ایستاده است و به درون خیره مانده است. گویی روح معبد را با دو چشم تشنه اش میمکد. صحن و حوض آب و رواقها و سنگفرشها و دیوارها و ستون ها همه بی تابانه در اشک می لرزند؛ تا رو روشن میشوند. معبد گویی تصویر لرزانی است که بر سطح مرتعش آب افتاده است. هر قطره اشک که خاموش می افتد، تصویر روشن ترو ثابت تر میشود، سپس بیدرنگ تار می گردد و می لرزد؛ ستونها و دیوارهایش درهم فرو میروند، درهم فرو می شکنند.

و مرد همچنان خاموش و بی حرکت ایستاده است و چشمانش، بی آنکه جرئت یا قدرت پلک زدن داشته باشند، به درون معبد بازند، اما دیگر چیزی نمی بینند؛ گویی در عمق یک دریا، در زیر بارانی تند چشمانش را باز نگه داشته است.

می داند که اینک در برابرش معبد است؛ درش باز است؛ اذان همچنان بشتاب به امید میخواند و او چشمانش را همچنان بر معبد دوخته است، بر نمیگیرد؛ اما نگاهش و تصویری معبدش، هر دو در طغیان بیتاب اشک، یکدیگر را سراسیمه و مشتاقانه میجویند و نمی یابند.

بانگ اذان مهلت نمیدهد؛ بی امان و مصرانه فریاد میکشد، هر لحظه عجلان تر، هر لحظه آمرانه تر، تندتر. اما مرد دیگر هیچ چیز را حس نمیکند؛ بانگ اذان رانمی شنود؛ معبد رانمی بیند؛ خود را احساس نمیکند، گذشته اش را با خطر نمی آورد، تردید رانمی شناسد، ترس رانمی بیند؛ کسی را بیاد نمی آورد؛ اندیشه ای در مغزش

نمیگذرد؛ خیالش را از جنبش باز ایستاده است؛ قلبش نمی زند، نفس بر دیواره سینه اش خشک شده است و تنها، احساس میکند که نبضش تند و دیوانه میزند...

مرد، بر در این معبد، مسحور شده است. اکنون نمیتواند چیزی بگوید، رهایش کنید....

مهلتش بدهید

☆ ☆ ☆

اندک اندک، از آن رؤیای معراجی دوشین بیدار شدم. چشمهایم را گشودم؛ باز این هرزه گرد برص گرفته و قیح: روز! برخاستم؛ چه خبر شده است؟ چه هامی بینم؟! خدایا! یکاش یک خواب باشد؛ یک رؤیای شوم، یک کابوس هولناک! هنوز نمیخواهم باور کنم، دست به در و دیوار میکشم. اشیاء را لمس میکنم؛ شقیقههایم را میخراشم، بر پیشانیام مشت میکوبم... اما... نه، نه؛ نمیخواهم بیدار شوم، نمیخواهم زنده باشم؛ من با «زیستن» هیچ پیوندی ندارم. آه! نه، بیدارم، بیداری است! قلبم از اندوه، از نومیدی دردمیکنند؛ جگر از کینه میسوزد.

از سرمنازه دود میآید! آسمان معبد سیاه شده است!

اشتباه نمیکنم؟ گلدسته مسجد... دودکش کوره، مطبخ... چه می بینم؟

تندبادهای وحشت، از دور، شتابان به سوی من برخاستند؛ پاره های آن شب سیاه شب اندر شب از کرانه های افق بالا میآیند؛ زمین زیر پایم چنان غضبناک میلرزد که احساس میکنم، هم اکنون، برای بلعیدن من دهان خداهدگشود. سقف همه آسمان ها شکاف میخورد. و بر سرم فرو میریزد.

همچون درمانده ای در دمنده، سرم را بر دیوار معبد می نهم و عاجزانه و داغدار، نگاههای مصیبت زده ام را بسختی به درون معبد میرانم. چه هامی بینند!

سماور است و کرسی و میز و بخاری و پرده و سفره شام و تخت خواب و لحاف و تشک و هیزم و دود و بوی غذا و شیرینی و آجیل و سیب زمینی و سیب گلشائی و پیت نفت و گاز و دیو ترم و کیسه و صابون و کت و شلوار و دامن و چادر و کفش سرپائی و رب دوشامبر و پیژامه و جارو و خاک انداز و... خرخر خواب و صدای سرفه و غوغای قهقهه و جروب و بحث و قیل و قال زن و بچه و... غلغله ای است!!

وضو خانه، سقفش دود زده است! کاشیههایش سیاه و چربی گرفته است! پراز خاکسترونیمسوز و ذغال و هیزم و کاغذهای سیاه و روزنامه های کهنه!

غرفه ها، اطاق نشیمن، سالن پذیرائی، اطاق خواب! قاب عکس های هنر پیشگان فیلم های فارسی و عربی و هندی و گاهگاه فرنگی! آن هم کی ها؟ مارلین دیتریش، و جین ماینسفیلد و جانی هلیدی، «بچه های پلاس بلانش»!

صحن معبد را با مرمریس، با موزائیک های رنگارنگ گل و بوته دار فرش کرده اند؛ بتون ریخته اند. خاک باغچه کوچکی را که ساخته اند برداشته اند و با پوشال پر کرده اند و در آن گلهای مومی و پارچه ای و کاغذی

قشنگی فرو کرده اند. گل یاس؟ نه، درخت توت کاشته اند. شمع؟ نه، لوسترهای دولوکس ونئون های رنگین و کریستال های خارجی آویخته اند. چشمه جوشان آن کاریز؟ نه، یک حوض کوچک سمنتی، بسته به آب لوله کشی شهر، اما خالی، خشک، شکسته، دکور! باغ بزرگ و بی پایان معبدپائیز گرفته و از عطش سوخته و غبار غم بردرود یوارش نشسته، خلوت، خاموش، متروک، غم انگیز!

در این خانه چه کسی سکونت کرده است؟

صاحب کتاب: «العبرفی دیوان مبتدأ والخبر عن تاریخ الملل والنحل والفرس والروم والعرب والبربر» میگوید: «سن یات ساکوبن سکهی نانک بن سرسید احمدخان هندی از نوادگان بر ملک بلخی، حفید عثمان بن طلحه بن بابابن بطریق بن تنسربن ساسان خوتای از ابناء قایل بن آدم...»!

سه هزار سال شکنجه راهم اکنون یکجاس میکنم! باتمام «بودن» م!

دو هزار سال، و اند قرن است که معبد من در تولیت...

آه! چه شباهتی میان من و او! که دو هزار سال و اند قرن است که راهب او، عابد پارسای اونیز در اسارت...! چه بگویم؟

آرام، به اندرون معبد پناه دادم. دردلم غوغا است! امانه، محراب درش بسته است. محراب به کار نشینم نمیآمده؛ به کار زندگی کردن نمیخورده؛ محراب نهانگاه روح پارسای امام است. متولی بدان راه ندارد. آن رانشناخته اند و درش، در این قرن های بسیار، بر روی این سلسله قفل بوده است. کلیدش در دست جبریل امین است. «لوح محفوظ» در آنجا است. در آن هنگام که برکناره گورستان من پارسا نشین داشتم، آیاتی از آن را در مکتوبی از حریر سپید، بر من فرو خواندند. جبریل امین این دین، در آن حالی که بر مسند بلند زئوس تکیه زده بودم و دماغم پر از نخوت جاهلی بود و دستم نیرومند و مغرور و پر زیل، بر قلب امی من نقش کرد!

از پنجره اطاق تنهایم_ «در همسایگی سارتر» ☆_ پرتولرزان و غمگین «شمع» را_ که در عمق محراب معبد میسوخت_ دیدم. و اکنون در همسایگی «کلیشی» ☆، شمع رامی بینم و در پر تورخشان زبانه جاندارش، لوح محفوظ را که در برابرم گشوده است میخوانم. در قلب معبد، آرامگاه مجهول شهیدی رامی یابم که لوحش راتراشیده اند..

هراسان و داغدار، از حلقوم باریک مناره معبد بالا میروم، به «مأذنه» اطاق مشبک مؤذن، میرسم! آه! مجروح و بیمار افتاده است! چشمانش، همچون دو پیاله خون، به روی من باز مانده اند. دودهای غلیظ و آلوده ای که از درون مناره میگذرد و او را به خفقان سیاهی گرفتار کرده است: دم زدن برایش محال است و خونس مسموم و چهره اش کبود و لبهایش از عطش شکافته! او در قفس خویش زندانی است؛ نمیتواند فرو دآید که متولی او را نمیشناسد، از حضور او آگاه نیست، بگمانش که مؤذن مرده است. در جای او نقاره ای نصب کرده است و ساعتی کوکی. نمیتواند معبد را ترک کند که بیرون همه کافرستان است.

بالا تراز آن، بر سر مناره، کبوتران حرم، رنگ برگشته تشنه، پریشان و غمگین، خاموش مانده اند. شوق پرواز در جانشان پژمرده و بالهای معصوم و زیبایشان شکسته است. اینها رامؤذن آب و دانه میداد و پرواز میآموخت و او اکنون بیمار است و عطش جانش را بستوه آورده است. سنگینی قرنهای بیرحم را بر سینه اش احساس میکند.

ناگهان، رسالتی را که در بعثت همه پیامبران تاریخ بود بر دوش جانم احساس کردم. ندائی که از طنین غیبی الهام را داشت، دردلم پیچید که:

«ای راهب راستین این معبد! این پیر غلام خیانت کار بد دل، تو را دو هزار و اند صد سال در چنگ سلطنت گرگ گرفته است و معبد را دو هزار و اند صد سال در دام تولیت روباه آورده و که نمیداند که این گرگ و روباه فرزندان تو! آمان وی اند؟!»

«ای در جامه پیچیده! برخیز و دست های پلید این ابی لهب بدنهاد را قطع کن و زنش را که هیزم کش و آتش افروز جهنم اوست بران و این ماکیاولی بر گوهر کینه تو ز را که گرگ و روباه میزاید! بکش. خود را از چنگ گرگ معبد را از دام روباه برهان! ای امام زندانی، موعود منتظر محراب، مسیح مصلوب قیصر! نقاب سیاه تاریخ را از چهره راستینت بر گیر!»

«چشمه سبز آبهای خوشگوار رامی شناسی. به سرزمینی که ابرهای مسیحائی اسفند، از دل کوهستانی سخت، بهاری جاوید میرویانند برو!»

«کبوتران حرم، قاصدان خاموش آیات غیبی تشنه اند. روح گرفتار معبد که در این قرن های تهی، در این غربت سرشار، ندای آشنای عشق را از قلب این جاهلیت بیگانه، بر آسمان برداشته است بیتاب است. مناره معبد، این تنها قامت آسمانی فریاد، در زمین تنهاست و چشم بر میله های تقدیر تو، ای زندانی تاریخ!»

کوزه های خالی و غبار گرفته را بر گرفتم و به راه افتادم. رفتم تا از سرزمین چشمه های سبز، برای روح تشنه معبد، برای کبوتران معصوم حرم، آب بر گیرم. چشمه هائی که از دل آفتاب سر میزنند. سپیده صبح نهری از آن سرزمین است. فلق دهانه ای از آن چشمه ها است. سرزمینی در آن سوی بامدادن. رفتم و، دل لبریز از عشق، جان تافته از ایمان، اندیشه روشن از حکمت، تن گرم از امید و... من بیتاب انتظار!... اسکندر را بر نیمه راه، افتاده دیدم، در زیر آتش خورشید از عطش جان داده! خضر را در بیابان آواره دیدم، همچنان بی نصیب. پیری که رد پای غمهای عمیق بر چهره داشت، محزون و نومید باز میگشت و بادستهای یتیمش نمیدانست چه کند؟ و دخترکی که «نه ساله»، عرق ریزان و خسته، که میرفت و بازوی ترد و کوچکش را بر اندام ناتوان پسر عمومی پنجاه و شش ساله نابینای خویش حلقه بسته بود و

اورابسختی باخود میکشاند. و پیرباریک اندامی مسلول رادیدم که حماقت ازسیمایش پیدابود و گوشه ای ایستاده و رفیق ساده لوحش را - که باکنجکاوای معصومانه ای به لبهای اوخیره مانده بود- «باخود نگهداشته» و باشوروشوق هائی کودکانه، ازآنچه نبودسخنانی فریبنده میگفت و، به همه زشتی های نیمه راه، دروغ های زیبا می بست و روی ازراه به جانبی دیگرداشت و پیش پای خویش رانشان میداد و یکریز از آن حرف میزد.

ازشوق پابه زمین میکوفت و از «انگارها» ی زیبائی که می بافت غرق لذت میشد! و به مرد کوتاه قد و بدقیافه ای رسیدم زشت، باسری - صفحه ۲۴۵، و ریشی دراز و شکمی برآمده که دران دورها - بی هدف «قدم میزد» و گروهی براو گردآمده بودند و به سخنان پیچیده او که معانی یی عمیق و دل انگیز اماناد رست و بی ثمر داشت - با ایمانی شگفت گوش میدادند. و مردی رادیدم؛ سرروی تراشیده و «همچون بوته مرجان»، جامه زرد پوشیده و در ناف صحرا، تنهای تنها، خاموش خاموش، «چون قطره ای بر نیلوفر»، نشسته و نگاهش رابه نوک بینی اش دوخته و فارغ از زمین، بیگانه با آسمان! هیچ نمی اندیشد، هیچ چیز بیاد نمیآورد، هاچکس رانمیشناسد و «همچون کرگدن تنها سفر میکند» و همچون کوه! تنها زندگی میکند و «همچون بلندترین شاخه های سردرخت، آزاد است». «نه کفرونه اسلام؛ نه دنیا و نه دین!

و قبیله ای رادیدم، همه خواهران و برادران یکدیگر؛ که نشسته اند و از سرزمین مجهولی که در پس این افق پنهان است، سخنانی پیچیده می بافند؛ برخیشان از آنچه نمیشناسند قاطعانه سخن میگویند و سخت باور دارند و برخیشان از آنچه نمیدانند قاطعانه سخن میگویند و سخت باور ندارند! و قبیله ای دیگر که، از آن «نمیدانم کجا»ئی که در آن سوی قاف، «باید باشد»، خیالات رنگین می پرورند و آرزوی رسیدن و شوق دیدن آن بیقرارشان داشته است و این «میدانم کجا»ئی را که در آنند از چشمشان انداخته است و از آنجا که ندیده اند و صف های زیبا میکنند و از آن سرزمین که نرفته اند، ارمغان های دلنشین میسازند و اینجارابرانگاره خیالی آنجامی آریند.

و جمعی دیدم که نشسته اند و بیقرار، چشم های اشک آلود و شوق زده رابه این راه که انتهایش در سینه افق مشرق گم میشود و دوخته اند و در انتظارند تا پیکی از قله بلند سپیده دم فرود آید و آنان را باخود ببرد. و جمعی انبوه از تنهاییان هریک سردرپیش افکنده و چشم درخویش فرو دوخته و دست در دست دل خویش نهاده، خاموش و آرام و بی اضطراب، بی نیاز به زمین؛ بی انتظار از آسمان، باهم، امایی هم، بر راه گام برمیدارند... و دیگران و دیگران... و برگله های بیشمار ی گذشتم که پوزه در زمین فرو برده و خوب و خوش میچریدند. روزها بر سر مرداری، این مران راهمی کشد مخلب، و آن مران راهمی زند منقار؛ و شبها: «بر آن خاک ازّه های نرم خفتن،

عزیزم گفتن و جانم شنفتن.
 از آن ته مانده های سفره خوردن
 و گر آن هم نباشد، استخوانی؛
 چه عمر راحتی، دنیای خوبی؛
 چه ارباب عزیز و مهربانی! ☆
 امان، «همچون قوئی که دریاچه اش را ترک کرده باشد»، بر راهی «بی نشانه» ☆ رفتم ☆؛ راهی که
 «همچون راه مرغان آسمان، یافتنش دشوار بود» ☆.
 از کنایین خیمه های رنگارنگ، همه، بی درنگ گذشتم و...
 ... «برای پایان دادن عطش بیقرار؛
 شنوا، بیدار، بی تردید،
 بسیار کوش، پریقین، با درمه اندک،
 چونان کرگدن تنهاسفر کردم.
 شاخه های خیزران، پیچ خورده و درهم رفته اند،
 که سودازده زن و فرزندند؛
 و من، همچون شاخه های بالای درخت که از کجی آزاد است؛
 چونان کرگدن تنهاسفر کردم.
 همه جارها، تنه های تنها؛
 در تلاش یافتن دورترین سرزمین،
 خطرها؛ بی باک؛ به جان خریدار؛
 چونان کرگدن تنهاسفر کردم.
 برای من طاعون، ورم، دردهست؛
 ونیش، هراس، و بیماری!
 بادیدن این هراس در زاده کام،
 چونان کرگدن تنهاسفر کردم.
 گرما، سرما، گرسنگی، عطش،
 تندباد، سوزش خورشید، صف خرمگسان، ماران:
 با چیرگی بریکی و بر همه اینان،
 چونان کرگدن تنهاسفر کردم.



چون ژنده پیل تناور، برگونه نیلوفر،
 که چون دلش هوای خلوتی در گوشه جنگل کند،
 از گله کناره میگیرد،
 چونان کرگدن تنهاسفر کردم.
 آزرفته، ریارفته، نیازرفته، رشک رفته،
 هوس هاویندارها همه بر باد داده،
 باچشمانی افکنده، بی درنگ،
 بادلای که نه چیرکین شود، نه بسوزد،
 نه خداوند رعیت، نه غلام شهریار،
 بازی، شادی، وشعف این جهانی؛
 بر همه این هادست یازیده و روی از هم بر تافته،
 زنده از زهر وجودها،
 چن شیر، بیباک از زوره ها،
 شاه جانوران که فاتحانه میرود.
 رخت و تخت خویش بدور افکنده؛
 چون باد، نه در بند دام،
 چون نیلوفر، بی آرایش آب،

سخن «خویشاوند خورشید» را به جان _____ صفحه ۲۴۹،

چون کرگدن تنهاسفر کردم... ☆

راه رامیدانستم و سرزمین رامیشناختم؛ راهی که جای پای تاریخ بر آن نبود، سرزمینی که تقدیر بر آن
 نداشت.. نه برق نگاه «گرگ» در آن دشت، نه نه زوزه زشت «روباه» در آن صحرا. شهری بر کرانه هستی، شسته
 در زیر باران سحرگاهی، دشتی پوشیده از گلهای پنج پرمهریم؛ هوایی معطر از یاس خاطره های بهشتی؛ فضای
 موج از روح، سرشار از خیال؛ افقی رنگین از آرزو، آسمانی به
 رنگ عصمت؛ و چشمه ها و چشمه ها! که همه از غیب سر میزنند و نهری از آنها ربهشت را بر سینه پاک آن
 صحرا روان میسازند.

کشور پاک معانی بلند، «فضای بی وزش»، آسمان احساس های پر شکوه، سرزمین
 ایزدان، فرشتگان، ماوراء! ماوراء طبیعت و عشقهایش و زیبائی هایش و دین هایش و خوشبختی هایش
 و زندگی کردن هایش و پندار هایش و هر چه در این ابتذال انبوه و آلوده وزش میگذرد.

«دیاری که، در آن، کبوتران همه در آفتاب پرواز میکنند»!

همچون ویراف، در آغاز معراجش به جهان امشاسپندان، سرکشیده جام می و منگ، مست از شراب سوگند، نشئه از عطر سوما، سیم، غرقه در امواج ناپیدای گل صوفی بر رفر زرين بال شوق پریدم و تازیانه یقین بر سرش نواختم و تندبادها رادری پی خودم گم کردم و فروریوس رادر نخستین منزل بگرفتم و شانه بر شانه «براق» میراندم و ازدیوار افق برجستم و فلق را بشکافتم و قاف را پریدم و در چشمه زرین آفتاب فرورفتم و میرفتم و ابرهای خوش خبر اسفندی بر بالای سرم، گام به گام من، پرواز میکردند و نسیم های پیام آور دامن از شوق بر سرور ویم میزدند و میگذشتند و میخواستند و بادها تندتر میوزیدند و عطر گلهای آن سرزمین تندتر میرسیدند و زمین پایان می یافت و آسمان فرود میآمد و همچون خیال پیش میتاختم و کلمات از دوسوی سمند برق پیمایم هراسان و شتابزده میگریختند و آوای تشنه هردم مهاجم تر میرسیدند و ناگهان مرکبم ایستاد؛ در اوج پرواز، بر جاشک شد! همچون بهرام به باطلای در افتادم، به هناوری عدم، از آتش مذاب! ... آه! باز شب رفت! آری، صبح شده است! روز و قیح و ستمکار و بیرحم باز به سراغم آمده است، اما امروز از تمام روزهای جهان کینه توز تر و هولناک تر است. همچون دژ خیمی خنجرش را از حمایل فلک بر سرم آخته است. امروز دسالتی مرگبار دارد.

نه، این روز نیست، این جا زمین و آسمان نیست، دنیای دیگری است. هوا سرشار هول، ابرهای کینه تندرزن و باران های سیل آسا با بیل بلا، زمین خوابگاه مرگ، کشتزار درد... و من بر پلی باریک تراز موی و برنده تراز دم تیغ و در زیر، دره هولناک دوزخ، دهان چاه «وای» گشوده همچون مرگ. درختان هریک اندام افعی یی و شاخه هماران خوشه دار و برگها عقرب های جراره کینه و رونه رها همه زهر و بادها همه بیم و غاشیه سلطان صحرا و ملائک عذاب صف بسته و گرزها در دست و داغی های آتشین درمشت و چشمها آتش ریز و دنیایی است! زمستان در جهنم؛ جهنم در زمستان! و من راهب تنهای معبد آپولون، بر روی این چینتوی لرزان! مرکبم بگریخته و زانوانم ناتوان و همچون «لاوکون»، افعیه های یونانیان و هم خلق این ترا و ابر اندامم پیچیده و در این حریق، تنها و... چه ها می بینم؟ چه هامیکشم؟ بر ساحل زمین ایستاده ام و این قبرستان پیرا که دوهزار و اندصد فرسنگ در دوهزار و اندصد فرسنگ بر سراسر خاک گسترده است و میان من و معبد، در آغوش مرگ خفته است -

مینگرم. لو کرس رامی بینم که دوهزار فرسنگ دور از من، بر آستانه محرابش ایستاده است و بر جنازه «طاعون زدگان» معصومی که بیجان بر هم افتاده اند میگیرد. رنج تو را حس مسکنم لو کرس! معبد ما یکی نیست ولی رنج مایکی است - اما بر تو رشک میبرم، بر تو که میتوانی «عصیان» کنی؛ و بر تلمیذ دست پرور و وفادارت، کاموی نیکدل پریشانگویت. چقدر دلم به حالش میسوزد! در این «اران» طاعون زده، هر روزه،

با صدامید به سقفی پناه میبرد و هنوز در آن نیاسوده، سقف بر سرش آواره میشود! «بیگانه» از این سوبه آن سو، آواره میان «وطنی» که نیست و «تبعیدگاهی»[☆] که هست! چشمهایم براومیگرد اما لبهایم بر عصیان میخندد! چه عصیان رقت بار و مضحکی! مشت های غضبناکش را بر سینه هوامیگوید! آنچنان سخت و آشفته، بر سر کسی که نیست فریاد میکشد! چه فریب خوبی! چه نبرد دروغین پر شکوهی! براو غبطه میخورم و نیز بر دانتۀ پیر خیالاتی! که بابت آتیس مرده، در قلب بهشتی که نیست، غرق سعادت زندگی میکند و براسترنبرگ ساده دل یا خوشبخت - چه میدانم؟ مگر این دویکی نیست؟ - که به صومعه اش رسیده است، در انتهای مرز هر چه هست، به آنجا که «باید باشد»! و به یونسکوی هنرمند که میدان دین دیر که در آن چنین گرم و آرام سرشار زندگی میکند، منزلی بر سر راه است و از آن پس، راهها و منزلها و ارامنظرند. و بر ژید مسلول بی امید که از هر سو میگریخت، پس از چند گام به مرگ میرسد و توانست راه کوتاه میان خود و مرگ را با فرشتهایزیبائی که نیست بپوشاند و باشمعه او گلهای دروغین آذین بندد و «در عرابه جالیز کار، بیش از عصر سیسرون زیبائی و شکوه» دیده گیرد و در سکوت مرگ بار آخرین لحظات عمر، از نغمه های دلنشین چنگی که هیچ سرانگشتی نمینوازد، به پایکوبی و دست افشانی های رقت بار برخیزد، و برویراف که، به نیروی می و منگ، توانست از آنجا که نرفته بود و

از آنچه ندیده بود خبرهای تسلیت بخش و شورانگیز آورد و بر حلاج که به یقینی سپید و آرامشی گرم رسید و بر کافکا که به یقینی سیاه و آرامشی سرد و بر شاندل که به سحری سبز افسون شد و بر بودا که به شعری زرد و دگرگون گشت و بر مهر که دوبهانه ماندن یافت و بر مهر اوه که دل به اسیری بست و بر آنکه شعاری بسش کرد و بر همه حکیمان، عارفان و عاشقان که «قبای ژنده خویش را، در زیر سقف آسمان این عالم به «جائی» آویخته اند» و حتی بر آنها که دل به چیزی و چیزی خوش دارند و زمین سفره مائده های جوعشان است و جوی های آبشخور عطشان!

اما من! چه درد آوراست از من سخن گفتن! همچون سایه لُرزان پاره ابری رهگذر، بر سینه تافته غربت این کویر افتاده ام و مینگرم تا در زیر آسمان، کسی هست که بار سنگینی را که بردوشهای خسته و فرتوت این کلمات نهاده ام و بر پشت زمین روانه کرده ام برگیرد؟

این ماکیاولی ابلیس دل پیر، زنجیری از آهن سرخ بر گردنم افکنده است و درد و پهلویم، دو فرزندش؛ گرگ ها و روباه مکار را! باز و هایم را در دهان گرفته اند و نیش های بیرحم و زهر آگینشان را در آن فرو برده اند. ای شما جبریل پیام آور من! و توای مریم معصوم ستم دیده من! فریسیان تبهکار و جهودان بنده زر، برده قیصر، تاجی از خار بر سرم نهاده اند و بر قامت مناره خاموش توبه صلیب کشیده اند!

چه میتوانم کرد؟ این مهاراجه زنجیرگرده ام نه، دیری است که مارامیان فرزندانش تقسیم کرده است و من که برخوشتن شوریدم، درهجرت خویش، تابدینجارسیده ام.

جهان را برپشت سر نهاده ام؛ تاریخ را به پایان برده ام و اکنون رسیده ام به توده اعظیم، همچون کوهی، از حرفهائی که برای نگفتن دارم؛ کوهی سنگین که بر سینه جانم افتاده است و من، در زیر فشار خفقان آورده شتناک آن، احساس میکنم که مرگ تا حلقومم بالا آمده و راه نفس را بر من بسته است. آه! تاکی؟ تاکی؟ تاکی کلمه به کلمه از روی این کوه بردارم و بردارم تا تمام شود، سبک شود، کمی از فشار این آوار بکاهد؟

چه کوهی است؛ وحشی و بیرحم و سنگین، گویی کوهی از سرب است؛ به سختی فولاد. کوهی است که دردش؛ انفجارهای همه آتشفشان هارافرو خورده و در بند کشیده است. از زیر، به اقیانوسهای مهیب آتش های مذاب قلب زمین پیوسته است. تلاطم های خورد کننده آن _ که بر پوسته نازک و رنجور روح بیمارم میکوبد _ گویی همه آفرینش را به زلزله ای افکنده است که احساس میکنم هم اکنون، سقف آسمان ها بر سرم فرو میریزد و شلاق دیوانه تند باد های طوفان خیزی که، در نخستین شب آشفته خلقت، خلوت آرام عدم را پریشان کرد. توده های متراکم آتش ها را پراکنده ساخت، بر صورتم بیرحمانه فرو دمیاید، میزند. چه دردناک!

چه بارانی است در بیرون این اطاق! باران؟ ابرهای همه غمهای تاریخ، یکباره بر سرم باریدن گرفته اند.

کسی نمیداند که در چه دردی و تبی میسوزم و مینویسم! کسی چه میداند که در زیر گام های این تقدیر کور زمینی؛ چه چیزها که قربانی شده است؟ در این محراب، این «اطفال معصوم طاعون زده» را نمیشناسند! منم تنها ساکن حقیقی «اران»، شهر طاعون، که در کشور افسانه ساخته اند!

چه تب مانوس و آشنایی! تنم داغ شده است!

چه میگویم؟ گفتن؟ کلمه به کلمه تاکی از روی این کوهی که تا قلب آسمان ها بالا رفته است و من،

سایه پرواز فرشتگان را بردامنه اش می بینم، برگیرم تا اندکی سبک تر شود، تادم زدن...

نه نمیتوان، نمیتوانم، طاقت آن که جمله ای را که آغاز میکنم به سر برم ندارم. اه! چه سنگین اند و طولانی اند این جمله ها! هر کدام را آغاز میکنم گویی فرسنگها... نه، درست دوهزار و اند صد و فز سنگ راه سنگلاخ سربالاراسینه خیز باید طی کنم تا تمام شود و کوله بار سنگین آن معنی را که همچنان بردوش دارم، در انتهای آن بر زمین نهم؛ و من، که میدانم که تا کجا خسته ام؟ یک گام نمیتوانم برداشتم. چه میدانی ای روح گرفتار! که این ماکیاولی پیر بامن چه کرده است؟ چه میدانیدای کبوتران تشنه! که در سراب این قرن های خلوت و خشک؛ چه ها کشیده ام؟! شمس در اعماق این شب پهن اورپر هول گم شده است و

زئوس بر جهان چیره است. پرومته رادر کوهستان تنهائی قفقاز، در غربت سرزمین سکاها، به زنجیر کشیده اند و کرکس جگر خواره اورا_ به گناه آن آتش خدائی که به این زندانی شب وزمستان و خاک بخشید کیفر میدهد و او یوهمچنان در زمین آواره است و من با این هفائستون زبون که چشمهایش بر من میگیرند و دستهایش مرا به زنجیر میکشند. همخانه ام! چه راحت و خوب است حرف زدن وحشی ها، بچه ها؛ جمله ندارند؛ کلمه حرف میزنند؛ یک صوت، یک هجا، یک اشاره.

نمی توانم. چه دشوار و طاقت فرسا است کشیدن بار مبتدا و خبر و فعل و فاعل و آن همه بار و بیه های ضمیمه اش؛ آن هم برای گفتن یک حرف! حالا می فهمم که «ناله» چیست؛ «آه» چیست. این ها جمله های سنگین و صفهای طولانی عبارت هاینده که چنین درهم فشرد و اندوچه راحت، چه خوب! دلم میخواهد بنالم. جمله سازی را دیگر قادر نیستم. آه که چه نیازی است به نالیدن! راست میگفت رزاس: «ای دل من! امیدانی که چه لذتی است در نالیدن! چه روشنائی و سبکی خوب و آسوده ای در پی دارد!... حتی خدایان مینالند... حتی گرگ صحرا مینالد...» ☆

اما... چه بگویم؟ غرور همه و وحشی ها، صحرانشین ها، گرگ ها، عقاب ها، رب النوع های جنگ و قهرمانی، همه تکبر خدایان، همه رادر حلقوم من ریخته اند! نه، من هرگز مینالم. قرن ها نالیدن بس است. میخواهم فریاد کنم. اگر نتوانستم، سکوت میکنم. خاموش مردن بهتر از نالیدن است. نالیدن فرزندان ماکیاولی پیر را مغرور میکند.

من اکنون رسیده ام به کناره دریائی بی انتها؛ دریائی موج زن از درد؛ دریائی از آن الهام های پاک اهورائی که در این قرن های سکوت جاهلی، آبشخور هیچ احساسی نبوده است؛ از آن گوهرهای گرانبهای غیبی، که در این خلوت تاریخ، در صدف هیچ «فهمیدنی» ننگجیده اند.

و من چگونه این کوزه ها را پر کنم و بدهم بدست توی تشنه ای جان سوخته آپولون! ای جوی آلوده این کنارت میگذرد! میدانم تشنه ای اما... اما این دریا را در کوزه نمیتوان کرد. توقع داری چند جرعه؛ امان میتوان، از این دریا نمیتوان جرعه جرعه آب برداشت. زندگی من همه جرعه جرعه نقش بر آب شد؛ عمر من، همه ناله ناله، بر باد رفت. بیست سال در این بی حاصلی گذشت. دیگر بس است. یافریاد یا سکوت؛ یا طغیان یا

عطش، راه سومی وجود ندارد، این دریا، سراسریک حرف است، یک حرف پیوسته! همان حرفی که برای نگفتن آن، این همه حرف میزنیم و چه بی ثمر! نمیتوان، نمیتوانم جرعه جرعه توراب یا شامم میدانم تشنه ای. دلم در عطش سوزان تو میجو شد، میگذارد. چقدر دلم میخواست بر سروروی تافته از آتشت، بر لب های شکافته و کبودت، بر جگر سوخته در عطشت جرعه ای خوشگوار از آب های تگرگی و شفاف بپاشم تا نمیری، تا برای من بمانی، ای که هوای من شده ای، دم زدن در توحیات من است. اما دوست تشنه من، خویشاوند آفتاب، این دریا دریای آب های سرد و شیرین و خوشگوار نیست، زمهر ————— صفحه

۲۵۵ است، اقیانوسی از آتش مذاب؛ از آتش سیال؛ از آن اقیانوس ها که در جهنم میرویند و میگردانند! و من اکنون، در کنار این اقیانوس از حرف ها و حرفهائی که از آتش غضب خداوند، همچون آهنهای تافته ذوب شده اند و موج میزنند و آنگوهر یکدانه «کلمه»[☆] را در آن افکنده اند، ایستاده ام؛ لهیب سوزنده آن حریق در من افکنده است که به وصف نمی آید. اگر بنویسم کلمه میسوزد؛ اگر بگویم زبان میسوزد؛ میترسم بدان بیندیشم، میترسم خیالم را بدان نزدیک کنم، میسوزد، بخار آتش از سطح پهنای این دریا - که دیوانه وار میجوشد و میگرد - بر میخیزد و آسمان را، افق تا افق، تیره کرده است و من، همچون شبی در حریق، در میان این ابر آتشیهای مهیبی که دمامد انبوه تر بالا میآید، گم شده ام، غرق شده ام...

چه بگویم؟ از چه بگویم؟..

ای تشنه عزیز من! ایمان مجروح من! من از چشمهای معصوم تو - که در این سراب سوخته، قرن ها است به امیدی بر من و دستهای لرزان و آواره من خیره مانده اند - شرم دارم. دلم بربل های چاک خورده و حلقوم نازک لطیف تو که چشم بر راه من باز مانده اند میسوزد. ای حلقوم ناله های من، در این نخلستان های شب گرفته پرهول! ای حلقوم فریاد آسمان، در سکوت غبار گرفته این زمین!

عمرم همه در نالیدن، بر باد رفت و زندگیم، همه در جرعه نوشیدن بر آب! و اکنون بربل بحر فنا منتظرم. بتم شکسته، اسماعیل ذبح شده، برج نورم خاموش و مناره معبد دود زده، در اشغال فرزندان قابیل، در تولیت خواهر گرگ! و من شرمگین و پریشان، در این اندیشه درد آور که ساعتی دیگر که «آفتاب بر قله مغرب فرو می شکند». و تو روح دردمند من، به سراغ من میآیی تا کوزه هایی از آب های سرد و خوشگوار چشمه ساران پاک سپیده دم های دور دست را از دست من بگیری، با چه روئی در راه روی تو بگشایم؟

هم اکنون، صدای پای تو را در سکوت دردناک و بیقرار دلم میشنوم که به سوی زندان سیاه من - که بابایی العلاء در آن بسر میبرد - پیش میآیی و من از شرم و ناتوانی خود میلرزم

در اینجا که منم، کسی چه میداند که «بودن» نیز همچون زیستن طاقت فرسا است؟! افسانه من به پایان رسیده است و احساس میکنم که این آخرین منزل است؛ دیگر نه بانگ جرس کاروانی، دیگر نه آوای رحیلی! تنهایی آرامگاه جاوید من است و در دوسکوت همنشین تنهایی جاودانه من! سکوت نو می شود و غمرنگ مغرب آرام و سنگین پیش میآید و مرا همچون «سایه آواره ای در این کویر»، در خود محو میکند وافرینش باز در اقیانوسی از شب غرق میشود و شب چنان بر عالم می نشیند که گویی هیچگاه بر نخواهد خاست؛ گویی هرگز نه دیروزی بوده است و نه فردائی خواهد بود و من، همچون شبی، از این شبهای کوهستان های ساکت، صحراهای بخواب رفته، ویراه های نومید، قبرستان های عزادار و این شهرهای آلوده و عفن میگریزم و لب فرو بسته از ترانه، لب فرو بسته از ترنم، سربه این دشت بی امیدمی نهم تا...

دلم بر شما مرغان تشنه من میسوزد! چگونه بگویم که شمارا وعده کردم و به سراغ سرچشمه ای که در کوهستانی دور دست، در آن سوی افق های مایوس زمین ازدل سنگ میجوشد رفتم تا برای شما - ای کبوترانی که همه در ظلمت پرواز کرده اید - جرعه های سرد و گوارائی از آن آب ارمغان آرم اما...
 ...اما چه بگویم؟ چگونه بگویم؟ به کوهی آتشفشان رسیدم، که هوایش از لهب بخارهای غلیظ و سوزنده پر بود؛ که زمینش، دره و دستش از سیل هولناک آتشفشای مذابی پوشیده بود؛ که دهانه سرخ و فراخ آتشفشان، همچون دهان دیوانه ای خشمگین و بسته در زنجید، میجوشد...
 پرستوهای خونین پروم معصوم من، من به این چشمه رسیدم، این بود چشمه سار من.
 روح زندانی معبد من. تشنه قرن های بی باران!
 کوزه هارا همچنان خشک و غبار آلوده باز گردانده ام.
 شرم دارم که آنها رابه تو - که در بازگشت بی امید من از این هجرت ناکام، به دیدارم خواهی آمد - پس دهم .
 آن «گوهر شب چراغ بهشتی» را «سنگ سیاه» کرده اند ☆.
 دوست دارم کوزه هارا همینجا بر این سنگ زنم، بشکنم.
 کوزه ای را پرازشک کرده ام و کوزه ای را پراز خون. این دورانگاه میدارم.
 همچون «قطره ای بر نیلوفر»، شبمنی افتاده به چنگ شب حیات، آرام و بی نشان، در آرزوی سرزدن آفتاب مرگ، نشسته ام و چشم های خاموشم رابه لبهای کبود مشرق دوخته ام...
 پرستوهای بی بهار من، قصدک های آواره در باد، باز گردید!
 و تو، تشنه مجروح و عزیز من!
 چشمهایت رابه من مدوز، ببند، من از دیدن انهارنج میبرم.

* در اسفند سال ۲۶ دانشجویان تاریخ

بعنوان سفر علمی به عراق رفتند و من نیز ابتدا عازم بودم اما در آخرین لحظات، ناگهان «قسمت» نشد !
 چون نوروز را در سفر بودند و آنجا جشن می گرفتند ،
 این نوشته رابه درخواست همکاران گرامی، بر سر راه،
 نوشتم تا در آن اجتماع بخوانند .
 و اینک بیاد آن «حادثه» !

* نوروز

سخن تازه از نوروز گفتن دشوار است. نوروز یک جشن ملی است، جشن ملی راهمه می‌شناسند که چیست، نوروز هر ساله برپای می‌شود و هر ساله از آن سخن می‌رود. بسیار گفته اند بسیار شنیده اید؛ پس به تکرار نیازی نیست؟ چرا، هست. مگر نوروز را خود مکرر نمی‌کنید؟ پس سخن از نوروز را نیز مکرر بشنوید. در علم و ادب تکرار ملال آور است و بیهوده؛ «عقل» تکرار را نمی‌پسندد؛ اما «احساس» تکرار را دوست دارد، جامعه به تکرار نیازمند است. طبیعت را از تکرار ساخته اند؛ جامعه با تکرار نیرومند می‌شود ☆، احساس با تکرار جان می‌گیرد و نوروز داستان زیبایی است که در آن، طبیعت، احساس و جامعه هر سه دست اندر کارند.

نوروز که قرنهای دراز است بر همه جشن های جهان فخر می‌فروشد، از آن رو «هست» که یک قرارداد مصنوعی اجتماعی و یا یک جشن تحمیلی ساسی نیست، جشن جهان است و روز شادمانی زمین، آسمان و آفتاب، وجوش شکفتن ها و شور زادن ها و سرشار از هیجان هر «آغاز».

جشن های دیگران، غالباً انسانها را از کارگاهها، مزرعه ها، دشت و صحرا، کوچه و بازار، باغها و کشتزارها، در میان اطاقها و زیرسقفها و پشت درهای بسته جمع میکند: کافه ها، کاباره ها، زیرزمینی ها، سالن ها، خانه ها... در فضائی گرم از نفت، روشن از چراغ، لرزان از دود، زیبا از رنگ را آراسته از گلهای کاغذی، مقوایی، مومی، بوی کند و عطر و... اما نوروز دست مردم را می‌گیرد و از زیرسقفها، درهای بسته، فضاهای خفه، لای دیوارهای بلند و نزدیک شهرها و خانه ها، بدامن آزاد و بی‌کرانه طبیعت میکشاند: گرم از بهار، روشن از آفتاب، لرزان از هیجان آفرینش و آنریدن، زیبا از هنرمندی باد و باران، آراسته با شکوفه، جوانه، سبزه و معطر از: «بوی باران، بوی پونه، بوی خاک،

شاخه های شسته، باران خورده، پاک»....

نوروز تجدید خاطره بزرگی است؛ خاطره خویشاوندی انسان با طبیعت. هر سال، این فرزند فراموشکار که، سرگرم کارهای مصنوعی و ساخته های پیچیده خود، مادر خویش را از یاد می‌برد، بیا یادآوری های وسوسه آمیز نوروز، به دامن وی باز می‌گردد و بالا، این بازگشت و تجدید دیدار را جشن می‌گیرد. فرزند، در دامن مادر، خود را بازمی‌یابد و مادر، در کنار فرزند، چهره اش از شادی می شکند، اشک شوق می‌بارد، فریادهای شادی میکشد! جوان می‌شود، حیات دوباره می‌گیرد. با دیدار یوسفش بینا و بیدار می‌شود.

تمدن مصنوعی ماهر چه پیچیده تر و سنگین تر می‌گردد. نیاز به بازگشت و باز شناخت طبیعت را در انسان حیاتی تر می‌کند و بدینگونه است که نوروز، برخلاف سنتها که پیرمی شوند و فرسوده و گاه بیهوده، روبه توانائی می‌رود و در هر حال، آینده ای جوان تر و درخشان تر دارد، چه، نوروز راه سومی است که جنگ دیرینه ای را که از روزگار لااوت و زو و کفسیون تا زمان روسو و ولتر درگیر است به آشتی میکشاند.

نوروز تنها فرصتی برای آسایش، تفریح و خوشگذرانی نیست؛ نیاز ضروری جامعه، خوراک حیاتی یک ملت نیز هست. دنیائی که بر تغيیو تحول، گسیختن و زائل شدن؛ درهم ریختن و از دست رفتن بنا شده است، جائی که در آن، آنچه ثابت است و همواره لایتغیر و همیشه پایدار، تنها تغییر است و ناپایداری، چه چیز میتواند ملتی را، جامعه ای را، در برابر عرابه بیرحم زمان - که بر همه چیز میگذرد و له میکند و میبرد، هر پایه ای را میشکند و هر شیرازه ای را میگسلد از زوال مصون دارد؟

هیچ ملتی بایک نسل و دو نسل شکل نمیگیرد؛ ملت، مجموعه پیوسته نسل های متوالی بسیار است، اما زمان، این تیغ بیرحم، پیوند نسل ها را قطع میکند، میان ما و گذشتگانمان - آنها که روح جامعه ما و ملت ما را ساخته اند - دره هولناک تاریخ حفر شده است؛ قرن های تهی ما را از آنان تهی ساخته اند؛ تنها سنت ها هستند که، پنهان از چشمن جلاد زمان، ما را از این دره هولناک گذر میدهند و با گذشتگانمان و با گذشته هایمان آشنایمیسازند. در چهره مقدس این سنت ها است که ما حضور آنان را در زمان خویش. کنار خویش و در «خود خویش»، احساس میکنم؛ حضور خود را در میان آنان می بینیم و جشن نوروز یکی از استوارترین و زیباترین، سنت ها است.

در آن هنگام که مراسم نوروز را بپایمیداریم، گوئی خود را در همه نوروز هائی که هر ساله در این سرزمین برپا میکرده اند، حاضر می یابیم و در این حال، صحنه های تاریک و روشن و صفحات سیاه و سفید تاریخ ملت کهن ما در برابر دیدگانمان ورق میخورد، رژه میرود. ایمان به اینکه نوروز را ملت ما هر ساله در این سرزمین برپا میداشته است؛ این اندیشه های پرهیجان را در مغزمان بیدار میکند که: آری، هر ساله! حتی همان سالی که اسکندر چهره این خاک را بخون ملت مارنگین کرده بود. در کنار شعله های مهیبی که از تخت جمشید زبانه میکشید، همانجا، همان وقت، مردم مصیبت زده ما نوروز را جدی تر و با ایمان بیشتری برپا میکردند؛ آری، هر ساله! حتی همان سال که سربازان قتیبه بر کناره جیهون سرخ رنگ، خیمه برافراشته بودند و مهلب خراسان را بیابانی قتل عام میکرد، در آرامش غمگین شهرهای مجروح و در کنار آتشکده های سرد و خاموش، نوروز را گرم و پر شور جشن میگرفتند.

تاریخ از مردی در سیستان خبر میدهد که در آن هنگام که عرب سرسراین سرزمین را در زیر شمشیر خلیفه جاهلی آرام کرده بود، از قتل عام شهرها و ویرانی خانه ها و آوارگی سپاهیان میگفت و مردم را میگرداند و سپس، چنگ خویش را بر میگرفت و میگفت: «با صفحه ۲۶۳ اندکی شادی باید!» نوروز در این سالها و در همه سالهای همانندش؛ شادی یی اینچنین بوده است، عیناشی و «بیخودی» نبوده است، اعلام ماندن و ادامه داشتن و بودن این ملت بوده و نشانه پیوند با گذشته ای که زمان و حوادث ویران کننده زمان همواره در گسستن آن میکوشیده است.

نوروز همه وقت عزیز بوده است؛ در چشم مغان، در چشم موبدان، در چشم مسلمانان و در چشم شیعیان مسلمان. همه نوروز را عزیز شمرده اند و بازبان خویش، از آن سخن گفته اند. حتی فیلسوفان و دانشمندان که گفته اند: «نوروز روز نخستین آفرینش است که اورمزد دست به خلقت جهان زد و شش روز در این کار بود و ششمین روز؛ خلقت جهان پایان گرفت و از این رو است که نخستین روز فروردین راهور - مزدنام داده اند و ششمین روز را مقدس شمرده اند».

چه افسانه زیبائی؛ زیبا تر از واقعیت! راستی مگر هر کسی احساس نمیکند که نخستین روز بهار، گوئی نخستین روز آفرینش است. اگر روزی خدا جهان را آغاز کرده است، مسلماً آن روز، نوروز بوده است. مسلماً بهار نخستین فصل فروردین نخستین ماه و نوروز نخستین روز آفرینش است. هرگز خدا جهان را و طبیعت را با پاییز یا زمستان آغاز نکرده است و مسلماً اولین روز بهار، سبزه ها روئیدن آغاز کرده اند و رود ها رفتن و شکوفه ها سرزدن و جوانه ها شکفتن، یعنی نوروز.

بیشک، روح در این فصل زاده است و عشق در این روز سرزده است و نخستین بار، آفتاب در نخستین نوروز طلوع کرده است و زمان با وی آغاز شده است.

اسلام که همه رنگ های قومیت را زدود و سنت ها را دگرگون کرد، نوروز را جلای بیشتر داد، شیرازه بست و آنرا، با پشتوانه ای استوار، از خطر زوال در دوران مسلمانی ایرانیان، مصون داشت. انتخاب علی به خلافت و نیز انتخاب علی به وصایت، در غدیر خم، هر دو در این هنگام بوده است و چه تصادف شگفتی! آنهمه خلوص و ایمان و عشقی که ایرانیان در اسلام به علی و حکومت علی داشتند پشتوانه^۲

نوروز شد. نوروز که با جان ملیت زنده بود، روح مذهب نیز گرفت؛ سنت ملی و نژادی، با ایمان مذهبی و عشق نیرومند تازه ای که در دل های مردم این سرزمین برپا شده بود پیوند خورد و محکم گشت، مقدس شد و در دوران صفویه، رسماً یک شعار شیعی گردید، مملو از اخلاص و ایمان و همراه با دعاها و اوراد ویژه خویش. آنچنان که یکسال نوروز و عاشورا در یک روز افتاد و پادشاه صفوی، آن روز را عاشورا گرفت و روز بعد را نوروز!

نوروز - این پیری که غبار قرن های بسیار بر چهره اش نشسته است - در طول تاریخ کهن خویش، روزگاری در کنار مغان، اوراد مهر پرستان را خطاب به خویش می شنیده است؛ پس از آن، در کنار آتشکده های زردشتی، سرود مقدس موبدان و زمزمه اوستا و سروش اهورامزدا را به گوشش می خوانده اند؛ از آن پس، با آیات قرآن و زبان الله از او تجلیل می کرده اند و اکنون، علاوه بر آن، با نماز و دعای تشیع و عشق به حقیقت علی و حکومت علی، از ارجان می بخشند و در همه این چهره های گوناگونش، این پیروزگار آلود، که در همه قرن ها و با همه نسل ها و همه اجداد ما - از اکنون تا روزگار افسانه ای جمشید باستانی - زیسته است و با همه مان بوده است، رسالت بزرگ خویش را، همه وقت، با قدرت و عشق و وفاداری و صمیمیت انجام داده است و آن، زدودن رنگ پژمردگی و اندوه از سیمای این ملت نومید و مجروح است و در آمیختن روح مردم این سرزمین بلاخیز با روح

شاد و جانبخش طبیعت و، عظیم تراز همه، پیوند دادن نسلهای متوالی این قوم که بر سر چهارراه حوادث تاریخ نشسته و همواره تیغ جلادان و غارتگران و سازندگان کله مناره ها بنبندش رازهم میگسسته است و نیز پیمان یگانگی بستن میان همه دل‌های خویشاوندی که دیوار عبوس و بیگانه دوران هادرمیانه شان حائل گشته و دره^۱

عمیق فراموشی میانشان جدائی می افکنده است.

وما در این لحظه، در این نخستین لحظات آغاز آفرینش، نخستین روز خلقت، روز امرزد، آتش اهورایینوروز را باز بر میافروزیم و در عمق وجدان خویش، بپایمردی خیال، از صحرای سیاه و مرگ زده قرون تهی میگذریم و در همه نوروتهائی که در زیر آسمان پاک و افتاب روشن سرزمین ما برپا می شده است، همه زنان و مردانی که خون در رگهایمان میدود و روح آنان در دل‌هایمان میزند شرکت میکنیم و بدینگونه، «بودن خویش» را، بعنوان یک ملت، در تندباد ریشه بر انداز زمانها و آشوب گسیختن هاود گرگون شدن ها خلود می بخشیم و، در هجوم این قرن دشمنکامی که ما را با خود بیگانه ساخته و «خالی از خویش» برده رام و طعمه زدوده از «شخصیت» ایت غرب غارتگر کرده است، در این میعادگاهی که همه نسل‌های تاریخ و اساطیر ملت ما حضور دارند، با آنان پیمان وفامی بندیم و «امانت عشق» را از آنان به و دیعه میگیریم که «هرگز نمیریم» د «دوام راستین» خویش را بنام ملتی که در این صحرای عظیم بشری، در عمق فرهنگی سرشار از غنی و قداست و جلال دارد و بر پایه «اصالت» خویش، در رهگذر تاریخ ایستاده است، «بر صحنه عالم ثبت» کنیم.



آدم ها و حرف ها

امروز وامشب رادستم به قلم نمیروم، چنجه هایم بحال خودنیستند؛ بفرمان من نیستند؛ بیهوده میکوشم آرامشان کنم، رامشان کنم، یکباره چنان غافلگیر شده اند که هنوز گیجم نمیتوانم ساعت ها خودم را پشت میز کار بنشانم و هی بگویم: بنویس، کلمات چنان شتابزده و سراسیمه در فضای خیالم چرخ میزنند، شناسمیکند و به رقص آمده اند که هیچکدام دم بدست نمیدهند. گریبان هیچکدام از صبح تا حال که باز شش صبح فردا است بچنگم نیامده است، خیلی تقلا کرده ام و نشده است، از دیروز صبح که پرهیبی از خواب بیدارم کرده و زمام خویش را بدست نگرفته ام. حالامی فهمم چرا شمس تبریزی عمری بیتابی میکرد و یک جمله حرف نتوانست بزند، یک بیت شعر نتوانست بسراید. نمیشود، برای نوشتن و گفتن و سرودن باید در سطح مولوی ماند، اگر به مرز شمس تبریزی قدم گذاشتی دیگر در اختیار خود نیستی، آنجا جای رقصیدن های رقت بار است و دست افشانی های دردناک و مستانه، جای نشستن و گفتن نیست.

و من اکنون به نقطه ای در خیالم خیره شده ام و چشمانم، همچون چشمان یک دیوانه خاموش، در بهتی مرموز، از دیدن بازمانده و از حرکت باز ایستاده و پلک زدن را از یاد برده است.

تا حال حرف زدن زبان رامی شنیدم، حرف زدن قلم رامی خواندم، حرف زدن اندیشیدن را، حرف زدن خیال را و حرف زدن تپش های دل را، حرف زدن بیتابی های دردناک روح را، حرف زدن نبض را در آن هنگام که صدایش از خشم در شقیقه هامی کوبد و نیز حرف زدن سکوت رامی فهمید، بین که چند زبان میدانم! با چند زبان حرف میزنم! من میدانم که چه حرفهایی را با چه زبانی باید زد، من میدانم که هر یک از این زبانها برای گفتن چه حرفهایی است. حرفهایی است که باید زد، با زبان گوشتی نصب شده در دهان، و حرفهایی که باید زد اما نه به کسی، حرفهای بی مخاطب، و حرفهایی که باید به کسی زد اما نباید بشنود.

اشتباه نکنید، این غیر از حرفهایی است که از کسی میزنیم و نمیخواهیم که بشنود، نه، این که چیزی نیست، از این گونه بسیار است و بسیار کم بها و همه از آن گونه دارند، سخن از حرفهایی است به کسی، به مخاطبی، حرفهایی که جز با او نمیتوان گفت، جز با او نباید گفت، اما او نباید بداند، نباید بشنود، حرفهای عالی و زیبا و خوب این ها است، حرفهایی که مخاطب نیز نامحرم است! این چگونه حرفهایی است؟ این چگونه مخاطبی است؟

به سؤال اول نمیتوانم جواب دهم، معذورم دارید، دومی را جواب میدهم: آدم ها بر چهار گونه اند. یعنی بر هزار گونه اند اما همه تقسیم بندی ها که بکارمانمی آید، ما با همین چهار جور آدم سروکار داریم:

۱- آدمهایی که سردرشان بلند و پرا بهت است و چشم گیر، گویی سردر قصری است، بیننده رامیگیرد، چشمش را پرمیکند و روحش را تسخیر مینماید، دهانش از عظمت و شکوه خیره کننده سردر بازمی ماند، با ترس

ولرزو احتیاط. آهسته آهسته در بزرگ و سنگین آن رامی گشاید. باچه سختی! باچه دشواری؟! چه زوری باید زد! چه ترسی باید خورد! چقدر چرخاندن این در بزرگ، که به دروازه شهری و یاد رقلعه ای و حصار می ماند خستگی می آورد! چقدر باید زور زد تا بروی پایه های ضخیم و استوارش اندکی بلغزد، در رانیمه باز میکند، دروازه! در سنگین و پرابهت و بزرگ این دژ نظامی، این سردر بلند، که هر وقت نگاهش میکنی کلاه از سرت می افتد، تمام باز نمیشود، کار ساده ای نیست، نیمه بازمی شود؛ چه صدائی میکند، چه سرو صدائی! قریح، قریچست! در نیمه باز میشود! و بیننده که در برابر عظمت این سردر، خود را از حقارت، یک گربه کوچک احساس میکند که از لای در، از زیر در، باید به درون بخزد، پابه داخل این ملوت میگذارد؛ چه می بیند؟! یک صحن حیاط نقلی موزائیکی ۶۷ متر مربع! با چند متری هم که قطر دیوارها اشغال کرده است؛ یعنی ۳۵ سانتی متر برای هر دیواری باید حساب کرد و از این ۶۷ متر کاست. چهار قدم و خورده ای که بر میداری، دیوار مقابل یقه ات را میگیرد که: کجا؟ تمام شد، تمام، همین بود؛ چی تمام شد؟ فضای این بنا تمام شد، صحن همین بود. اه! سردر به ارتفاع هشت متر و صحن به طول چهار متر و بیست و شش سانتی متر؟! بله. آن سردر پر جلال و ابهت که بیننده را تحقیر میکرد، همین چهار و جب موزائیک، و سطش حوض کاشی و دو طرفش، به اندازه غیبت شش تا آجر

موزائیک: باغچه! و سه چهار تا گلدان شمعدانی در زروق گرفته و دیوارهای یک تیغه آجری به ارتفاع ۱/۷۵ سانت و... همین! این چه جور صحن بنائی است؟! زمین های اینجا که قیمت ندارد، مفت است، بسجرا این همه کوچک؟!!

مشخص ترین ساختمان جدی و برجسته و معظم و پر جلال و ضروری و مفید و مهم و چشمگیر توی این صحن در آن گوشه حیاط چیست؟ مگر میدانی چیست؟ نه، نمیدانم، ای بدجنس! خودت میدانی، میخواهی اذیت کنی... نه نمیدانم، چیست؟ مگر از بوی گندش نمی فهمی که چیست؟... ها...

چرا فهمیدم، اح، درش را ببینید!!- درش را بسته اند- پس چرا باز هم...؟ خوب دیگر هواکش برایش نگذاشته اند! نه، ان کار هواکش نیست، خوب کرده اند که هواکش نگذاشته اند، لابد یک چیزی فهمیده اند که اگر هواکش می گذاشتند که همه هوا را...

۲- بعضی ها برعکسند، سردرمتواضع و خودمانی و ساده باغی را دارند، یک لنگ در چوبی بیرنگ و ارزان قیمت و بی نقش و نگار، که دست هر کسی به سردرش میرسد. اغلب باز هم هست؛ قفلی و کلیدی و دربانی ندارد، بایک اشاره دست بازمی شود؛ بی هوا و بی هراس وارد میشوند؛ جلو، فضای بازی و جوی آبی که همواره میگذرد و در وسط، درخت کهنسال و پرشاخ و برگ و پایش یک تکه زمین خاکی که علفها و خارهایش را جمع کرده اند و آب پاشی و جارویی کرده اند، برای اینکه اگر کسی یا کسانی بخواهند در سایه بنشینند یا بخوابند، یا عصرانه چایی بخورند و گپی بزنند. موزائیک سازی و چمن بازی و فواره بیچگانه بیمزه ای که به آب لوله وصل

ایت و چهار وجب جستن میکند و تمام خانه را خیس میکند و بعد هم باید زد و ببندند که هم خانه هو آقیاں اطو کشیده و ویزک کرده را ترک نکند و هم آب خیلی

مصرف نشود! از این قرطی بازی های لوس و اطواری خبری نیست. جوی آبی است که شترک میزند و سرشار از قدرت و وقار و سخاوت میگذرد و درختی که برگ و بارش خورشید را در پیچ و خم های شگفتن آواره و سردرگم کرده ات و زیرش میدانی از خاک های نرم و پاک که، زیر نم آبی که بر آن پاشیده اند، زمزمه ای دل انگیز میکند و بوی خاک آب زده را در فضا منتشر میسازد.

در پیرامون این میدانگاه، راههای پر پیچ و خم بسیاری است که از زیر انبوه درختان و گلهای وحشی یی که آزادانه سربهم داده اند و از هر سودست در گریبان یکدیگر ندرده اند، میگذرند و به درون باغ میروند، هریک از این راهها، تماشاجی راه به درون باغ، نه، به گوشه ای از باغ میبرد و تماشاجی در حالیکه هنوز این راه را به پایان نبرد حسرت و کنجکاوی گذر کردن از راهی دیگر و رسیدن به گوشه ای دیگر از باغ در دلش چنان قوت میگیرد که او را از ادامه راهش باز میدارد و به راهی دیگر میکشاند و باز در اینجا، هنوز چند گامی نرفته که چشم به راهی میدوزد و خود را به گوشه دیگر میرساند و، در این دویدن از گوشه ای به گوشه ای و رفتن از راهی به راهی و پریدن از این سو به آن سواست که ناگهان احساس میکند که: در باغ گم شده است؛ نمیداند کجای باغ است؟ نمیداند از چه راه برگردد؟ نمیداند در ورودی باغ کجا است؟ نمیداند از کجا وارد شد؟ نمیداند انتهای باغ کجا است؟ نمیداند از چه راه به آخر باغ میرسد؟ نمیداند

کی تماشای باغ پایان میگیرد و دیدنی های باغ را همه خواهد دید؟ نمیداند چه باید کند که سراسر این باغ را ببیند؟ بشناسد؟ نمیداند دیوارهای باغ کجاها است؟... کم کم سراسیمه میشود، اینجا است مه ابهت و پیچیدگی بنا بر وحش می افتد و او را به حیرت میکشاند! هر چه بیشتر میرود و بیشتر میگردد، بیشتر این اندیشه در مغزش قوت میگیرد که: مثل اینکه عمر پایان میگیرد و دیدن همه دیدنیهای این باغ پایان نمیگیرد، مثل اینکه این راههای پر پیچ و خم بی انتها است،

مثل اینکه این راهها را هر چه بیشتر و بیشتر میرویم دورتر میشوند، درازتر میشوند؛ مثل اینکه «هیچوقت به سر نخواهیم رسید»، مثل اینکه این باغ اصلاً «دیوار» ندارد، مثل اینکه از خلال شاخ و برگهای درهم افتاده درختان گوناگون، آنچه در آن دور، به چشم میآید دیوار نیست، اشتباه میکنیم، هر چه جلوتر می رویم عقب تر میرویم، هر چه نزدیک تر میشویم، دورتر میشود!؟ خدا یا! کجا است اینجا؟ من گم شدم، خودم را اینجا گم کرده ام، مثل اینکه هرگز راهی برای خروج نیست، از کدام راه آمدم؟ معلوم نیست، راه خانه ام را از یاد برده ام، خانه ام را هم از یاد برده ام؛ من مثل اینکه باید همیشه اینجا باشم، همینجا بگردم و سیاحت کنم، من مثل اینکه از اول همینجا بوده ام، مثل اینکه همینجا بدنیا آمده ام، مثل اینکه سابق، خیلی پیش از این که یادم نیست من اینجا زندگی میکرده ام، بعد مرا بردند توی ده و آن خانه^۴

کوچک و گلی و گرفته...، دارد یک چیزهایی یاد می آید، من اینجا غرق شده ام، اما بیهوده برای بازگشت تلاش هم نمی کنم، همینجا هستم...

۳- [ابن رابه اشاره ای رد می‌شوم، برای آنها که احتیاج به توضیح ندارند]: سوم، آدمهایی که وقتی حضور دارند بیشتر «هستند» تا وقتی که غایب اند و وقتی که غایب اند اصلاً نیستند. یا برعکس، فقط وقتی هستند حضور دارند و وقتی که نیستند غایب اند، البته عده ای هم هستند که وقتی هم حضور دارند نیستند، اما اینها بدرد تقسیم بندی هم نمی‌خورند! اگر چه در شما زیاد ترند و چهره های درخشانی هم از اساتید و رجال داعظم در میان شان کم نیست بلکه بسیار است.

۴- آدمهایی که وقتی غایب اند بیشتر «هستند» تا وقتی که حاضرند! به! چه آدمهای بزرگ و خوبی! انسان های خیلی بالاتر از «متوسط». چقدر اینها غنیمت اند! چقدر زندگی به بودن این جور آدمها می‌آمیزد و می‌آید، یک نیاز حیاتی! چه می‌گوییم؟ اینها معنی زندگی اند، روح «بودن» مایند. یک بار دیگر بگوییم کیف کنید:

«آدمهایی که وقتی غایب اند بیشتر «هستند» تا وقتی که حضور ندارند!».

و این هاینده آدمهایی که گاه مخاطب حرفهائی قرار می‌گیرند که نباید خود بشنوند، اباین آدمها است که ما همیشه در گفتگوئیم، همیشه با این ها است که حرفهای خوبمان را می‌زنیم، حتی حرفهائی را که دوست نداریم بشنوند، به همین ها است که همیشه نهمه هائی می‌نویسیم که هیچگاه نمی‌فرستیم.

حرف هاب اصیل، حرفهائی نیستند که برای «شنیدن» زده میشوند، حرفهائی هستند که برای «زدن» زده میشوند. نوشته های اصیل نوشته هائی نیستند که برای خواندن نوشته میشوند، نوشته هائی اند که برای «نوشتن» نوشته میشوند. این حرفها و این نوشته ها است که همیشه خطاب به نوع چهارم از آدمها و این دو همین حرفها و همین نامه ها است که گاه از مرز همین آدمها، همین مخاطب های خاص خویش می‌گذرند و با اینان نامحرم میشوند. نامحرم گفتم، نه بیگانه، باهم خیلی فرق دارند، «در این حال حرفها چنان عریان میشوند که ظاهر شدن در برابر چشمهای مخاطب خود شرم می‌کنند»...

دارم گرم می‌شوم و کلمات رام ترم میشوند... اگر بگذارند! خفه شدم! مگر می‌گذارند حتی توی اطاقت تنها باشی، با خودت باشی؟ چه مصیبتی است زندگی در جامعه ای وحشی! حتی گریختن ممکن نیست. تنهایی نیز بهمان اندازه دشوار شده است که مردمزدگی! اوه که چه تنهایی شلوغی! چه سکوت پردردسری! لحظات نوشتن تنها لحظات صمیمی و خوب عمر من است. زندگی می‌کنم تا بنویسم.

خدانیزگویی از این کار لذت می‌برد، بدان ارج می‌نهد، به مرکب و قلم و به «هرچه می‌نویسند» سوگند می‌خورد. راست می‌گوید همینگوی: «هرگاه ساعتی را با دیگران می‌گذرانم، و با معاشرت های بی

ثمری که تنهائی ام رامیگیرند از نوشتن باز میمانم، احساس گناه میکنم». دریغ از آن لحظاتی که جز با کلمه بگذرد! اما... نمیگذارند!...

داشتم حرف میزد، از انواع زبان ها، انواع حرفها، انواع آدم ها. صحبت از نوع چهارم آدم ها بود. قدر این جور آدم ها را میدانید؟ اصلاً این جور آدم هائی را شناسید؟ اصلاً چنین آدم هائی هستند؟ خیلی هستند؟ من که یک نفر را بیشتر سراغ ندارم، در همه جهان یک نفر! همان تصویر! تصویر همان خویشاوند آشنا و هم‌نژاد و محرمی که در قاب جانم، چهار چوب «هستن» ام، بر دیواره حرمضمیرم آویخته ام. تصویر کیست؟ تصویر «او»! او که، پیش از این، باهم زندگی میکردیم و بعد آن طوفان شگفت برخاست و آشیانمان بر باد رفت و هم را گم کردیم و من به جستجوی او به اینجا آمدم، به زیر این سقف بیگانه! میدانم که لوهم بقرار یافتن من است، اما جستجوی یک عمر ثمری نداشته است. انتظار بی حاصل است. اما گاهگاه سایه اش بر روح من می افتد و محو میشود، گاه از عمق وجدانم سر بر میدارد و بامن حرف میزند و قصه آن ایام را، باهم حکایت میکنیم، در این کویر تشنه، هر نغمه ای، هر رنگی، هر جلوه مرموز زیبایی، برای دل من، «بانگ آبی است»..... «آب کم جو! تشنگی اور بدست!»

...هی! هی! چرا چنین میشود؟! هی افسار حرفها از دستم میگریزد، همه چیز به رقص آمده، به چرخ آمده، کلمات هم مست شده اند، جمله ها همه پایه فرار، قلم چه سراسیمه از هر سو بدن بالشان میدود و دست خالی بر میگرد و من، کسی نمیدانم که چه پریشانی گیج و سربه هوائی دارم! نمیدانم کجایم؟ خود مرا می بینم که در آسمان ها، بر بالای قله های بلند کوهها، در حاشیه دور افق ها، پرواز میکنم، نه، به پرواز آمده ام. نسیم مرموز مرا چون پر کاهی به رقص آورده است. درست می بینم، اینجا، کنار بخاری، اما این یک باقیمانده ای است. خودم را می بینم که در سینه فضا چرخ میخورم، به گرداب مجهولی در افتاده ام.

هم اکنون، تجرید از خویشتن را که عرفا میگویند، حس میکنم، آن را تجربه میکنم، و اکنون این «باقیمانده»، این «تفاله» خودم، چگونه میتواند بنویسد؟ حرف بزند؟ توقع بیهوده ای دارم، بیهوده دارم اصرار میکنم، فشار میآورم. بروم کمی روزنامه ورق بزنم.

...چه روزنامه های خوبی! بیخودی آن همه از این ها بیزار بودم، مسخره میکردم، چقدر احتیاج دارم به خواندن، خواندن چیزهائی که به فکر کردن و فهمیدن و دقت کردن نیازی نداشته باشد. خواندن مثل قدم زدن، مثل بشکن زدن، مثل ورجی ورجی کردن های بچگانه، سبک و آزاد و راحت. از سرشور و شوق و بی خویشی! چه روزنامه های رنگینی! هر کدام بیست سی صفحه! شماره مخصوص عیدی ها! مثل اینکه عید است! عید نوروز است. خوب، ببینم چه نوشته؟

او!... چه خاطر جمعی! آگهی ها را نگاه کن! جلوس این جانب روز... ساعت... جلوس این جانب و بانوروز... مادران شاگهیان از دوستان و آشنایان... باشگاه... منزل!...

چه باغ وحش طاقت فرسائی میشود!

راستی قرار بود روزنامه هارا تماشا کنم، سیاحت کنم...

روز عید باز عام داشته اند. شاعرهارا صدامیزده اند که بیائید بهاریه بگوئید؛ این بیچاره های گدای عاجزی که اگر صله نمی بود از گرسنگی خودشان وزن و بچه شان و شاهد سیمین عذارشان چه کار کنند؟ عملگی که بلد نبوده اند. کار که نبوده، آب و ملکی هم که نداشته اند؛ باید بهاریه بگویند و خاطر خطیر را شاد کنند تا دست کند و صله ای بدهد و شاعر را و اهل و عیال چشم انتظار شاعر را، ایام عید، به سو و سواتی، نواله ای، حلوائی، روغنی برساند.

آری، بیچاره شاعر، پس از ارتکاب یک بهاریه سفارشی، به این امید که صله را بگیرد و گوشت ونانی بخرد و بازن و بچه اش شب عیدی دورهم بخورند، یا کنار آب و پای بید، با صنمش، بر سرادر از شاه شیخ ابواسحاق و سلطان غازی، به عیش و نوش بنشینند دعاگوی ذات اقدس... شعر میساخته، بهاریه، برای کی؟ برای همین خان غضب دارد سبیل پفیور و خوشی که شکمش پراز خوراکی است کله اش پراز عرق! و چشمهایش که از مستی سرخ شده و جوش آمده، با حال خسته و نفرت باری که شهوت و لذت از آن مثل چربی می ریزد، به پرو پاچه چند تار قاصه و کنیز بدبخت تراز شاعر که جلو امیر عادل مشغول تفریح ح خاطر هستند، خیره مانده و سودای حضرت خان بجوش آمده و حاشیه نشین هاهم دست بسینه، با احترام و تجلیل و هراس، حضرت قبله گاه حاجات را مینگردند تا ببینند مزاج مبارک اقتضای چه کاری پیدا کرده است؟ دست به آب؟ استفراغ؟ کاربرد؟ چه؟ خلاصه هرچی؛ گوش بزنند که فوری بپرند و آفتابه ای اب کنند و تاسی بیاورند، لحافی پهن کنند... پیش دست کنند، از حریف هاپس نیفتند، کارشان خراب نشود؛ تقرب! تقرب! شاعر هم یکی از همین هابوده. این بهاریه هائی که میسروده اند و زمین و آسمان و دل ها و دماغ ها را همه خوش و شاد نشان میداده اند، از نوع پریدن و آفتابه آب کردن و تاس و لگن آوردن اطرافیان بوده است، قآانی بیچاره را نگاه کنید! بدبخت چه زوری میزند! از او بهتر هاهم بدتر از او:

از سعدی:

درخت غنچه بر آرد و بلبلان مستند
جهان جوان شد و یاران به عیش بنشستند
بهار آموشد جهان چون بهشت
به خاک سیه بر، فلک لاله کشت !
(خدا مرگت بده که تو شاعر قرن هفتمی؟ قرنی که مغول از شرق و صلیبی ها از غرب، این سرزمین را حمام خون ساخته اند!).

منوچهری:

ابر آزاری بر آمد از کنار کوهسار
باد فروردین بجنید از میان مرغزار!
عنصری:

یاد نوروزی همی در بوستان بتگرشوم
تاز صنعتش هر درختی لعبتی دیگر شود!
رودکی:

آمد بهار خرم بارنگ و بوی طیب!
باصدهزار نزهت و آرایش عجیب!
باز هم همین مولوی عظیم و عزیز، این روح پر شکوه و سرشار حماسه عشق و زیبائی و بلندی! روح بزرگ، غزلش هم بزرگ است، هوشش هم شکوه و جلال دارد. روح پست ایمان و پارسائی و نیکییش هم زشت و مبتذل است! بهاروی را نگاه کنید:

بیائید بیائید که گلزار دمیده ست
بیائید بیائید که دلدار رسیده ست

بیائید، بیکباره، همه، جان و جهان را به خورشیدسپارم که خوش تیغ کشیده ست باعث خجالت آن نسخه خورهای فهرست بندی که مولوی ارازنظرهنر شعری ضعیف تلقی میفرمایند و آن «اداریات» رازیبا تر و شاعرانه تر از مثنوی و دیوان شمس!

که میگوید شعر امروز منحط است؟ اینها یا شعر خوب را اگر در همان قالب های رایجی که بدان عادت کرده اند نبینند، نمیشناسند و یا هذیان های جاهلانۀ این حشرات الارض نوظهور را بجای شعر نو گرفته اند! راکه، از عجز، شعر نو میسازند چون شعر قدیم را قرائت هم نمیتواند کرد. و یا چون شعر اروپائی را عده ای نفهمیده ترجمه میکنند و این ترجمه ها غلط و نامفهوم و بی معنی است، پنداشته اند هر کس غلط و نامفهوم و بی معنی حرف بزند شعر نو اروپائی سروده است...

جلوه های درخشان ادب قدیم مایکی حماسه است (و آن هم تنها در فردوسی، غیر از حماسه هاس عوام که حسابی دیگر دارد) و دیگر شعر عرفانی. حماسه کلاسیک که بر پایه ارزش های نژادی استوار است و در فضای اساطیری جولان دارد با روح و بینش ورنجه و نیازهای انسان امروز بیگانه است.

تصادفی نیست که کاوه آهنگر، باچنان شکوه زیبایی که در کارس هست - در اساطیر ما و حتی در شاهنامه فردوسی مسلمان و شیعی که باید ارزشهای خانوادگی و تباری و فضائل اشرافی در نظرش سست تر باشد - هنوز در خشیده افول میکند و فریادی بر میآورد و بیدرنگ خاموش میگردد و باد رخسش فریدون فرخ و دیگر «تخمه داران» و «الاتبان» نژاده استخواندار، کم میشود. امروز ارزشهای حماسی دگرگون

شده است و حماسه عینی و اعتقادی و انسانی است. حماسه روح است نه جسم، نه بازو؛ حقیقت، نه اسطوار! حماسه امروز حماسه تخمه داران نیست، طمطراق اشکبوس و کیکاووس و پهلوانان مربوطه نیست. حماسه شیخ علی مسیو، آن نانوای تبریزی است، حماسه نه خدایان و پهلوانان، که حماسه زنان و مردان بی نام و نشانی است که هرگز راهی به درون این داستان های فاخر و نجیب که ویژه دارندگان «شرف!» است نداشته اند. آنان که بگفته ارسطو تنها حق داشته اند که در کمدی ها ظاهر شوند! حماسه امروز حماسه گرگهای تنهایی است که در برف و باد و شب و صحرا آورده اند و از درون

گرسنگی و از برون سرما و:

اینک سومین دشمن!

بنوش ای برف! گلگون شو! برفروز
که این خون خون مابیخانمان ها است
که این خون خون گرگان گرسنه است
که این خون خون فرزندان صحرا است!

وباهمه ارزش و عظمتی که برای فردوسی و شخصیتش قائلم، باکمال معذرت و خجالت به عرض ایشان بایدرساند که برای من و نسل من که رنج و کین و عشق و امید و آرمانمان دیگر است از این حماسه هنری شکوهمند شاهنامه امروز خیلی نمیتوانم به هیجان آییم که مثلاً:

برید و درید و شکست و بیست یلان را سروسینه و پاودست ..!

و اما شعر عرفانی و صوفیانه ما که سخت زیباست و باروح و اندیشه و خیال مابازی یی مرموز دارد، بیشتر مرهون محتوای فکری و احساسی آن است. نفس عرفان هیجان انگیز و دارای مایه های شعری و غزلی و زیبایی های روحی سرشار است. چنانکه کشف المحجوب و المعارف و شرح تعرف هم برای ماتحریک های شعری شدید دارد. حتی ترجمه ساده او پانزدها و آثار و دای و بودائی چنین است.

مدافعان شعر قدیم ما آنچه را بی کمترین تردیدی تکرار میکنند کمال مطلق غزل است که در شعر قدما به مرحله ای رسیده است که دیگر نه تنها گذشتن از آن بلکه رسیدن به آن ممکن نیست و این مسأله ای است که چنان قاطعانه عنوان شده است که حتی نوپردازان نیز بطور ضمنی یا رسمی اعتراف کرده اند و برای توجیه کار خود و دفاع از شعر نوبه مطلق غزل حمله کرده اند که چرا باید غزل گفت؟ حرفها و دردها و احساس های دیگر را باید مایه شعر نو کرد. و من معتقدم که غزل قدیم، به استثنای

آنچه با مفاهیم عرفانی می آمیزد، بسیار تکراری و سطحی و بی مایه و جسمی است. معشوق همه شعرای قدیم ما گوئی یک نفر بوده است و آن یک نفر هم، سیمین عذار خوش حرکات ابرو کمندی بوده که فقط به درد بوس و کنار میخورده و عرق خوری و همین! و مصرف اصلیش هم این که همان کنار آب غالش بگذاریم و بشتابیم بطرف ممدوح! تخلص یعنی همین! معشوق نقش اصلیش در ادب ما، تشبیب و

تغزل است آن هم برای «انجام عمل تخلص»! در غزل صرف غیر مدحی هم یک عروسک قشنگ است با زیبایی های ظاهری «یکنواخت و قابلی و بخشنامه ای» و فاقد شعور و فکر و روح و محتوای انسانی. آشفته موی و عربده جوی و شهر آشوب و بی وفا و سنگدل و سرو قد و صراحی گردن و غنچه دهان و کمان ابرو و تیرمژگان و خدنگ نگاه و عاشق کش و از یک کنار رقیب نواز و شرابخوار و بی چشم و رو و هرزه! که با قرواطوار، شوخی کنان در وسط شهر روان است و «خلق به عجب از پس و پیشش نگران است»!

مسلم است که چنین چیزی بنام معشوق که عصاکش و همواره شاعر است در طریق تکدی و «طلب» و شتر قربانیش در طواف کعبه ممدوح، چگونه میتواند غزل را به قله ای از کمال برساند که دیگر هیچ احساسی بدان نرسد؟

ها...! باز هم همین شاعران دوره خودمان، شعر که در گردکان پول در آوردن نیست بیشتر صمیمانه شده و هر چه از دربارها فاصله گرفته به دلها نزدیک تر شده است. مرحوم فریدون توللی، آفرین! مثل اینکه وصف حال مراد در عید همین امسال گفته ای:

بنشسته ام به دخمه^۱ انوهبارخویش
 وزدوش خسته درفکندکوله بارخویش
 بشکافدم بحیرت وبنشانددم درست
 این پشته زادمحت یکساله راه تست
 دراین شگفت بارامانت بنام تو
 بگشاده کام تشنه به امیدگام تو
 جامی به نامرادی آینده نوش کن
 برکام ناشکفته به حسرت فروش کن
 شادم که آفریده نگیردسراغ من
 بیرون کشددوچشم ودمدبر چراغ من

چون بوم پرشکسته دراین عیدبی امید
 بنشسته ام که «سال نو» آیدزدرفراز
 گیردعرق زچهره پوشیده ازغبار
 دستم بشانه کوبدوجنباندم که خیز!
 بس رنج گونه گونه که بر بسته دست بخت
 بس سرنوشت تیره که چون مارخوشه دار
 پارینه رفت، برکف من ازسبوی عمر
 سالی دگر بمان ودراین انتظار تلخ
 چون بام پرشکسته دراین عیدبی امید
 شادم که مرگ تیره درایت شام سرمه فام

امانه، خیلی هم وصف حال من نیست، ظاهرش به کاروبار من میخورد، اما من این همه نمینالم؛ اهل ناله
 نیستم، چه خبر است؟ درد دنیا، در زیر این آسمان مگر چه چیزی هست که به نالیدن بیرزد؟ در برابر وحشیانه
 ترین تازیانه ها، سکوت مردانه و غرور آمیز مرد نباید بشکند. در برابر هیچ دردی لب مرد به شکوه نباید آلوده
 گردد. من از نالیدن بیزارم، سنگین ترین دردها و خشن ترین ضربه های آفرینش تنهامیتوانند مرا به سکوت
 وادارند. نالیدن، زاریدن، گله کردن، شکایت بد است.

من از دو کار نفرت دارم: یکی در دل کردن که کار شبیه مرد است، و یکی از هم از خود دفاع کردن، برای تبرئه^۲
 خود جوش زدن، که کار مستضعفین است، آدمهای سست. شجاع به هم درد نیاز مند نیست، از ناله شرم
 دارد. مرد پاک رانیز زندگی و زمان تنهانمیگذارد. زندگیش از او دفاع میکند، زمان تبرئه اش میکند، پلیدان
 هرگز پاکدامنی رانمیتوانند آلود. هر چند سنگ ها را بسته و سگ ها را رها کرده باشند!

اما یک نوع نالیدن هست که چیز دیگری است. ناله غم غصه و گرفتاری و قرض و از دست عقده
 دارها و «وزوزیست» ها و دشمنی های این و آن و آزار اینجا و آنجا... نیست. ناله ضعف و عجز نیست ناله مرد
 است. آنچنانکه شیر در شبهای عظیم کوهستان مینالد، آنچنان که علی در شبهای پهنای نخلستان مینالد. این
 ناله غربت است، گریستن در زیر آوار زندگی کردن!

«اشکهای که آدمی در این گردونه^۳ «باز پیدائی» حیات ریخته است از آب همه آقیانوس ها بیشتر است»!
 ... راست است بودا... راست...!

بروم سر حرفهایی که آغاز کرده بودم، روزنامه خوانی بس است. . . ، و حرفهایی که خود آدم نیز در آنجا مستمع
 بیگانه ایست. و حرفهایی که میگوئیم نه تاجیزی گفته باشیم بلکه تاجیزی شنیده باشیم و حرفهایی که
 دیگر سر بابتال گفتن فرو دمی آورند. باید اندیشید. فقط اندیشید، بیان ندارد. بیان؟

چرا دارد. اما زبانی و کلمه ای نیست؛ بیانش در خلوت است، بصورت یک اخم، یک موج و برق در پیشانی، یک لرزش لب، یک سکوت سنگین و غمناک، یک لبخند تلخ حسرت بار، تکان خوردن تند سروگردن، یا چرخاندن شدید زبان، یا گاز گرفتن دیوانه وار لب، یا گاز گرفتن شقیقه با انگشت، یا کوبیدن مشت بر پیشانی، بر روی فرش، یا ناگهان برخاستن و قدم زدن و زدن و به حیاط، به کوچه، به خیابان.... اینهاست جمله ها و واژه های این حرفها...

و حرفهائی که دیگر در دسترس اندیشه هم نیست. اوج میگیرند و بی وزن میشوند و تنهادر فضای خیال میپرنند.. گویی «پرندگان موهومی اند که در عدم پرواز میکنند»؛ همچون سایه های گریزنده ای که در خواب آشفته ای میگذرند؛ همچون دایره ها و ذرات رنگین و زیبائی که در آن هنگام که ناگهان چشمها را می بندیم و بهم میفشریم، در چشم نمودار میشوند و بشتاب محو میگردند... چه حرفهائی است! چقدر بی وزن، بی شکل، ظریف! از جنس لطافت، نفس زیبائی، رنگین، مثل پرتاو ووس، رنگ های پرتاو ووس! باید از همه چیز گریخت و خزید. بگوشه اطاق تنها، یک خلوت بزرگ و بی مرز، چراغ را خاموش کرد

و تنهان نشست و سیگاری دود کرد و با این زبان حرف زد، نه، نشست و از لای دودهای مبهمی که در پرتو کمرنگ آتش سیگار - که با هر پکی لبخندی میزند و گوشه ای از تاریکی را میسوزاند - پرواز آن حرفهای رنگین حرفهای رنگین بی مرز و بی وزن و بی شکل را تماشا کرد، چه آتش بازی پر شکوه و خیال انگیزی!

و حرفهائی که دیگر در فضای خیال من نمی گنجند. آنجا هم برایشان تنگ است. خیال هم پاپایشان نمی آید، اصلاً طرح ندارند. از هم مشخص و مجزائیستند، میلیاردها معانی اند که درهم شده اند؛ درهم ادغام شده اند؛ با هم ترکیب یافته اند و یک صخره عظیم و سنگین را تشکیل داده اند و تنها سنگینی و شکوه و عظمتشان را بر روی سینه مان احساس میکنیم و در زیر فشار طاقت فرسای آن، از بهت و خفقان

و در دساکت میمانیم. زبان ویژه ای که این حرفها را بیان میکند یک نوع «سکوت» است. و حرفهائی نیز هست که بیقرارند، بی تابند، یک جابند و نمیآورند، مثل پرهای سبکی که در دست باد به چرخ آمده باشند، نمیتوانند آرام گیرند؛ کلماتش مستند! چنانکه گویی همه از استخر بزرگی از شراب سر برداشته اند! گیج و مدهوش و کلافه اند. روی پایشان بند نمیآورند. مثل سپند بر آتشند؛ تلوتلو میخورند، از جامی پرند،

چرخ می زنند، نمیدانند چه کنند؛ کلماتش جراجرا، کنار هم، تاب نمی آورند، همه دست بدست هم می دهند، یک سلسله پیوسته را میسازند، نه، همه حروف، همه اصوات، در یک صف بهم متصل میشوند و یک عبارت را تشکیل میدهند و این عبارت یک آواز است، یک ریتم است، یک ناله پیوسته است، یک نغمه است. اینجا است که آواز، موسیقی، خواندن، زمزمه کردن، نالیدن زبان این حرفها میشود. کلمات حوصله آن که یکی یکی، به صف، رژه روند و با نظم و ترتیب معقول و منطقی نظامی بگذرند ندارند؛ درهم میشوند و شلوغ میکنند و همه تبدیل به نغمه و آواز و ناله و موسیقی میشوند، یک زمزمه بی کلمه پیاپی و

پرحالت! ناله های پیایی، یک ریتم تند و ضربی، یک موزائیک نرم و لطیف که باتارهای مجروح و آزرده روح بازی میکند؛ یک سمفونی، یک سونات، سونات مهتاب مسکوچ، یک ضجه جاز که در آن همه دردها و حرفهای سیاه مینالد...

و حرفهایی که فقط نگاهها میزنند. این را خیلی هامی فهمند، خیلی ها؛ حتی آدمهای متوسط. اما زبان نگاه هاهم، مثل زبان دهان ها، همه در یک سطح و یک نوع حرف نمی زنند. نگاه های دوتا جوونک خوش آب و رنگ سرحال، که از روی دستورات سینمایی وزن روزی و کتاب فرهنگ عشق حرف میزنند و همدیگر را میخوانند و «درک میکنند» باهم حرف میزنند و چه حرفهای تکراری و متعفن! خیلی متوسط و پائین ترا از متوسط، بقدری مبتذل و پست که بصورت «چشمک، ابرویک» درمی آید! و چند تا سوت و اشاره سر و گردن هم آنرا همراهی میکند... تا میرسد به نگاه راهب پارسائی که از غارتنهایی خویش بر قله استغنائی ملکوتی، بیرون میآید و دل برکنده از مین، چشم در عصمت پرشکوه این آسمان میگشاید و خاموش میایستد و همچنان به نگاه کردن ادامه میدهد تا آنکه تصویر آسمان و ستارگان و آن راه کهکشانشان در طغیان اشکی درهم میشکند و تار میشود و محو میشود و او همچنان حرف میزند.

خیال میکردم همه زبان های عالم را میدانم، خیال میکردم در دنیا هیچکس به اندازه من زبان نمیداند، به اندازه من حرف ندارد، همینطور هم هست و من از این همه زبان ها، از این همه حرف ها که بلدم تاکنون با این همه آدمهای جور و اجور و از همجائی و هرسنخی و تپیی که بوده اند، بادوسه زبان بیشتر حرف نزده ام، لزومی نداشته است، بیشترش رانمی فهمیده اند. بکار نیامده است. اما پرروزیکی

یک جور حرف تازه یادم داد، یک زبان تازه یاد گرفتم! پرروز، پس پرروز. یک دوروزه عید بود؛ آخر سال ۳۶. توی خواب هم یادم داد. توی خواب یاد گرفتم، باید هم در خواب میبود، در بیداری که کسی نیست که به من حرف زدن تازه یاد بدهد، کیست؟ من خدای حرفم، خدای زبانم، استاد موسیقی و بنده علی! اگر هم کسی باشد و چیزی یادم بدهد، باید کسی باشد در رؤیا، چیزی یادم دهد در خواب، آنجا ممکن است، اما در بیداری، من به کسی وبه چیزی نیازی ندارم.

خواب بودم، خواب خواب، توی خانه ام، توی هال خانه ام، خانه ای که بشکل غار حرا، بشکل یک قزل قلعه، سلول زندان، بشکل حصارنای مسعود سعد سلمان، بشکل دره یمگان ناصر خسرو، به شکل پناهگاه تنهای ملاصدرا در خلوت کوهستانهای بیکس قم در آورده بودم. درس به روی هر آفریده ای بسته بود. برای هر کسی نبودم، اصلاً نبودم، هیچ استثنای نداشتم، خویشاوندان نزدیکم، دوستانم، پستچی، روزنامه چی، همه، هر کس، برای هیچکس نبودم.

در چنین غارتنها و حصار بسته ای به خواب رفته بودم، شب راتا صبح به حرف زدن با آن مخاطب از نوع آدمهای شماره چهارم است گذرانده بودم و صبح، خسته و درمانده، به خواب رفته بودم، در این خانه

دیگر روز و شب و پیش از ظهر و بعد از ظهر و ساعت چند و چند ماه و سال نو و عید و روز و این حرفها معنی ندارد. تقویم از پنجم فروردین سال ۳۷ حرف میزند اما سال ۳۶ هنوز از خانه من نرفته، در باز نشده که برود بیرون، در باز نشده که سال نویا بدتو.

خواب بودم، خواب خواب!

ناگهان، مثل اینکه در تیرگی مبهم و کمرنگ غروب، پرنده ای نامرئی فریادی زنگدار برکشد و بسوی نامعلومی فرار کند.

مثل اینکه، در سینه باز و آرام آسمان ستاره ریز صحرا، در دل شبی بی مهتاب، ساکت و آرام، ناگهان فرشته ای پیام وحی را بر قلب امی مردی که خاموش و افسرده در خلوت تنهای کوهستان حرا، در زیر باران اندیشه هانشسته است فرو خواند و بیدرنگ در قلب آسمان کویر محو شد و سپس همه چیز آرام گیرد!

مثل اینکه در سکوت تیره و آرام باغستانهای بستریک رودخانه تاریک، در نیمه های شب، نزدیکی های سحر، ناگهان مرغی ناشناس که آشیانش را گم کرده است، از هراس موهومی ناله ای تنها سردهد و در ابهام سربی سحرگم شود....

خواب بودم، خواب خواب، چنین صدائی نشنیدم؛ بیدار شدم، نه، مثل اینکه بیدار نشدم، نمیدانم، مثل اینکه پرنده را دیگر ندیدم، یانه، مثل اینکه دیدم، دیدم که به خانه من، هراسان و شتابزده پناه آورد؛ مثل اینکه به اطاق من آمد؛ نیامد، مثل اینکه شاهینی، بازی، کرکسی اورا تعقیب میکرد و او، بی آنکه اراده کند، خود را به شکاف کوهی، زیر سقفی انداخت، و این شکاف کوه، این زیر سقف، تصادفاً اطاق من بود؛ نه، مثل اینکه در یک شب سرد و سیاه زمستانی، طوفان پرنده گم کرده آشیانی را به این اطاق افکند..

نمی دانم نشست یا نشست، مثل اینکه نشست بی آنکه نشسته باشد؛ مثل اینکه نشست بی آنکه ایستاده باشد؛ نشست؛ یادم هست، لحظه ای نشست، اما ایستاده نشست؛ نه، همچون پروانه در حالیکه پر پر میرد و چرخ میخوردنشسته بود؛ نه، نشست و اما مثل اینکه در همان حال دارد از پیش میگریزد؛ نشست بود و من در همین حال میدیدم که دارد سر سیمه میگریزد؛ مثل اینکه احساس میکرد حریق در خانه گرفته است؛ مثل اینکه اکنون سقف فرو میریزد! حرف هم زد، اما ساکت بود؛ چیزی نگفت، ساکت بود، هیچ نگفت، اما حرف هم زد، چیزی بگو شم میخورد، اما خیلی پرت و دور، من هم جوابی دادم، جوابی میدادم، اما ساکت بودم، ساکت بودم، اما چیزی میگفتم، می شنیدم که دارم حرف میزنم،

نه، دارد زبانه صدا میزند. یک کاری میکند...

بعد، تمام شد! رفت، نرفت، محو شد، غیبش زد. چهره هائی که در خواب می بینی، آدم هائی که در خواب ظاهر میشوند «نمی روند»، در خواب کسی «نمیرود»، ناگهان «ناپدید میشود». او هم نرفت، ناپدید شد، همانجا غیب شد.

نمیدانم این کارها، این صحنه ها، همه اش چندثانیه طول کشید. آنجا که زمان کارنمیکند، شاید هیچ ثانیه، نمیدانم، اما بشتاب گذشتن خاطره^۲ گنگ و شیرینی بود از برابر خیال.

بشـتاب خـواب آشـفته ای کـه پـرنـده ای خـفته در آشـپـزخانه ای

صفحه ۲۸۷...

بشتاب خاطرہ ای کہ میخواید بیاد و بعد نمی آید و دیگر گم میشود. به اندازه بیاد آمدن تصویری هم طول نکشید، با اندازه از یاد رفتن، ناگهان از خاطر پریدن یک «یاد» طول کشید.

به اندازه خوابی که می بینم و بعد فراموش می کنیم... چه میدانم؟
اما یادم نیست که من بیدار شدم یا نه، همچنان خواب بودم؛ در بیداری بود یا خواب، یا رؤیا، نیمه خواب، نیمه بیداری؟ یادم نیست، مثل اینکه اصلاً بیدار نشدم، بعدها، ساعت ها گذشت، بیدار شدم، آری!

بیدار شدم، چہ بیداری یہ!!

یک مرتبه، مثل باباطاهر عریان که یک کرد بود، رفت زیر آب، سراز آب برآورد عارف شد و چه عارفی! دنیاها و شنایی، افقها معرفت، دریادریا دانستن و احساس کردن در درونش، شکفت، جوش کرد!

بیدار شدم، چه بیداری یی! ناگهان احساس کردم یک جور حرفهای تازه، حرفهایی که حتی من که خدای همه حرفهایم نمیشناختم، با آنها بیگانه بودم، در من میجوشد، مثل یک چشمه، نیرومند و زلال و پر شور، دارم پر میشوم، طغیان میکند...

احساس کردم زبان تازه ای که تا آن وقت، نمی فهمیدم، نمیشناختم، حتی تصور نمی کردم که هست یاد گرفته ام...

حرفهای زبان؟ نه، حرفهای قلم؟ نه، حرفهای نگاه؟ نه، حرفهای موزیک؟ نه، نه، نه، نه!

حرفهای رقص و توفنده ای که وقتی درآدمهای سنگین و افسرده و پروقاری همچون مولوی و شمس تبریزی و قاضی ابویوسف همدانی و شیخ سرخسی جوش میکند آنهارا پیش چشم مردم، توی کوچه و بازار، توی خانه، توی خودشان، به رقصیدن میآورد! دیوانه میکند!

زبان سخنور لال میشود، قلم نویسنده می شکند، طبع شاعر فلج میشود، چشم نگاه بسته میشود، سکوت درهم می ریزد، آواز، ناله، موزیک درهم میشود، و آدم مثل دودهای سبک و بیقرار آتش

درهوا به رقص می‌آید و تادور روز، تادور روز و دو شب، نه می‌تواند بنویسد، نه می‌تواند بخوابد، نه می‌تواند خیال کند، نه می‌تواند ساکت ماند، نه می‌تواند آواز بخواند، زمزمه کند، نه می‌تواند بنالد، و فقط و فقط می‌تواند بر دیوار مشیت بکوبد، باناخن‌های ضعیف و مرعشش، دیوار را بخراشد، نه، فقط می‌تواند بر قصد.

همچون آن درویش خاکسار که فرسنگها راه آمد و آمد تا به عطار رسید و در برابرش آنقدر قصید و رقصید و از درد محبت دست افشاند تا از هوش رفت؛ برخاک افتاد و چون

برسرش خم شدند آرام شده بود! از خوشی خلاصی یافته بود! یا مثل اپرای «رقص دیوانه» از گاستون دفین اسپانیائی که دیوانه رقصید و رقصید و شب را تا سحر رقصید و در لبخند روشن سپیده دم، همچون شعله شمع، اندک اندک محو شد...

چقدر با همه حرفهای بیگانه شده ام! کجایم؟ همچون پرنده ای بلند پرواز بر فراز همه شهرها و عشق ها، همه فهم ها و حرف ها چرخ میخورم؛ دلم حلقوم تشنه ای است در زیر باران بهارینی که از غیب بر زمین فرو میکوبد، میبارد و میبارد! هر قطره ای کلمه ای؛ چه زلال، چه خوب!

قصیده ها و غزل ها و رباعی ها، همه شعرها و سرودها، وردها و دعاها خیلی جرم دارند و سنگین اند، تاب اندیشیدن و فلسفیدن و عرفانیدن ندارم. درهم ریخته ام و خاکستر شده ام و تندبادهای پیوسته خاکسترم را، همچون خاکستر حلاج، در هوا به بازی گرفته اند! همچون بخار گرم آب با وزش آن باد زرین،

در ذرات نامرئی عطر آن خاطره زمردین، پخش می‌شوم و در فضا محو می‌شوم و در خویش می‌میرم و در شوق جان می‌گیرم و «بودن» فرو بسته ام، در خویش تا خورده ام، به پیام اسفندی باز میشود، به بوسه آفتاب فروردینی می شکفد، بانوازش سرانگشتان باران بهاری می‌روید، می بالد، شاخ و برگ میافشاند، سراسر زمین را، تمام پهنه کویر را فرا می پوشد، تمام فضا را، افق تا افق آسمان را فرا میگیرد؛ سرشاخه های آزاد و لطیف بالای این خیزران، از روزنه های ستارگان، بر فراز بام آسمان سرمیکشد و در آن سو، از زمین ماورا، سرمیزند، بسوی خدامیرود.... دیگر نمیتوانم بگویم، نمیتوانم بیندیشم، نمیتوانم «باشم»! از خود پوست انداخته ام، از خود مجرد شده ام و خودم را و هر چه در این دنیا بدان بسته است بر روی زمین گذاشته ام و تنهای تنها، دور از خویشتن، همچون شبی، همچون پاره شوقی، گرد پریب پرنده او خیال گریزنده او، میگردم و میرقصم و با او، با هم، از این دنیا دور می‌شویم و دور می‌شویم و آسمانها را در زیر پایهای خویش میگذاریم و میگذریم و چه میدانم کجایم؟ که میدانم کجایم...؟ آفرین احمد شاملو! حالا وقت غزل عاشقی و مثنوی عارفی و رباعی فلسفی و قصیده خراسانی نیست مگر توهم به این جاها رسیده ای؟ مگر توهم یک چنین خواب صبحی پریده ای؟

من با هارم تو زمین

من زمینم تو درخت

من درختم تو با هار

ناز انگشتای بارون تو باغم میکنه

میون جنگلا طاقم میکنه

تو بزرگی مٹ شب

اگه مهتاب باشه یانه

تو بزرگی مٹ شب

خودمتهابی تو اصلا خودمتهابی تو
 تازه وقتی بره مهتاب و هنوز
 شب تنها باید، راه دوری بری تادم دروازه روز.
 مژ شب رود بزرگی مژ شب
 تازه روزم که بیاد
 تونمیری
 مژ شبم
 مژ صبح
 تو مژ مخمل ابری
 مژ بوی علفی
 مثل آن ململ نازک
 مژ اون ململ مه
 که روی عطر علفا
 مثل «بلا تکلیفی»!
 حاج واج مونده مردد
 میون ماندن و رفتن
 میون مرگ و حیات.
 مژ بر فایی تو
 تازه آبم که بشن بر فاعریون بشه کوه
 مژ اون قله مغرور بلندی
 که ابری سیاهی
 وبه بادای بدی، میخندی!

* * *

من باهارم تو زمین
 من زمینم تو درخت
 من درختم تو باهار
 ناز انگشتان بارون تو باغم میکنه
 میون جنگلا طاقم میکنه...



* * *

اما کو...؟ کسی که اینجانیست! او گریخته است! اطاق خالی است! آغوشم قفسی است گشوده در باد، بادستهایم نمیدانم چه کنم! بیدار شدم! همچون طفل ناآرامی که تنها پروانه تنه‌هایش ناگهان از دستش بگریزد، در جستجویش، بیقرار همه سردر اطاق چرخ میزد و سراسیمه و شوق زده به هوای پریدم و بر روی کتاب ها، گل ها، نوشته ها، شیشه های پنجره، در زیر سقف اطاق، در فضا، در هر گوشه ای از هوا، هر کجایم یافتمش بر می جستم، به دودست برویش چنگ میزد و با تمام جانم در مشتم می گفتمش، می فشردمش و کف دستهای خالی و ناکام را در برابر چشمان غمگین و حسرتبارم می گشودم و لحظه ای خاموش در آن می نگریستم و باز بیدرنگ در گوشه ای دیگر، در هوا به دنبالش چرخ می خوردم و

می پریدم و می گفتم و چنگ میزد و می گریستم و نبود و می دیدمش و بسویش می شتافتم و بچنگش می گفتم و می گریخت و همچنان و همچنان تا... گوشه ای نشستم، چشمهایم می سوخت، پرده گرم اشک فضای اطاق را تار و لریزان کرد، باز حمت پلکهایم را باز می کردم و چشمهایم را می گشودم تا ببینمش، نبود، بود، عطریادش در هوا موج میزد، وزن حضورش هوای اطاق را بر سینه ام سنگین میکرد، همه جا زلزلریز بود اما نمی یافتمش، بود اما همه جا می دیدمش... نمیدانم چه حالی بود؟ نمیدانم چه خوابی بود؟ پروانه من گریخته بود، غیبش زده بود، دیگر باور کردم، دیگر بیدار شده بودم، چه وحشتناک و بد است، سخت است بیدار شدن!

پروانه من، پس از یک عمر شب تیره که در خلوت خویش به انتظار آمدنش می گداختم، ذوب میشدم و از جان خویش، از تن خویش می سوختم تا به تنهائی گریانم در آید آمد، آدما ماننشسته رفت، از پیش من گریخت، تا بیدار شدم نبود، اگر خواب نبودم نیامده بود، اگر بیدار شده بودم نمی گذاشتمش برود. فرمان نیایش، اقتدار نیاز، سلطنت امرانه و پر جلال دوست داشتن نگهش میداشت، اسیرش میکرد. نمی گذاشت برود. نه، پروانه من گریخت... بشتاب یک شوق، به سبکباری یک خیال، به پریشانی یک آرزوی آشفته... چه میدانم چگونه؟ از تنهائی اطاق گریختم، خود را در پی او، به در خانه رساندم، گشودم، بیرون را نگریستم:

کویر..... آسمان..... سکوت.....

این سه همسایه همیشگی من، همچنان در آستانه خانها به انتظار ایستاده بودند. کویر، افق در افق، تا چشم کار میکرد، در برابر من کشیده بود و از همه سو، تابی نهایت دور، رفته بود: سوخته و تافتة، غمگین و پیر سراب، و آسمان بر بالای سرم ایستاده سکوت کرده بود: زلال، آبی و پیر آفتاب! تن، خسته از بی حاصلی، دل لبریز از نومیدی، جان سنگین از اندوه، لحظه ای ایستادم و چشم در چشم عصمت سبز آسمان دوختم و دونگاه یتیم خویش را می دیدم که همچون در پرستوی آواره، در زیر این سقف

بی روزن، سراسیمه و هراسان می پرند و میجویند. انگار که پروانه ریافتند! نقطه ای دور به رنگ طلا! در کبود آراو آسمان! آری، پروانه من بود، بر آن راهی که، بی نهایت دور میرود، بر شاهراه علی رفت و رفت تادر گوشه ای از این «سبزآبی» معصوم پراز خداوند غرق شد؛ موعود منتظر من، مسیح مصلوب من،

منجی من؛ قربانی گناه نخستین من، آنکه خون خویش را فدیۀ نجات من از تبعیدگاه زمین کرد، پرومته^۱ پیش آگاه و غیبگوی من که آتش خدای را از آسمان خدایان ربود و در شب «بودن» و زمستان «زیستن» من افکند، مرغ آتش! پروانه طلایی عزلت گریان و ظلمت غمگین و گدازان من، به معراج آسمان رفت. در آن گوشه، درست در آن نقطه از این دریای معلق، «این سقف ساده بسیار نقش»، این مزرع سبز همه گلها و سبزه های اهورائی، که شور سبز همه رازهای آشنائی، آبی آرام عصمت ایمان، کبود دردمند اسرار دوست داشتن... چه بگویم؟

ایستاده بودم دل برکنده از کویر، همه تن چشم کردم و در چشم آسمان دوختم و همه جان نگاه کردم و در آن گوشه آسمان آویختم و در اعماق این کبود، به لذت، جان می سپردم و در آبی این دریا، به عشق، جان می گرفتم و غرقه مستی و بی خویشی، با آسمان عشق میورزیدم و اشک امانم نمیداد و مینگریستم و به نگرستن ادامه میدادم و می شنیدم که سکوت آبی وحی این سخن پیامبر را بدلم میگوید و من در عمق همه ذرات وجودم آنرا، به نیاز و حسرت، زمزمه میکنم که:

«اگر ما مور نبودم که با مردم بیامیزم و در میان خلق زندگی کنم، دو چشمم رابه این آسمان میدوختم و چندان به نگاه کردن ادامه میدادم تا خداوند جانم را بستاند!»



★ ترجمهٔ نسبۀ آزاد اما وفادارای از مقدمهٔ
منظومهٔ طولانی «صفر تکوین»، یکی از «دفترهای
سبز» شاندل، نویسنده و شرق شناس فرانسوی
نژادزادهٔ تونس.



سرود آفرینش*

«در آغاز هیچ نبود، کلمه بود، و آن کلمه خدا بود».*

و «کلمه»، بی زبانی که بخواندش، و بی «اندیشه» ای که بداندش، چگونه میتواند بود؟ و خدایکی بود و جز خداهیچ نبود،

و با «نبودن» چگونه میتوان «بودن»؟

و خدا بود و، با او، عدم،

و عدم گوش نداشت،

حرفهائی است برای «گفتن»،

که اگر گوشی نبود؛ نمیگوئیم.

و حرفهائی هست برای «نگفتن»؛

حرفهائی که هرگز سرب «ابتدال گفتن» فرود نمیآرند.

حرفهای شگفت، زیبا و اهورائی همین هایند،

و سرمایه ماورائی هر کسی به اندازه حرفهائی است که برای نگفتن دارد،

حرف های بیتاب و طاقت فرسا،

که همچون زبانه های بیقرار آتشند،

و کلماتش، هریک، انفجاری رابه بند کشیده اند؛

کلماتی که پاره های «بودن» آدمی اند...

اینان همواره در جستجوی «مخاطب» خویشند،

اگر یافتند، یافته می شوند...

و...

در صمیم «وجدان» او، آرام می گیرند.

و اگر مخاطب خویش را نیافتند، نیستند،

و اگر او را گم کردند، روح را از درون به آتش می کشند و، دمامد، حریق های دهشتناک عذاب بر میافروزند.

و خدا، برای نگفتن حرفه های بسیار داشت،

که در بیکرانگی دلش موج می زد و بیقرارش میکرد.

و عدم چگونه می توانست «مخاطب» او باشد؟

هر کسی گم شده ای دارد،

و خدا گم شده ای داشت.

هر کسی دوتا است، و خدایکی بود.

هر کسی، به اندازه ای که احساسش می کنند، «هست».

هر کسی رانه بدانگونه که «هست»، احساس می کنند، بدانگونه که «احساسش» می کنند، هست.

انسان یک «لفظ» است،

که بر زبان آشنای گذرد،

و «بودن» خویش را از زبان دوست، می شنود.

هر کسی «کلمه» ای است:

که از عقیق مانند میهراسد،

و در خفقان جنین، خون می خورد،

و کلمه مسیح است،

آنگاه که «روح القدس» - فرشته عشق - خود را بر مریم بیکسی، بکارت حسن، میزند و بایاد آشنا،

فراموشخانه عدمش را فتح می کند و خالی معصوم رحمش را که عدمی است خواهند، منتظر، محتاج

- از «حضور» خویش، لبریزی سازد و آنگاه، مسیح را که آنجا، چشم براه «شدن» خویش بیقراری می کند،

می بیند، می شناسد، حس می کند و اینچنین، مسیح زاده میشود، کلمه «هست» میشود، در «فهمیده شدن»، «می شود».

و در آگاهی دیگری، به خود آگاهی میرسد،

که کلمه، در جهانی که فهمش نمی کند، «عدمی» است که «وجود خویش» را حس می کند، و یا «وجودی» که «عدم خویش» را.

و «در آغاز، هیچ نبود،

کلمه بود،

و آن کلمه، خدا بود».

عظمت همواره در جستجوی چشمی است که او را ببیند،

و خوبی همواره در انتظار خردی است که او را بشناسد

و زیبایی همواره تشنه دلی که به او عشق ورزد

و جبروت نیازمند اراده ای که در برابرش، به دلخواه، رام گردد

و غرور در آرزوی عصیان مغروری که بشکندش و سیرایش کند

و خدا عظیم بود و خوب و زیبا و پر جبروت و مغرور،

اما کسی نداشت.



خدا آفریدگار بود
 و چگونه می‌توانست نیافریند؟
 و خرامهربان بود
 و چگونه می‌توانست مهرنورزد؟
 «بودن»، «میخواهد»!
 و از عدم نمی‌توان خواست.
 و حیات «انتظار میکشد»،
 و از عدم کسی نمی‌رسد.
 و «داشتن» نیازمند «طلب» است.
 و پنهانی بیتاب «کشف»،
 و «تنهایی» بیقرار «انس».
 و خدا از «بودن» بیشتر «بود»،
 و از حیات زنده تر
 و از غیب پنهانی تر
 و از تنهایی تنهاتر
 و برای «طلب»، بسیار «داشت»
 و عدم نیازمند نیست
 نه نیازمند خدا، نه نیازمند مهر
 نه می‌شناسد، نه می‌خواهد و نه دردمیکشد و نه انس می‌بندد
 و نه هیچگاه بیتاب میشود
 که عدم «نبودن» مطلق است
 اما خدا «بودن» مطلق بود.
 و عدم فقر مطلق بود و هیچ نمی‌خواست
 و خدا «غنا» مطلق بود و هر کسی، به اندازه «داشتن» هایش، می‌خواهد.
 و خدا گنجی مجهول بود
 که درویرانه بی انتهای غیب مخفی شده بود.
 و خدا زنده جاوید بود
 که در کویری پایان عدم «تنهانی» میکشید.



دوست داشتن چشمی ببیندش، دوست داشتن دلی بشناسدش
 و در خانه ای گرم از عشق، روشن از آشنائی، استوار از ایمان و پاک از خلوص خانه گیرد.
 و خدا آفریدگار بود
 و دوست داشت بیافریند:
 زمین را گسترد
 و دریاها را از اشک هائی که در تنهائی اش ریخته بود پر کرد
 و کوههای اندوهش را
 که دریگانگی دردمندش، بردلش توده گشته بود-
 بر پشت زمین نهاده؛
 و جاده هارا- که چشم به راهی های بی سووی سرانجامش بود- بر سینه کوهها و صحراها کشید،
 و از کبریائی بلند و زلالش آسمان را برافراشت
 و دریچه همواره فرو بسته سینه اش را گشود،
 و آههای آرزومندش را- که در آن از ازل به بند بسته بود-
 در فضای بیکرانه جهان رها ساخت.
 بانیایش های خلوت آرامش، سقف هستی را رنگ زد،
 و ارزوهای سبزش را در دل دانه هانهاد،
 و رنگ «نوازش» های مهربانش را به ابرها بخشید،
 و از این هر سه ترکیبی ساخت و بر سیمای دریاها پاشید،
 و رنگ عشق را به طلا ارزانی داد،
 و عطر خوش بادهای معطرش را در دهان غنچه یاس ریخت،
 و بر پرده حریر طلوع، سیمای زیبا و خیال انگیز امید را نقش کرد.
 و در ششمین روز، سفر تکوینش را پایان برد.
 و بان نخستین لبخند هفتمین سحر، «بامداد حرکت» را آغاز کرد:
 کوهها قامت برافراشتند و رودهای مست، از دل یخچال های بزرگ بی آغاز، به دعوت گرم آفتاب، جوش کردند،
 و از تبعیدگاه سرد و سنگ کوهستان ها بگریختند و بیتاب دریا
 - آغوش منتظر خویشاوند-
 بر سینه دشت ها تاختند و
 دریاها آغوش گشودند و... در نهمین روز خلقت،

نخستین رودبه کناره آقیانوس تنهاهندرسیدواقیانوس،
 که ازآغازازل،درحفره عمیقش دامن کشیده بود،
 چندگامی،ازساحل خویش،رودرا،به استقبال،بیرون آمدورود،
 آرام وخاموش،
 خودرا،

- به تسلیم ونیاز-

- پهن گسترد،
 وپیشانی نوازش خواه خویش را
 پیش آورد،
 واقیانوس

- به تسلیم ونیاز-

لبهاب نوازشگرخویش را
 پیش آورد

وبرآن بوسه زد.

واین نخستین بوسه بود.

ودریا،تنهای آواره وقرارجوی خویش رادرآغوش کشید،
 واورا،به تنهایی عظیم وبیقرارخویش،اقیانوس،بازآورد.

واین نخستین وصال دوخویشاوندبود.

واین دربیست وهفتمین روزخلقت بود

وخدامینگریست.

سپس طوفان هابرخاستندوصاعقه هادرگرفتندوتندرهارفriadشوق وشگفتی برکشیدندو:

باران هاوباران هاوباران ها!

گیاهان روئیدندودرختان سربرشانه های هم برخاستندومرتع های سبزپدیدارگشت وجنگلهای خرم
 سرزدوحشرات بال گشودندوپرنندگان ناله برداشتندوپروانگان به جستجوی نوربیرون آمدندوماهیان
 خردسینه دریاهاراپرکردند....وخداوندخدا،هربامدادان،ازبرج مشرق بربام آسمان بالامیآمدودریچه صبح
 رامیگشودو،باچشم راست خویش،جهان رامینگریست وهمه جارامیگشت و...

هرشامگاهان،باچشمی خسته وپلکی خونین،ازدیواره مغرب،فرودمیآمدونومیدوخاموش،سربه گریبان
 تنهایی غمگین خویش فرومیبردو

هیچ نمیگفت.

و خداوند خدا، هر شبانگاه، بر بام آسمان بالامیآمد و، با چشم چپ خویش، جهان را مینگریست و قندیل پروین را بر میافروخت و جاده کهنکشان را روشن میساخت و شمع هزاران ستاره بر سقف شب میآویخت، تادر شب ببیند و نمی دید، خشم میگرفت و بیتاب میشد و تیرهای آتشین بر خیمه سیاه شب رهامیکرد تا آن بدرد و نمیدرید و می جست و نمی یافت و..

سحرگاهان، خسته و رنگ باخته، سرد و نومید، فرود میآمد و قطره اشکی درشت، از آفسوس، بردامن سحر می افشاند و میرفت و

هیچ نمیگفت.

رود هادر قلب دریاها پنهان می شدند و نسیم های پام عشق به هر سومی پراکندند، و پرندگان در سراسر زمین ناله شوق بر میداشتند و جانوران، هر نیمه، بانیمه خویش بر زمین میخرامیدند و یاس ها عطر خوش دوست داتن را در فضا میافشانند و اما...

خدا هم چنان تنهاماند و مجهول، و در ابدیت عظیم و بی پایان ملکوتش بی کس! و در آفرینت پهناورش بیگانه می جست و نمی یافت.

آفریده هایش او را نمیتوانستند دید، نمیتوانستند فهمید، می پرستیدندش، امانی شناختندش و خدا چشم براه «آشنا» بود.

پیکر تراش هنرمند و بزرگی که در میان انبوه مجسمه های گونه گونه اش غریب مانده است، در جمعیت چهره های سنگ و سرد، تنه انفس میکشد.

کسی «نمیخواست»، کسی «نمیدید»، کسی «عصیان نمیکرد»، کسی عشق نمیورزید، کسی نیازمند نبود، کسی در دنا داشت... و...

و خداوند خدا، برای حرف هایش، باز هم مخاطبی نیافت!

هیچکس او را نمی شناخت، هیچکس با او «انس» نمیتوانست بست

«انسان» را آفرید!

و این، نخستین بهار خلقت بود.

*جهان بینی هرکس بسته به آن است که انسان را چگونه
میبیند؛ و این نوشته که مقدمه ای بوده است بر ترجمهٔ «در نقد و ادب» ،
افق تازه ای را نشان میدهد که من انسان را وسیلهٔ جلوهٔ ماورائی و همیشگی
روح انسان: مذهب عرفان و هنر را در آن می بینم و این جهان بینی من
است و زاویه ای که فلسفهٔ وجودی انسان و مسیر کلی سرگذشت و سرنوشتش
و معنی عام حیات و رسالتش را از آنجایی نگریم و از آن روبرو دیگر
در اینجامیآورم ناافقی را که در «این کویر» برابر چشم داشته ام
نشان دهم چه، این نوشته هم سرآغازی است بر آنچه در کویر آمده
است و هم تفسیری.



انسان، خداگونه ای در تبعید*

ا خدا انسان را از لجن ☆ آفرید ؛ سپس از روح خویش
 دراودمیدو «برصورت خویش ساخت» ☆ و نام هارابه وی
 آموخت و آن «امانت» را بر زمین و آسمانها عرضه کرد، از
 برداشتنش سرباز زدند، انسان برداشت، و سپس فرشتگان را
 همه فرمود تا در پیشگاه اوبه خاک افتند [☆]

و چهره همین انسان راهمواره، هاله ای از «اندوه» در بر گرفته و از نخستین روزهای تاریخ، هرگاه که از انبوه
 تلاش های حیات، خود را به گوشه آنزوائی میکشاند تا به «خویش» و به «جهان» بیندیشد، اخمی از بدبینی
 بر نگاهش نقش می بسته و موجی از اضطراب بر سیمایش می نشسته است زیرا، وی همواره خود را از این
 عالم «بیشتر» می یافته و می یافته است که «آنچه هست» او را بس نیست، احساسش از مرزایت هستی
 میگذرد و آنجا که «هرچه هست» پایان میگیرد، او ادامه می یابد و تا
 «بی نهایت» دامن میگذرد.

و آنگهی، در سیمای این خراب آباد، با سرشت صمیمی خویش و آن «خویشتن زلال خویش» بیگانگی ذاتی یی
 می بیند که او را از خو کردن و پیوند بستن با آن نومید میسازد و احساس غربت ادر عمق وجدان
 خویش بیدار میکند و چون دردناکانه پی برده است که طبیعت پست و بی مغز و بیگانه با او ردای خویش را بروی
 نیز کشیده و، «بی حضوری»، او را نیز به خویش آلوده است، از هستی طبیعت و هستی خویش
 بیزار میگردد. احساس غربت درایت عالم و بیزاری از بیگانگی با خود. آن خود همدست و همدستان با این عالم
 - «وطن» را و «خویشاوندی» را فرایاد اومی آورد و از اینجا است که «ثنویت» - ریشه دارترین اصل فلسفی
 بشر، از هم آغاز در ایمان وی خانه میکند و بیهوده نیست که در نخستین طرحهای خام و مبهمی
 که در مغز انسان ابتدائی شکل گرفته است، اندیشه «جهان زیرین» و «جهان زبرین» - در هر زبانی به نامی
 و در هر قبیله ای به گونه ای - همیشه و همه جا هست و بیقراری در اینجا و شیفتگی بدانجا و ارزو و تلاش برای
 تقرب و تماس با آن، از طلوع تاریخ تا کنون، شورانگیزترین تپش ها و تلاشهای روح او را که مجموعه حیات
 معنوی او است، پدید آورده است.

از فراز قله تاریخ، انسان رامی بینم که، در جستجوی یافتن راهی به «آن سو». دست بر آسمان برداشته، یا چشم
 در چشم آفتاب دوخته و یاد را بر ابرشعله مرموز و بیقرار آتش نشسته و بدان خیره مانده

و آرزوی «نجات» و نشئه «نیاز» را، سرشار از اخلاص و اشتیاق، با خویش زمزمه میکند زیرا، در چهره این هرسه، «از اسرار شک آلود» آن دیار، اشاره ای خواننده است و «روشنائی» را - که با سرشت کورو کدر این خانه خاکی بیگانه دیده - سایه ای پنداشته که از آسمانهای دیگر بر این سرای سردوتیره افتاده است. انسان، گمگشته این خاکستان نا آشنا، که خود را در زیر این آسمان کوتاه و غریب گرفتار می دیده، سراسیمه و پی گیر، در راه جستجوی آن «بهشت گمشده» خویش - که میداندهست - بر هر چه میگذشته که از آن در او نشانی می یافته، به نیایش زانومی زده و هرگاه که بر بیهودگی آن آگاه میشده است، بی آنکه در یقینش به بودن آن «نمیدانم کجا» خللی راه یابد، بیدرنگ نشانه دیگری را سراغ میکرده و، در این به هر سودویدن های خستگی ناشناس، آنچه هرگز خاموش نگشته، فریادهای رقت بار این گرفتار غربت بوده است که هنوز بیتابانه دست به دیوار این عالم میکشد تا به بیرون روزنه ای باز کند.*

تناقض پاسخ ها و تنوع و تضاد تجلی ها و وحدت درد و نیاز را از چشم ما پوشیده ندارد! فریادها پریشان و مضطرب گیلگمش در زیر آسمان سومر، تلاشهای شکنجه آمیز بودا برای نجات از «کارما» و نیل به «نیروانا» ناله های بدر آلوده علی در خلوت شبهای خاموش نخلستانهای حومه مدینه و نیز خشم عصیانی و مأیوس سارتر و کامواز «بلاغت و بی معنائی این عالم»، همه تجلیات گونه گون روح مضطرب انسانی است که خود را بر روی این خاک تنها و بیگانه می یابد و در زیر این سقف زندانی، و میداند که «این خانه خانه» اور نیست.

چرا انسان، هرگاه، دور از غوغای روزمرگی و برتر از ابتذال زیستن، به خود و به این دنیا می اندیشد و در تأمل های عمیق و تپش های پرطنین و خیالات بلند غرق می گردد، بردش درد پنجه می افکند و سایه غمی ناشناس بر جانش می افتد، و دور از نشاط و شعف، در تنهایی اندوهگین خویش می نشیند، سربه دودست میگیرد و «نم اشکی با خود گفتگوئی» دارد و، برخلاف، هرچه روزمرگی و ابتدای این جهانی نزدیکتر میشود، به پایکوبی و دست افشانی و شوق و شعفهای کودکان و گنجشک و اربیشتر و روی میکند؟ چرا همواره عمق و تعالی حال و روح و اندیشه و هنر با اندوه و عمق و پستی و ابتذال باشادی توأم است؟ چرا از روزگار ارسطو، قاعده مکتوب برایست اس که در هنر، هرچه عمیق است و جدی غمناک است* و هرچه سطحی و مبتذل خنده آور و شاد؟ چرا انسانها، و هر که انسان تریشتر، به عمد، در طلب آثار غم آور هنری اند و دود و تدار اندوه؟ مگر نه این است که اندوه تجلی روحی است که چون بر ترو آگاه تراست، تنگی تنگدستی جهان را بیشتر احساس کرده است؟ چرا مستی و بیخودی را دوست میدارند؟ مگر نه این است که در این حالت است که پیوندهای بسیار آنان با آنچه زیستن اقتضا میکند،

می گسلد و بار سنگین هستی از دوش روح می افتد، فشار خفقان آورو ملالت بار «بودن» سبک میشود و تنها در این لحظات بی وزنی است که یاد تلخ غربت فراموش میشود و چهره زشت «هستن»

از پیش چشم محو می‌گردد؟ ☆ چرا روح‌های بلند و دل‌های عمیق، اندوه، پائیز، سکوت و غروب را دوست ترمی دارند؟ مگر نه این است که در این لحظه‌ها است که خود را به مرز پایان این عالم نزدیکتر احساس می‌کنند؟ انسان، در عمق فطرت خویش، همواره در آرزوی «مطلق»، «بی‌نهایت»، «ابدیت»، «ازلیت»، «روشنائی»، «جودانگی و خلود»، «بی‌زمانی»، «بی‌مکانی»، «بی‌مرزی»، «بی‌رنگی»، «تجرد مطلق»، «قدس»، «آزادی و رهایی مطلق»، «نخستین آغاز»، «آخرین انجام»، «غایت مطلق»، «کمال مطلق»، «سعادت راستین»، «حقیقت مطلق»، «یقین»، «عشق»، «زیبائی»، «خیر مطلق»، «خوب‌ترین خوب»، «پاک‌ترین پاک»... بوده است و آن «من» راستین و اهورائی خویش را با این معانی ماورائی خویشاوندی یافته و بدانها سخت نیازمند، و این عالم که نسبی است و محدود و عرضی و متوسط نقص و مرگ، با این آرمان‌های شورانگیز روح بلند پرواز انسان ناشناس و ناسازگار است. پس این معانی از کجا در دل انسان افتاده است؟ این چشمه‌های شگفت‌انگیز غیبی که همواره در اعماق روح آدمی می‌جوشد - از کجا سرچشمه می‌گیرد؟ این روح بیتاب از این عطش‌های ملتهب، در این کویر سوخته‌ای که در آن جز فریب سر آب نیست، رهاگشته و راه خانه‌ی خویش را گم کرده است.

چنین است که به‌دببینی و نگرانی و عصیان و عشق به گریز، از آغاز، با نهاد این زندانی بزرگ خاک سرشته شده و در عمق وجدانش «اضطراب» خانه کرده و از همین نهان خانه است که سه جلوه‌ی شگفت و غیرمادی‌یی که همواره با انسان قرین بوده است، سرزده است:

مذهب، عرفان و هنر:

مذهب تلاش انسانی است به «هست آلوده» تا خود را پاک سازد و از خاک به خدا بازگردد؛ طبیعت و حیات را که «دنیا» ☆ می‌بیند، «قداست» ☆ بخشد و «آخری» کند چه، قدس، بگفته‌ی دور کهیم، فصل مذهب است و شاخصه‌ی جوهری آن.

و عرفان تجلی التهاب فطرت انسانی است که خود را این‌جا غریب می‌یابد و با بیگانگان، که همه موجودات و کائنات اند، هم‌خانه بازی است که در قفسی اسیر مانده و بیتابانه، خود را به در و دیوار می‌کوبد و برای پرواز بی‌قراری می‌کند و، در هوای وطن مألوف خویش، می‌کوشد تا وجود خویش را نیز که مایه‌ی اسارت او است و «خود حجاب خود شده است» از میان برگیرد.

و هنر نیز تجلی روحی است که آنچه هست سیرش نمی‌کند و هستی را در برابر خویش اندک می‌یابد و سردوزشت و حتی، بگفته‌ی سارتر، احمق! و عاری از معنی و فاقد روح و احساس. و اضطراب و تلخ‌کامی صاحب‌دلی بلند پرواز و اندیش‌مندی بزرگ و سرمایه دار معنی و احساس و معرفت را دارد که در انبوه مردمی بیدرد و بی‌روح و پست و خوش‌گرفتار آمده است و خود را با دیگران همه، جز با خویشتن، تنهایی یابد و با این زمین و آسمان و هر چه در این میان است بیگانه.

و هنر، زادهٔ بینشی چنین بیزار و احساسی چنین تلخ از هستی و حیات، میکوشد تا آنرا تکمیل کند، آنچه را «هست» به آنچه «باید باشد» نزدیک سازد و بالاخره، به این عالم، آنچه را ندارد ببخشد.

مذهب و عرفان از اینجاریهاشان با هنر جدا میشود که آن دوانسان را از غربت به وطن رهنمون میشوند، از «واقعیت» باز می‌دارند تا به «حقیقت» نزدیک سازند. مذهب و عرفان، هر دو، بی‌قراری در این جاندو فلسفهٔ گریز، آن به جایی و این به «هر کجاکه اینجانیست»! اما هنر فلسفهٔ ماندن است، و آن گهی، چون میدانده که اینجایماندن نیست، میکوشد تا با «تصوری» و، به قولی، با «خاطره ای» که از خانه و وطن خویش و زندگی در آن دارد، همین جار بر گونهٔ آن بیارید و با خلقت های هنری، زبان، اصوات، اشکال و رنگ های آن «دیار ناپیدی آشنا و زیبا» در این «پیدای بیگانه و زشت» تقلید کند و اینجاست که هنر، چنانکه ارسطو میگوید، محاکات است اما بر خلاف گفتهٔ او، محاکات از طبیعت نیست بلکه، درست برعکس، محاکات از ماوراء طبیعت است تا طبیعت را بر صورت آن بیارید. هنرمند نیز، همچون مرد دین یا عارفان، چهرهٔ این عالم را با خویش بیگانه می‌یابد اما، برخلاف این دو، چون از آشنا سراغی ندارد، میکوشد تا به هدایت آن «لطیفهٔ نهانی» که عشق و زیبائی از آن برمیخیزد و به نیروی آفریدگاری خویش، بر چهرهٔ این بیگانه، که بهر حال خود را محکوم به زیستن و بودن با اومی بیند، رنگی از آشنایی زندو «زند» خویش را همانند «خانه»ی خویش آرایش دهد. از این رو، هنر تجلی غریزهٔ آفریدگاری است در ادامهٔ این هستی که تجلی آفریدگاری خداست تا کمبودی را که در این عالم احساس میکند جبران نماید و بدینگونه بیزاری و بی‌قراری خویش را، در این سرائی که نه برای او کرده اند، تخفیف دهد و زیستن در این غربت و در آمیختن با انبوه بیگانه هارا تحمل کند.☆

صنعت نیز، چون هنر، تجلی غریزهٔ آفریدگاری است اما، برخلاف هنر، او احساس غربت و اضطراب و ناخشنودی از «آنچه هست» سرچشمه نمیگیرد بلکه، برعکس، برای نزدیک شدن و خو کردن بیشتر به آن است؛ مقصودش رهایی نیست، اسارت بیشتر است. هنر میخواهد انسان را از آنچه طبیعت ندارد بر خوردار سازد و صنعت میکوشد تا او را از آنچه طبیعت دارد بر خوردار تر کند.

اما هنر هنری حتی در پست ترین مراحلش: تقلید و تفنن، و بویژه در عالیترین انواعش: موسیقی و شعر – و هر چه برتر، شدیدتر – تجلی «دغدغه» انسانی است که از کمبود عالم «مینالد» و یا نمایشگر آفرینشهای او است تا آن را «تکمیل» نماید.☆ از این رو، مذهب و عرفان «دری» است به بیرون از این زندان و هنر «پنجره» ای. عموماً زیبائی را مایهٔ هنر میدانند و ملاک آن و میگویند هنر هدفش نمایش زیبائی ها است. این سخن، اگر یکسره باطل نباشد – که هست – دست کم مبهم است و در عین حال، سطحی، در صورتیکه

زیبائی نیزیک اثر هنری است که هنرمند، در این جهان که فاقد زیبایی است، آن رامی آفریند؛ این گل زیبا نیست؛ من زیبایی آن را پدید میآورم، چنانکه نقاش تصویر آن را و شاعر عشق بازی و بیوفائی آن را و موسیقی دان نجوای آن را.

کیست که واقعا نداند که در عصمت ملکوتی سپیده، در زمزمه جادوئی چشمه ساران، در نسیم پیام آور سحر، در چشم خونپالای غروب، در نغمه آسمانی شباهنگ، در خلوت نیمه شبهای روشن کوچه باغهای خاموش، در خم خسته چشمی از تب عشق، در هم آغوشی پاک مه و مرداب، در لبخند، در نگاه، در مهتاب، در بازی پنهان و پر غوغای باد بر سر شاخه های بلند سپیدارهای مغرب،

در افق در شفق و در هر چه مار از خویش بدر میبرد، درست به همان اندازه عمق، معنی، راز و زیبایی نهفته است که در قیافه یک «گوشه تکوب»! و حتی در همان درز پر از گوشت کوبیده شب مانده آن؟!

این بیچاره انسان است که میخواهد دنیایش چنین باشد و نیست. او است که خود را در این «کوخ» فاقه زده و پست و تنگ و زشت گرفتار می بیند و با فریب هنر، آنرا بگونه «کاخ» که شایسته «نیمه خدائی» چون او است می آراید. از این رو، هنر، درهمه انواع و همه مراحلش، انعکاس دغدغه این «نیمه خاک نیمه خدا»

است، این «جمع دو بینهایت»؛ این «اجتماع دو نقیض» و اضطراب و اندوه و عشق و بیقراری و ناخشنودی و بیزاری لازمه چنین ساختمانی ثنوی است که یک سرش، در غلظت پلشت و غفن این ماده، این مردار

نهفته است و سردیگرش، از مرز آفرینش میگذرد و زمان و مکان این دو چهار دیواری تنگ و خفقان آور - را درهم میشکند و بر آسمان بلند ابدیت، ذروه بلند ملکوت میساید، آنجا که کلمات پرمیسوزند و خیال از نیمه راه باز میگردد. و هنر - قلم صنع فرزندان آدم که از «بهشت» به «زمین» افکنده شد - میکوشد تا زکین زشت و افسرده را بگونه بهشتی که جایگاه شایسته او بوده و هست آرایش کند، همچنانکه در آن زندگی نخستینش بود، در این زندگی تبعیدش، که محکومیتی را میگذراند - و این راهمه گفته اند - به شعر بیندیشد و بگوید به موسیقی بشنود، به رقص برود، به نقاشی ببیند، به قدرت تشبیه آنچه را در طبیعت بی حال و بی توان است روح دمدو، به نیروی استعاره آنچه را ندارد و ببخشد؛ به زبان کنایه و رمز، از کلمات که اشیاء بی جان و ناتوان این جهانند، آنچه را ندارد و او میخواهد، بیرون کشد، به سرانگشت مسیحای مجاز، به همه اشیاء که همسایگان مرده و گنگ و احمق و بیگانه اویند - حیات و زبان و شعور و آشنائی دهد و بر چهره با آشنای زمین و آسمان ابله این توده انباشته از عناصر، رنگ انس و معنی و احساس و خویشاوندی زند ☆.

زیرا در چهره طبیعت و هر چه در او هست، هیچگاه همدردی و همانندی با خویش نمیخواند و همدردی و خویشاوندی تشنه ترین نیاز روح آدمی است. آسمان صاف و ستاره باران و پیر آرامش یک نیمه شب تابستان، آسمانی راحت و بیدرد است و روح مضطرب و گرفته «تنتوره» Tintoret آسمانی گرفته و مضطرب میخواهد؛ آسمانی نه آبی بلکه زرد! و این عالم آسمان زرد که اضطراب را الهام کند ندارد، تنتوره برفراز «جل

جتا» آسمانی زرد می‌آفریند. کوشش‌های «پیکاسو» در رهائی هنر از بند تقلید طبیعت، نشانه‌ی روشنی‌آز عسیان در فطرت هر هنری است، تجلی اضطراب روحی است که کمبود طبیعت را در برابر نیازهای بلند خویش در دنا کانه احساس می‌کند بقول «سارتر» پیکاسو می‌کوشد تا قوطی کبریتی بسازد که در عین حال، یک شب پره باشد بی آنکه از

قوطی از قوطی کبریت بودن خارج شده باشد! چرا؟ زیرا که طبیعت از اجتماع دو ضد عاجز است و انسان این عجز را نمی‌خواهد تحمل کند. سر زدن ناخودآگاه صبح بی اراده و بی احساس روح شاعری را که همه کائنات با او بیاندیشند و همه هستی باید احساس کند، بسنده نیست، صبحی می‌خواهد که همچون قهرمان دلاوری ناگهان از پس افق سر بردارد و خنجرش را بر کشد و گریبان سیاه شب را بعمدا، تاناف چاک زند و چشمه جوشان وزرین فردا را بر پهنه آلوده به دیشب این صحرا باز کند و چنین صبحی را طبیعت ندارد، بدینگونه می‌آفریند:

«صبح از حمایل فلک آهیخت خنجرش!»

خواهید گفت: پس «لئونارد داونچی» چه؟ خانم «مونالیزا» لبخندی برب داشته است و نقاش آنچه را در طبیعت بوده است تقلید کرده. شگفتا که در اینجا کمبود طبیعت آشکار تر است. طبیعت برب زنی لبخند پرمعنی و گرفته و آمیخته با اندوهی مهربان و ملایم و مرموز نشانده است اما داونچی چنین لبخندی را بر یک قطعه پارچه بخشیده است و چند گرم خاک! و این است آنچه طبیعت فاقد بوده است. نقاشی که وسوسه اندام زنی، سکوت پرسخن نگاهی، جلال و قد است روحانی معبدی را به یک مشت گچ و رنگ می بخشد خلق بدیعی نکرده است؟

بی شک، همچون انسانها که در فاصله های متفاوت، میان «لجنزار» و «نفخه روح خدا» منزل دارند، هنرها نیز، به میزانی که از زمین فاصله می گیرند، جلوه گاه صادق اضطراب و حسرتی میشود که در هر که انسان تراست، دردناک تراست.

خواهید گفت: «پس آثار پست تراز «هست»، در جهان هنر، که باین مسیر متعالی یی که برای هنر نشان دادیم نمی‌خوانند؟!». چرا، می‌خوانند! اگر این آثار حقیقه پسندونه فضیلتی بر هر چه هست، که نقیصت اند، در اینجا به قول اصولیون، اختلاف بر سر مصداق است، نه مفهوم، چه، زنی که خود را چنان می آراید که زشت تراز آنچه هست میشود و نفرت انگیز، با زنی که به فریب هر، زیبایی های خیره کننده ای در چشم و ابرو و لب خند و اندامش می آفریند که نیست، در احساس و هدف، مشترک است؛ و اینجاست که در برابر مبحث دیگری قرار میگیریم بنام توفیق و عدم توفیق در خلق هنری و تعیین ارزش ها و علل و عوامل و کیفیت و درجات هر یک که کار نقد است و قلمرو ویژه آن.

خویشاوندی میان مذهب و عرفان و هنر را تاریخ نیز شاهد بوده است. هنرها مذهبی ترین و عرفانی ترین

موجودات این عالمند. در دامن مذهب و عرفان زاده اند و از این دو پسدان شیر خورده اند. هر هنری معراج است و یاشوق معراجی که در آن، هنرمند، هر چه از بار «هست» سبکبار تر است، سرده‌المنتهایش از زمین دورتر است و روشنائی و گرمای و قد است و زیبائی «ماورا» را بیشتر احساس میکند. چهره‌سرد و کویه «واقعیت» را، به تدبیر هنر، به زیبائیهای «حقیقت» می‌آراید. هنر سخن از ماوراء است و بیان آنچه میبایست. و از این است که موسیقی، علیرغم بدرفتاریهای مسلمانان، هرگز دست از دامن تصوف اسلامی برنداشت و از همین رو است که مسأله پیچیده‌ای که در ادب و فرهنگ فارسی مطرح است روشن می‌گردد که چرا عرفان ما، تا چشم می‌گشاید، خود را در دامن شعر می‌افکند و به تعبیر بهتر، تا زبان باز میکند، به شعر سخن می‌گوید و بر خور داین دو خویشاوند هم‌درد و هم‌زبان، با هم زیباترین و شورانگیزترین واقعه تاریخ معنویت شرق پرمعنی است. چه عرفان که رنج غربت بی‌قرارش کرده است با شعر، که پیداست زبان محاوره این عالم نیست، و به یاری کلمات شعری که فرشتگان تیزپرو و سبکبال عالم بال‌آیند و نیز با اشارات موسیقی ویژه آن که بگفته‌ام سزر: «صدای تصادم موجهای اندیشه ایست بر ساحل این هستی» - پرواز روح بیتاب را از حصار گنگ و خفه این تبعیدگاه تسهیل میکند.



کتاب هبوط در کویر اثر معلم شهید دکتر علی شریعتی

وبسایت معلم شهید دکتر علی شریعتی [Http://Shariati.Nimeharf.Com](http://Shariati.Nimeharf.Com)

وبسایت دانلود آثار دکتر شریعتی [Http://Shariati.Mohsen6558.Com](http://Shariati.Mohsen6558.Com)

تهیه و تایپ توسط: [محسن نوری](#)

نشر الکترونیکی این نسخه توسط [وبسایت دکتر علی شریعتی](#)